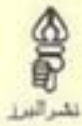


شانتال توما

وداع با ملکہ

مترجم : سعیدہ بوغیری





وداع با ملکه

شانقال توما

مترجم: سعیده بوغیری

نشر البرز

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه: توما، شانताल

Thomas, Chantal

عنوان و نام پدیدآور: وداع با ملکه / نویسنده: شانताल توما، مترجم: سعیده بوغیری.

مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.

شابک: ۹۷۸۹۶۴۴۴۲۸۵۸۶

یادداشت: عنوان اصلی: LES ADIEUX A LA REINE :roman.2002

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های فرانسه - - قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: بوغیری، سعیده، ۱۳۵۸-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۲۶۶۵PQ/۸و ۱۳۹۲ ۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۷۵۱۴۸

این کتاب برگردانی است از:

LES ADIEUX A LA REINE

by

Chantal Thomas

انتشارات البرز

امور فنی: مهرآه فیروز

صفحه آرا: لیلا هادیزاده

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۲

لیتوگرافی: صحیفه نور

بها: ۱۲۵۰۰ تومان

ویراستار: راحله بهشتی

حروفچینی: فاطمه یوسفی

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

چاپخانه: کاج

شابک: ۹۷۸۹۶۴۴۴۲۸۵۸۶ - 6 - 858 - 442 - 964 - 978 ISBN

همه حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر البرز محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر روش بدون
مجوز کتبی از ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مرکز توزیع: پخش البرز - تلفن: ۲۶۴۱۱۰۰۹ - ۲۶۴۱۱۱۴۵-۶

نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۸، تلفن

و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲

WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

مقدمه

شان‌تال توما، متخصص تاریخ ادبیات قرن هجدهم فرانسه، استاد دانشگاه در فرانسه و امریکا و مدیر پژوهش در مرکز ملی پژوهش‌های علمی فرانسه است. او مقالات پرشماری در پرونده کاری خود دارد. از آثار او می‌توان وداع با ملکه، وصیت نامه المپ، روح گفت و گو، کافه‌های خاطره، رنج و... اشاره کرد. وداع با ملکه نخستین رمان اوست و شان‌تال توما برای نوشتن آن، در سال ۲۰۰۲ جایزه فمینا، یکی از بزرگ‌ترین جوایز ادبی فرانسه را به خود اختصاص داد. او همچنین یکی از مدیران افتخاری هیئت داوران جایزه مارگریت دوراس نیز هست.

توما در رمان وداع با ملکه به روایت آخرین روزهای فرمانروایی لویی شانزدهم و همسرش ماری - آنتوانت در ورسای می‌پردازد. سقوط حکومت در حین بهت و شاید انکار کاخ نشینان، زوایایی پیدا و پنهان از زندگی کاسه لیسان، ساده لوحی پادشاه و انزوای ملکه، زندگی نکبت بار تیره بختان در آن سوی نرده‌های ورسای، همه و همه تصویرهایی هستند که شان‌تال توما با تکیه بر مستندات تاریخی، آن‌ها را در کنار یکدیگر قرار داده تا در حین خلق رمانی دلنشین اگر چه حسرت بار، به روشن ساختن زوایایی پنهان از تاریخ فرانسه و اثریش بپردازد.

امید که خواندن این اثر علاوه بر افزایش آگاهی مخاطبان فارسی زبان، لحظاتی دلپذیر را برای آنان به ارمغان آورد و مترجم را نیز از نظرات سازنده‌شان در راستای بهبودی هر چند جزئی در امر ترجمه در ایران عزیزمان محروم نفرمایند.

سعیده بوغیری

تهران - تابستان ۱۳۹۱

وین، ۱۲ فوریه ۱۸۱۰

نام من آگاته سیدونی لابورد است، نامی که به ندرت به زبان می‌آید، تقریباً یک راز. در وین زندگی می‌کنم، در آپارتمانی در گراس‌گاسه و در محله مهاجران. پنجره‌های اتاقم به حیاطی سنگفرش باز می‌شود که طبقه همکف آن را چندین دکه، یک کتابفروشی دست دوم، یک کلاه‌گیس ساز، چاپخانه‌ای کوچک و یک تعمیرکار ویول^۱ احاطه می‌کنند. ادویه‌فروشی هم درست زیر ساختمان محل زندگی من دکان دارد. اینجا مکانی پر جنب و جوش است، البته بدون آنکه پرسروصدا باشد. در روزهای آفتابی همیشه نت‌های موسیقی در میان عطرهاى شرقی موج می‌زند. بوته‌های گل سرخ که روی نمای ساختمان‌ها می‌پیچند و بالا می‌روند به جاذبه این گوشه از شهر وین می‌افزایند. اما در اوج زمستان که

۱. نوعی ساز زهی

ما اکنون در آن هستیم، این بوته‌ها دیگر گل ندارند و هیاهوی زندگی دکه‌ها نیز به گوشم نمی‌رسد. درکل هر فصلی که باشد، هیاهوی زندگی در من به‌طور کامل خاموش شده است. من این زمستان وحشت‌بار که مرا در بر گرفته، این برف ابدی با آن احساس پنهان کردنی که به وجود می‌آورد را تجلی سن بالای خود احساس می‌کنم، به عنوان نشانه خارجی زمستانی ژرف و حتمی که مرا در خود می‌گیرد.

امروز ۱۲ فوریه ۱۸۱۰، من شصت‌وپنج سالگی‌ام را جشن گرفتم. جشن گرفتن، آن قدرها با حال و هوای جلسه‌ای که در اتاق من برگزار شد، آن هم با چند نفر هم‌سن و سال خودم، چند فرانسوی مهاجر، که مثل من از فرو ریختن دنیایی جان سالم به در برده‌اند که آن را رژیم سابق می‌نامند، چندان مناسبت ندارد. برف بی‌وقفه می‌بارد. دوستان وفادار من وقتی رسیدند کاملاً خیس شده بودند زیرا... افسوس! لزوم استفاده از عصا، برداشتن چتر را ناممکن می‌سازد. این کمترین بیچارگی پیری است! من لباس‌های مرطوب آنان را برای خشک شدن جلوی شومینه گذاشتم. آنان دوباره موهایشان را مرتب کردند، آرایش‌هایشان را تجدید کردند و هدیه‌هایی را که برایم آورده بودند به من دادند: چند شاخه گل از ابریشم وحشی، یک بادبزن و یک جعبه کوچک بیضی که از من خواستند تا پیش از رفتنشان آن را باز نکنم.

هنگامی که مشغول نوشیدن قهوه و صرف کیک بودیم، گل‌ها و بادبزن را روی زانوانم گذاشتم. مانند همیشه و در موافقت با همه اروپا، از ناپلئون گفتیم، روشن است با لحنی نفرت‌انگیز، اما با نفرتی به اندازه، برخلاف

نفرتی به راستی خشمگین که بخش بزرگی از جامعهٔ وین را به جنب و جوش انداخته. در ماه ژوئیه‌ای که گذشت، او را دیدیم که در اینجا از کشتی پیاده شد، در آن زمان پیروز مبارزان اسلینگ^۱ و واگرام^۲ بود. متحمل بمباران‌ها شدیم؛ تعفن خون، مرگ، اجساد مردگان، وحشت این هزاران مجروحی که در همهٔ شهر پخش بودند و فریادهای دردشان و خس‌خس‌های احتضارشان زمینه آوایی عادات روزمره‌مان را می‌ساخت. جاسوسی‌ها، دزدی‌ها، خشونت به اشغال درآمدن را نیز تحمل می‌کردیم. اما این ارتش از فرانسه می‌آمد، نمی‌توانستیم از آن متنفر باشیم ما در معرض خودبینی سربازانش قرار داشتیم بی‌آنکه بتوانیم به آنان به چشم دشمن نگاه کنیم.

در همان زمان، این جوانان که به زبان ما سخن می‌گفتند، که می‌توانستند فرزندان ما باشند، برایمان بیگانه بودند، بیگانه به گونه‌ای دردآور. این فقط به سبب منش متخاصم آنان در قبال ما نبود، بلکه به خاطر آداب‌دانی‌شان بود. کسی به من گوشزد کرده بود: "آنان مانند او راه می‌روند." و این حقیقت داشت: آنان همه، بیش از اندازه سریع راه می‌رفتند. آنان سخت بودند، روی پاشنه پا راه می‌رفتند، ظاهر آدم‌های بی‌اراده را داشتند. افسران ناپلئون از شیوه راه رفتن او تقلید می‌کنند و در شیوه سخن گفتن، از روش ناگهانی او برای خطاب کردن به مردم (این تنها لهجه اوست که تاکنون کسی برای تقلید از آن تلاش نکرده).

۱. Essling بخشی در وین.

۲. Wagram دهکده‌ای در شمال شرقی وین.

امپراطور بی‌هیچ مقدمه‌ای، به مستقیم‌ترین صورت ممکن، پرسش خود را مطرح می‌کند. آرمان ما گفت‌گوهای محفلی او بود شم توهم او، شم کنایه‌آمیز او، هنر او در درخشان جلوه دادن هم‌سخن، اینکه هرگز دانسته‌های خود را پیش نکشد، با هیچ بازی کند و با این هیچ‌ها، وقت مبادله‌ای کلامی را سپری کند، وقت شگفتی‌های هوش و خوشبختی را. آرمان او بازجویی پلیسی بود. او باید خاطره دقیقی از "گفت‌گوی" خود با فریدریش استاپس داشته باشد، دانشجویی که مسلح به کارد آشپزخانه در ماه اکتبر در شونبرون^۱ به جان او سوءقصد کرد.

– پشیمانید؟

– نه.

– اگر بتوانید باز هم مرتکب چنین عملی می‌شوید؟

– بله.

اگر مجبور نبود او را به اعدام محکوم کند، با کمال میل کمی بیشتر به این گفت‌گو ادامه می‌داد. مرد جوان به او شبیه بود، همان‌طور که شارلوت کورده^۲ به مارا^۳ شبیه بود. تروریست‌ها یکدیگر را جذب می‌کنند. تمدن خنجر، سرنیزه و توپ.

پیشتر مردی از اینکه گل سرسبد آداب‌دانی بود، به خود مباحثات

۱. Schönbrunn. کاخ سلطنتی در وین.

۲. Ch. Corday. چهره انقلابی فرانسه و قاتل مارا.

۳. Marat. دانشمند سویسی و چهره انقلابی فرانسه.

می‌کرد. هنگامی که برحسب اتفاق باید به جنگ می‌رفت یا خود را وقف فعالیت‌های نظامی می‌کرد، به خود نمی‌بالید. به این ترتیب، یک سرباز هرگز با لباس فرم در دربار حاضر نمی‌شد بلکه پیش از آن لباس خود را تعویض می‌کرد، حتی اگر حامل خبر پیروزی بود و باید پرچم پاره شده دشمن را به پای شاه می‌انداخت. به همین ترتیب کدام مرد نجیب‌زاده‌ای می‌توانست در میان نوار آبی نشان سنت‌اسپری^۱ و نوار سرخ رنگ نشان سن‌لویی که پاداش یک فتح نمایان جنگی بود تردید به خرج دهد؟ این به دست آوردن نوار آبی که او را از بزرگ‌ترین افتخار سرشار می‌ساخت.

در جریان جشن تولد من همه چیز در وجود ما از شعله‌های آتشی مطبوع گرم می‌شد. ما با خشنودی به پت‌پت هیزم در میان پایه فلزی بخاری گوش سپرده بودیم... به طرح‌های امپراطور تأسف می‌خوردیم، طرح‌هایی که به خاطر آنکه صلح‌طلبانه باشند، فهرست طولانی جنایات او را ناقص نمی‌کردند. برخی می‌گویند او یک ماه در تابستان در قصر ورسای سکونت می‌کند گو اینکه آن را بیش از اندازه کوچک و بدریخت می‌داند، هیولایی وحشتناک که علاوه بر این، نگهداری از آن برای پادشاه هزینه در بر دارد.

او پس از به خرج دادن جسارت برای این اظهار که "چرا انقلاب کبیر فرانسه که آن همه خرابی به بار آورد، قصر ورسای را ویران نکرد؟" تصمیم گرفت از آن اقامتگاه‌هایی بسازد. اما بر اساس همه‌هایی دیگر، ناپلئون پروژه تخریب بیشه‌های کوچک، برداشتن تندیس‌ها و جایگزین کردن

۱. S. Esprit. نشان شجاعت در جنگ‌های دینی قرن شانزدهم.

آن‌ها با بناهای یادبود پیروزی‌های خود را در سر دارد... باز از آن کیک‌های دلپذیر خوردیم و به تأسف خوردن ادامه دادیم... بناهایی برای پیروزی خودش. فکر کردن به ازدواج با نوۀ برادر ملکه ماری آنتوانت، ماری لوییز، یا به قول او که با وقار وی را "بانوی اتریشی" می‌نامد، برایش کافی نیست، باید قصر را هم به تصرف خود درآورد. باید نشانه نام خود آن را همه جا بگذارد. او دستور داده حرف اول نام او روی همه تفنگ‌های شکاری لویی شانزدهم حک شود، نام او که تفاوتی میان شکار با سگ شکاری و شکار با خرگوش قائل نیست.

پرنس دولینی^۱ چقدر او را دست می‌اندازد: "وقتی انسان به شکار پادشاهان می‌رود، باید از شکار گوزن صرف‌نظر کند." با خود فکر می‌کنم در صورتی که او خواهر تزار را نداشت، آیا وین چنین دهشتی را می‌پذیرفت؟ در این جهنم جنگ، در این تهدید گروه‌های مسلح، غارت، در این پیش‌پا افتادگی تجاوز و سوءقصد، ادعای ناپلئون مبنی بر مشروعیت تقریباً چیزی است که مرا بیش از همه چیز شوکه می‌سازد... تقریباً... زیرا مرا به قطع شوکه می‌سازد. جمله «آنچه مرا اندوهگین می‌کند، مرا متأثر می‌سازد.» را نمی‌توان در سخنان ما که از روی خشم به زبان می‌آید پیدا کرد چون ویژگی‌های این کنسرت‌هایی را که ما از روی تنفر، به طور منظم خود را به آن‌ها می‌سپاریم ندارد: «آنچه مرا از پای درمی‌آورد» به چیزهایی بند است که درباره آن‌ها سکوت پیشه می‌کنیم. شیوه ریاکارانه‌ای که در زمان لویی شانزدهم و ماری آنتوانت - به عنوان

اسم شب سکوت، آن را پذیرفتیم - به وین و همه دربارهای خارجی تحمیل شد. اما بی‌تردید در اینجا، در وین بود که با بیشترین سختگیری رعایت شد. تسلیم نشدن در برابر آن و به زبان آوردن اسامی ممنوع غذایی دهشتبار به وجود می‌آورد.

در مورد لویی شانزدهم بینوا گاف بزرگی بود، ولی قابل رفع و رجوع است، در مورد ماری آنتوانت، پای اشتباهی نابخشودنی در میان است. در خانه او، در خانواده و در شهر او بود که خاطره‌اش به وحشیانه‌ترین روش از میان برداشته شد. از این جهت، به خاطر مرگ او نمی‌توان ناپلئون را متهم کرد، به عکس، ما با تأسف پرسروصدای خود، بر این کار از میان برداشتن می‌افزاییم. پرسروصدا؟ اغراق به خرج می‌دهم. آرزو دارم ما باز قادر به ایجاد سروصدا باشیم.

همین حالا در کنار آتش، نیم محفلی تشکیل داده بودیم. کاناپه‌هایمان به قدری نزدیک به هم قرار داشت که آرنج به آرنج بودیم. همان‌طور که از تیره‌روزی جان به در بردن در میان آوارها می‌گفتیم، یکی از دوستان گفت: «جان به در بردن، خود، زندگی است.» اما این کلمات را آنقدر آهسته به زبان آورد که باور آن دشوار بود... هنوز عصر نشده بود، اما هوا تاریک بود. دیگر وقتش رسیده بود که مهمان‌هایم به خانه‌های خود بروند. در آن هنگام بود که گروهی بچه مدرسه‌ای برای آواز خواندن وارد محوطه شدند. صدایشان بسیار واضح بود و با همان نیرو و شعفی که آنان برای دویدن یا اسکی روی یخ صرف می‌کردند بلند می‌شد.

وقتی دوباره تنها شدم، آخرین هدیه‌ام را باز کردم. آنقدر لایه‌های

کاغذی آن را در خود گرفته بود که ابتدا فکر کردم هدیه، همین است، مشتی کاغذ رنگی که روی هم قرار داده شده است، اما هنگامی که قوطی کوچک نقره را یافتم از دیدنش شگفت‌زده شدم. من هدیه‌ای به شکل یک معجزه داشتم: زنجیری با پلاک حاشیه‌میناکاری که روی آن یک چشم آبی تند تقریباً فیروزه‌ای، با درخشش سنگی نقش انداخته بود، روی مردمک آن، رطوبتی بسیار کوچک همانند قطره‌ای شب‌نم به چشم می‌خورد. دستم را بستم و گذاشتم چهره تمام رخ ملکه، که از آبی چشمان او متولد شده بود به ذهنم متبادر شود، چهره او برای من...

ممنوع بودن نام بردن، یکی از قراردادهای جامعه ما با زماندگان است و من به همراه سایر مردم به آن احترام می‌گذارم. اما من چرا باید در برابر خودم، از کلمات می‌ترسیدم؟ از شب‌هایی که کلمات جانی دوباره به آن‌ها می‌دهند و از این ناشناخته‌ای که گاه ما را با آن روبرو می‌کنند؟ حقیقت دارد که در خانه من، شب‌ها همه صحنه را اشغال کرده‌اند. در زندگی و رؤیاهایم آن‌ها هستند که تغییر می‌کنند و یا تکرار می‌شوند. به این ترتیب، من آن را این‌طور می‌نامم «رویای گران دوگره»^۱ این رویا نسخه‌های بدلی دارد، بخصوص چهره‌ها در آن کم‌وبیش دورند، اما روی هم رفته، همیشه به یک ذهن می‌آیند. چندین شخصیت دربار، قرص و محکم به ردیف روی راه‌پله‌های عریض بلند می‌شوند. لباس‌هایشان بسیار زیباست، با چیزی آهار خورده که مانع حرکت می‌شود. برخی به عصا تکیه دارند و برخی ندارند. آنان تشکیل گروه نمی‌دهند. هر شخصیت، منزوی و

۱. Le Rêve du Grand Degré نام بخشی در کاخ شانیتلی واقع در ایالت پیکاردی فرانسه.

اندکی جدا از کنار دستی خود است. با این همه سایه نمای آنان به طور کامل واضح است. آنان آنجا ایستاده‌اند، در کناره هیچ.

«رؤیای گران دوگره» مرا عذاب می‌دهد. احساس می‌کنم شخصیت‌های آن منتظر من هستند. هرگز از من دور نمی‌شوند - نادیدنی و گنگ - احساس می‌کنم آنان هستند که حقیقت مرا می‌سازند، و حال آنکه چند بازمانده‌ای که من با آنان معاشرت دارم، فقط توهمی از آنان هستند. نگاهشان مرا به ستوه می‌آورد. سعی می‌کنم حواس خود را پرت کنم. قلابدوزی می‌کنم، نامه می‌نویسم، روزنامه و کتاب می‌خوانم، همه چیزهایی که به فرانسه منتشر شده و به دستم می‌رسد... اما آن‌ها فایده‌ای ندارند. با همه وزن نیستی‌شان بر روی من سنگینی می‌کنند. «رویای گران دوگره» با من مانوس شده، بی‌آنکه نارضایتی‌ای را فرو بنشانند که با آن همراه شده. زیرا چهره‌ها به طور نسبی قابل تشخیص نیستند. می‌دانم روزی آنان را می‌شناختم، اما نمی‌توانم نامی بر روی‌شان بگذارم. من در ورسای زندگی کرده‌ام، در آنجا قرائت‌گر ماری آنتوانت بودم، ببخشید قرائت‌گر - معاون. پستی خیلی کوچک بود که با ذوق اندک ملکه برای مطالعه، کوچک‌تر نیز شده بود. محافظ من آقای دومون دراگون^۱، رئیس مهمانخانه عادی دربار، با مهربانی از من استقبال کرده بود بی‌آنکه از هشدار دادن به من فروگذار کند.

یکی از روزهای پایانی ماه دسامبر بود. روزی زمستانی مانند امروز، اما برف نمی‌بارید. نوری تند با جلای فلزی به چشم می‌خورد. درختان با

تنه‌ای سیاه بر آسمان بسیار آبی نقش انداخته بودند. در قصر، خطر کردن در فاصله‌ای که آتش شومینه‌ها - و نواحی دودگرفته تنفس نکردنی و کورکننده‌ای که به وجود می‌آورد - را از یکدیگر جدا می‌کرد، به معنای افلیج یافتن خود در میان توده‌ای یخ بود.

باید به جنبیدن ادامه می‌دادیم وگرنه خطر هلاک شدن وجود داشت. آقای دومون دراگون که در میان پوستین‌گرگین خود پیچیده بود، مرا برانداز می‌کرد. با نخستین پاسخ عجولانه من، که مجبور بودم مرتب انگشتانم را تکان بدهم تا سرما آن‌ها را کرخ نکند، او مرا برای کاهایم شایسته یافته بود. به من گفته بود «صدایی زیبا دارید، کمی بم که انسان را به دست فراموشی می‌سپارد.» و اندکی بعد، وقتی متوجه معذب بودن من شده بود افزود: «خوب بانوی من، دستانتان را به هم بزنید، این شیوه‌ای مطمئن‌تر و مستقیم‌تر برای گرم شدن است.» بنابراین من به دنبال این مصاحبه‌دستانم را بی‌صدا به هم زدم. محافظم به من نشان داد عملکردهای قرائت‌گر - معاون ملکه شامل چیست. خلاصه به‌طور کلی از نظر من آن‌ها هیچ چیزی نیست.

درحالی که ناگهان نگرانی‌ای او را در خود گرفته بود، پرسید: «شما خواندن که می‌دانید؟! دقت کنید! از حالا تا زمانی که ملکه شما را طلب کند، وقتی زیاد برای یادگرفتن دارید، و با وجود این وقتی شما را ملاقات کند، شما را بی‌سواد می‌یابد. مطمئنم این را به فال بد نخواهد گرفت، چون علیاحضرت نسبت به هرکسی که به ایشان نزدیک می‌شود ملایمتی بی‌حد از خود نشان می‌دهد. نمی‌توان تصور کرد این فضیلت صبر در خانه

او به کجا می‌رسد... در مورد جزئیات وظایفتان مادام دونویی^۱ قرائت‌گر فعلی ملکه، اگر بتواند به این موضوع فکر کند، شما را در جریان خواهد گذاشت، چون وقتی به ورسای می‌آید، خودتان خوب می‌توانید تصور کنید که فقط به دیدارکنندگان و التماس‌کنندگان دعا می‌پردازد...»

من هیچ تصویری نمی‌کردم. چشم و ذهنم به طلاهایی که احاطه‌ام کرده بود، خیره مانده بود. به نظرم می‌رسید وارد قلمرو پادشاهی زیبایی شده بودم. از آقای دومون دراگون سپاسگزاری کردم، او مصاحبه را به پایان رساند و درحالی‌که فکر نمی‌کرد ورسای برای زنی تازه‌وارد چقدر می‌تواند متفاوت باشد، مرا همان‌جا در اتاقی کوچک رها کرد که از ابریشم زرد پوشیده شده بود. من که از خجالت، زیروزبر و هم‌زمان از این شکوه باورنکردنی که آن را پیش‌بینی می‌کردم هیجان زده شده بودم، همان‌جا روی کاناپه‌ای نشستم و منتظر شدم. سرانجام خطر بیرون رفتن از اتاق و برداشتن چند قدم را به جان خریدم، پشت دری شیشه‌ای که به دالانی بسیار بزرگ باز می‌شد ایستادم. این احساس انتقال یافتن به قصری که از طلا و سنگ‌های قدیمی ساخته شده بود ادامه داشت. اگر به من گفته می‌شد پوشش سقف ورسای از ورقه‌های عقیق است، باور می‌کردم.

سال ۱۷۷۸ به آنجا قدم گذاشتم، سالی بود که ملکه نخستین بارداری خود را تجربه می‌کرد. خوشبختی که هشت سال انتظار آن را کشیده بود. در آن زمان در همه قلمرو کشیشی و دیرهای فرانسه، در دورافتاده‌ترین

صومعه‌ها، دعاها به آن موضوع ختم می‌شد. در نظر مردم آن سال او به سلطنت حقیقی دست یافته بود، تنها موضوعی که جایگاهی که او آن را اشغال کرده بود را توجیه می‌کرد. من هم مانند هرکسی از این خبر خوش آگاه بودم و نیز می‌دانستم در ماه دسامبر - ماه ورودم به کاخ - ملکه نه ماهگی خود را سپری می‌کند. همه این‌ها را می‌دانستم و نیز می‌دانستم در مقام قرائت‌گر، فرصت این را خواهم داشت که روزی در حضور او باشم. با این همه نخستین دیداری که با علیاحضرت داشتم مرا در نوعی حالت شیفتگی ناشنیده غوطه‌ور ساخت. گویی این دیدار به حکم بزرگ‌ترین رخدادها و بر ضد هرگونه حقیقت‌نمایی برایم رخ می‌داد.

ملکه، بیکران، باورنکردنی، در پیراهن سفید ابریشمی بسیار گشاد، به گونه‌ای عجیب دستمال ابریشمی آبی تند که روی آن سنگ‌های ملون دوخته شده و بالای آن چندین پر طاووس به عنوان کاکل وصل شده بود را دور سرش پیچیده بود و با گام‌هایی توانمند پیشاپیش گروهی از زنان که در هوای دنبال کردن او خود را از پا انداخته بودند حرکت می‌کرد. او طوری راه می‌رفت که انگار در دل ییلاق بود، درحالی‌که در دالانی بسته قرار داشت و با این آهنگ راه رفتن - که بعدها فهمیدم پزشکش آن را از او خواسته بود - با چند گام بلند به انتها می‌رسید، دور خود می‌گشت و با همان ولع برای بلعیدن فضا دوباره به راه می‌افتاد. من از شدت شگفتی، می‌لرزیدم. زانوانم بی‌رمق می‌شد، چهره‌ام می‌سوخت. این پدیدار شدن، چیزی باورنکردنی در خود داشت، عنصری موهوم که باید تا همیشه بر

همه تصاویری که جانشین آن می‌شد نشانی باقی می‌گذاشت. گمان می‌کردم آتشی را می‌بینم که حرکت می‌کند.

یازده سال در این قصر سکونت داشتم - در این سرزمین " برای مشخص کردن دربار از این عبارت استفاده می‌کردند - بی‌آنکه هرگز به آن خو بگیرم، اما با غرابت آن، به منزله لزومی حیاتی آمیختم. یازده سال... اکنون که به آن فکر می‌کنم با توجه به آنچه مرا از آن دوران جدا می‌کند، به نظرم بسیار دور می‌رسد: ویژگی تبار انقلاب کبیر. و نیز بسیار نزدیک، شاید به این خاطر که زندگی در آنجا به چیزی دیگر شبیه نبود. زمان که به گونه‌ای ناب، امری تشریفاتی بود در آنجا به گونه‌ای دیگر و برحسب علامت‌هایی منحصر به فرد سپری می‌شد. تقسیم حقیقی آن، در قالب سال، ماه و حتی هفته انجام نمی‌گرفت، بلکه به صورت شبانه‌روز مشخص می‌شد. در آنجا «روزی کامل» وجود داشت که جریان آن بیش از یک قرن پیش از آن، در زمان لویی چهاردهم معین شده بود: بیدار شدن، برخاستن از بستر، مراسم عشای ربانی، صرف غذا، شکار، مراسم دعای بعدازظهر، شام، آماده شدن برای رفتن به بستر، رفتن به بستر، دعا، خواب، بیدار شدن، برخاستن از بستر... از آن پس هر روز این روند تکرار می‌شد.

در ورسای، روزها همانند هم و به دنبال هم می‌آمدند. «قاعده» بی‌قیدوشرط بود، اما واقعیت پیوسته موانعی بر سر راه آن قرار می‌داد. این تکرار هرگز به طور کامل موفق نبود. ما محکوم به زوال بودیم. زندگی

در ورسای فقط در صورت تنزل می‌توانست به جریان خود ادامه دهد... تغییرات ظریف به مانع تبدیل می‌شد و اصلاحات به زیر و زبر کردن. به این ترتیب به آن روزهای ماه ژوئیه ۱۷۸۹^۱ رسیدیم که شاهد قرارداد تسلیم پادشاه و تفرقه در دربار بود. پاشیده شدن مجموعه‌ای از مناسکی که گمان کرده بودم بسیار استوار است، آن هم در کمتر از یک هفته. در هر صورت، این نخستین دیدار با ملکه که از آن پس هیچ نقاشی یا تندیزی از الهه‌گان از آن نکاست، مرا پیش از همه در دنیایی ابدی جای داده بود. در ورسای، روزها، به دنبال هم سپری می‌شد و به هم شبیه بود. قاعده این بود و من به آن اعتقاد داشتم.

اما من تنها کسی بودم که این‌طور وسوسه شده بودم. هنگامی که می‌گفتند «دربار» منظورشان دربار ورسای بود. این دربار الگوی کامل درباری بود که چشم همه پایتخت‌ها به سمت آن معطوف می‌شد: سن‌پترزبورگ، برلین، رم، لندن، مادرید، ورشو، وین و غیره. آنان از این امر آگاه بودند که به رغم تلاش‌های ورشکست‌کننده برای خشکاندن مرداب‌ها، قصر ورسای در مکانی زیان‌آور ساخته شده بود که به همین رویه ادامه می‌داد. آنان از وجود بیماری‌های همه‌گیر، تب‌ها و بوی تعفن نیز آگاه بودند. بویی که با رسیدن گرما، در همه سالن‌ها پخش می‌شد. آنان به دیدارکنندگان رهگذری که در شرف بدحال شدن بودند، می‌گفتند این پدیده‌ای کاملاً طبیعی ناشی از وجد صندلی‌های پوسیده است و زنان

۱. ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹، روز استقلال فرانسه است.

که می‌خواستند خود را از این ربط خلاص کنند با یک حرکت زیبا بسان بزها سر تکان می‌دادند. آنان برای دور کردن آن بوی بد، حرکت بادبزن خود را کمی تندتر می‌کردند.

وجد!... انسان به نفس تنگی می‌افتاد و با وحشت می‌شد بر روی پوست یکی از این زنان خوش‌پوش، تاول‌های چرکی حاصل از گزش حشره‌ای را مشاهده کرد که بر روی گلوی او تخم‌ریزی کرده بود. ماری ترز^۱، همسر لویی چهاردهم، عنکبوت‌هایی را که در ظرف شکلات او می‌افتادند، می‌بلعید.

ماری لچینسکا^۲، همسر لویی پانزدهم، که در محاصره موش‌ها درآمده بود، جیغ می‌کشید و این جیغ‌های کوتاه او در حالی که به روی یک مبل پناه می‌برد و از آن پایین نمی‌آمد، اوایل ازدواجش لویی پانزدهم را مجذوب می‌کرد. تا زمانی که پادشاه از ماری بینوا و هراس‌های او به ستوه آمد و او را با شانه بالا انداختنی رها کرد: مادام، به شما گفته‌ام، هیچ کاری در این مورد نمی‌توان انجام داد.

ماری آنتوانت، وحشت خاصی از کنه‌ها و ساس‌ها داشت. او به کمک محصولات که دستور می‌داد در صندوقچه‌هایی که آن‌ها را از وین آورده بودند و می‌شد آن‌ها را گنج نامید، مبارزه‌ای روش‌مند در پیش گرفته بود. وحشت او از کنه‌ها را در شمار کارهای عجیب و غریب خارجی او قرار می‌دادند، مانند این کار او که عادت داشت پیش از آرایش کردن، حمام کند.

Marie - Thérèse.۱

Marie Leczinska.۲

ما همه این‌ها را بدون بر زبان آوردن کلامی تحمل می‌کردیم، گزش‌ها، گازگرفتگی‌ها، جوش‌ها، خلق بیمارگون، پف‌کردگی‌های عجیب و توده‌های مشکوک. رنج می‌بردیم بی‌آنکه از ناراحتی‌های فراوان در بدنمان شکایت کنیم. آنچه برای من بشدت دل‌آزار بود - بیشتر درباریان دربند آن نبودند - وول خوردن تصور نکردنی موش‌های صحرایی بود، زیرا در همه جای سوییت‌ها خوراکی ریخته بود؛ زیر مبل‌ها، در میان ملحفه‌ها و یا اینکه به‌طور طبیعی خوراکی‌ها داخل کمد‌های آذوقه یا روی گرمکن‌های مستقر در گوشه پنجره‌ها، پاگردها و زیر راه‌پله فاسد می‌شد.

موش‌های صحرایی ورسای را می‌پرستیدند. شب‌ها در آنجا انجمن‌های شبانه جهنمی برگزار می‌کردند و در بعضی اقامت‌گاه‌ها که کف و اثاثیه‌شان آسیب دیده بود، سروری می‌کردند. از گرما هم می‌شد شکایت کرد؛ آن بیرون به خاطر تصعیدات ناشی از پسماند مرداب و این درون به خاطر انبوه جمعیت انباشته شده در فضاهای بیش از اندازه کوچک. و اگر فقط یک مکان اختناق به تمام معنا وجود داشت، آن قصر ورسای بود. با این همه هیچ یک از این بدبختی‌ها نه برای خود ما اهمیتی داشت و نه برای سایر مردم دنیا که به جایگاه ما رشک می‌بردند. ما در ورسای بودیم.

آنجا بود که ثروت فرمانروایی می‌کرد و آنجا بود که بر اساس کلام یک وزیر یا یک درباری بانفوذ سرنوشت انسان می‌توانست در عرض یک روز زیرو رو گردد. خواه در خوشی و خواه در گرفتاری.

آنجا بود که بهترین تطابق حکمفرما بود، آنجا بود که تعظیم کردن را بهتر از هرکار دیگری انجام می دادند.

آنجا بود که در مورد مد تصمیم‌گیری می شد و چقدر بد می شد اگر گاه لباسی از جنس دانتل جویده شده توسط موش‌ها به تن داشتیم: آن موش‌های بدذات باعث خلق موضوعی جدید می شدند.

آنجا بود که تا کم رفت و آمدترین بخش‌های پارک، تا دورترین بخش راهی مشجر در ورودی یک بیشه، همواره جزیی از زیبایی پدیدار می شد: خواهش مبهم یک تندیس، برشی از گل‌ها و میوه‌هایی که با سنگ تراشیده و رو به آسمان قرار داده شده بودند. بخصوص جایی که ملکه در آن زندگی می کرد.

بعضی صبح‌ها در هوای گرگ و میش پیش از سپیده دم - وقتی می توانم به آن حالت آشفتگی ملایم دوام ببخشم - طوری رفتار می کنم که انگار هنوز آنجا هستم، گمان می کنم با انگشت تیغه اتاقم را لمس می کنم، به بسترم برمی گردم، دوباره دسته پرپشت موهایم را پشت گوشم حس می کنم و با خود می گویم چند اتاق آن طرف‌تر، او نفس می کشد.

ورسای با جذبه او به من پیوند خورد و من تنها زنی نبودم که چنین حسی داشتم. آنجا دیگر مکانی مقدس نبود که در زمان سلطنت لویی چهاردهم چنین بود. اما ورسای همچنان به شیفته کردن دیگران به خود ادامه می داد. فقط کافی بود هرجایی که هستی با این سخن کلام خود را آغاز کنی: «من در دربار بودم...» و آن وقت دنیا نفس خود را حبس می کرد و طوری دیگر به انسان چشم می دوخت. دیگر کسی تصور خشونت

جراحات ناشی از عزت نفس «این قلمرو دربار» را هضم نمی‌کند. یک درباری پس از ساعت‌ها انتظار در سرسرا، از بابت اینکه برای صرف شام پادشاهی در دفتر کار خصوصی او فرا خوانده نشده احساس حقارت زیادی می‌کرد. شرم او چیزی قابل لمس بود. من این شرم را بر چهره‌ها می‌خواندم، نیز در رفتار کسانی که دست به سر شده بودند و برای فرار از نگاه‌ها از راه محوطه اندرونی، به سمت کالسکه خود باز می‌گشتند. آنچه من آن را نمی‌دیدم، شادی‌ای بود که نامبردگان با آن به میان در نیمه‌باز بلغزند تا وارد تحصن‌گاهشان شوند، اما می‌توانستم آن را تصور کنم. ولی حتی پس از آن دوره نیز در زمان دولت موفق پیش از امپراطوری هنگامی که دربار در دست ژوزفین بود و بناپارت خود را به عنوان یک جمهوری‌خواه نمونه معرفی می‌کرد، اشتیاق به ورسای هنوز خاموش نشده بود. به محض آنکه شب‌نشینی رسمی به پایان می‌رسید، آنان به درها نگاهی می‌کردند تا ببینند آیا خوب بسته شده و بعد یا یکدیگر می‌گفتند: «خوب است درباره دربار سابق گپی بزنیم، بیایید در ورسای دوری بزنیم. خوب جناب مونتسکیو، برایمان بگویید، جناب تالیران برایمان تعریف کنید...»

و جوان‌ترها صندلی‌های خود را نزدیک‌تر می‌بردند تا به داستان‌ها گوش بسپارند... آنان هم مانند ما رفتار می‌کردند.

دلم می‌خواهد اینجا به امری اشاره کنم و به یادآوری این افسون پردازم، آن هم امروز، زمانی که هیاهویی تبلیغاتی به مفتح نمودن ورسای به عنوان مهلکه‌ای از هزینه‌های بی‌مورد گرایش دارد، یا اینکه به

عنوان تئاتری مرده از آن سخن می‌گوید، به عنوان چشم‌اندازی از گرد و غبار خاکستر که دیگر آن را پیش آگهی پایان در خود پوشانده است. عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی با سر پودر شده و پیرتر از سن خود، آدمک‌های بی‌اراده موقوف از میان رفتن. از دیدگاه برندگان، آنانکه باخته‌اند و زمانشان سپری شده، شایسته این نام نبودند و هیچ آینده‌ای نداشتند. اگر تکبر جوانان مکرر به خشونت نمی‌انجامید، می‌توانست اثربخش باشد.

من به این امر متقاعد شده‌ام و این‌ها آخرین تصاویری نیستند که من از این دنیا با خود می‌برم، تصاویری که می‌توانند مرا به عکس این موضوع قانع کنند که انسانیت پیشرفت نمی‌کند. بلکه به گونه‌ای دیگر، با آداب و رسومی دیگر و براساس تمایلاتی متفاوت ترتیب می‌یابد. نظام سلسله مراتبی کاست‌ها^۱ نقص‌هایی داشت، اما نظام ستم براساس پول نیز به نظرم بر آن برتری ندارد. وسوسه ثروتمند شدن. بانک‌هایی وجود دارد. به نظر می‌رسد این بانک‌ها قلعه‌های کوچک هستند که در مرکز بعضی پایتخت‌ها قرار گرفته‌اند و از نگاه بیرونی، فرقی با خانه‌ای عادی ندارند. بنابراین تلاش برای تصور آن‌ها کار بسیار عجیبی است.

من بانک‌هایی دیده‌ام بی‌آنکه از این امر آگاه باشم. پدر و مادر من فقیر بودند. هنگامی که مادرم بدون هیچ نشانی از ترشروی و فقط به حکم انگیزش ناشی از دغدغه زنده نگاه داشتن چند تا از بچه‌هایش به خود اجازه می‌داد تنگدستی خانواده را به پدرم نشان بدهد، پدرم که

بسیار پرهیزگار بود و ما را عزیز می‌داشت، تبسمی بر لب می‌نشانده. او درحالی که چشمانش را از تیره‌روزی ما منحرف می‌ساخت، به سمت پنجره زیر شیروانی رو می‌کرد و می‌گفت: «آیا زندگی چیزی بیش از خوراک نیست و آیا بدن نیز چیزی بیش از لباس نیست؟ به پرندگان آسمان نگاه کنید؛ آن‌ها نه بذری می‌افشانند نه درو می‌کنند، نه در انبارها آذوقه تلنبار می‌کنند و با این همه خداوند به آن‌ها روزی می‌دهد! آیا شما ارزشی بسیار بیشتر از آن‌ها ندارید؟ چرا باید دغدغه لباس داشت؟ با دقت به زنبق‌های مزرعه‌ها نگاه کنید، ببینید چطور رشد می‌کنند؛ آن‌ها نه زحمت می‌کشند و نه نخ می‌ریسند.»

مادرم مانند او به سمت پنجره بدون شیشه نگاه می‌کرد. او نیز همان تبسم را بر لب می‌نشانده. زنبق‌های مزرعه بارها و بارها زیر پاهای سربازان لگدمال شدند. اگر در زمانه ما پیشرفتی هست، فقط در ساخت اسلحه است. از این پس، با سرعت بیشتر و در مقادیر بالاتر آدم می‌کشند، تنها در مبارزه اسلینگ، چهل هزار کشته وجود داشت، چهل هزار کشته در عرض سی ساعت زدو خورد، ذهن از کار می‌افتد. آری، این ماشین‌های مرگ هستند که روی کمال به خود می‌بینند. به جز آن، من چیزی دیگر نمی‌بینم.

قصر ورسای، این نماد مقدس، این نقطه هدف آن همه آرزو، از ماه ژوئیه ۱۷۸۹ سالروز انقلاب کبیر فرانسه به دست نخستین تهدیدها سپرده شد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. لویی سباستین مرسیه^۱

دموکرات پاریسی که از سوی یکی از دست‌اندرکاران تئاتر پر شده بود ولی ذهنی شریف داشت، از همان اذهانی که مکاشفات درستی از آن‌ها می‌گذرد - نوشت: «انقلاب کبیر فرانسه می‌توانست روز هجدهم ژوئیه، پس از آنکه لویی شانزدهم در ایوان هتل شهر، نوار حلقه ملی کشور را گرفت و آن را پایین آورد متوقف شود.»

باید اقرار کنم او حق داشت. همه چیز بین روزشنبه یازدهم ژوئیه، روز اخراج نکر^۱ وزیر مالیه و جمعه هفدهم، روز آمدن شاه به پاریس و نفی مقام سلطنت مورد تصمیم‌گیری قرار گرفت. روز شانزدهم ژوئیه، حکومت بروتوی^۲ زیرورو و نکر فراخوانده شده بود. همان روز، روزبه خاک‌سپاری دربار بود، همان روز بود که شکست و نیز علاج‌ناپذیر بودن آن مشخص شد. این را لویی شانزدهم فهمید، اما خیلی دیر.

در سال ۱۷۹۲، او برای کنت فرزن^۳ اعتراف کرد: «من باید همان روز چهاردهم ژوئیه روز انقلاب کبیر فرانسه کنار می‌رفتم، اما این فرصت را از دست دادم، و دیگر آن را بازنیافتم.»

درواقع او دیگر چنین فرصتی نیافت. حال آنکه به عکس، اطرافیان او و ملکه با سرعتی بیش از حد، از این زمان استفاده کردند. دربار، دوستان، و بستگان، در چشم برهم زدن متفرق شدند. شاهزادگان و درباریان به لندن، تورین ایتالیا، رم، بازل، لوزان، لوگزامبورگ، بروکسل و... رفتند. خود من با جریان این سرنگونی برده شدم. بدون تأمل، بدون آنکه از

۱. Necker.

۲. Breteuil.

۳. Fersen.

خود بپرسم چه می‌کنم، رفتم. به تبعیت از دیگران بسنده کردم... به احتمال زیاد... آیا باید از این بابت احساس تسلای خاطر می‌کردم؟ ملکه شکوه داشت، اما خوابگاه‌های پادشاهی به طور کامل خالی شدند. البته این وضعیتی بود که به یکباره بر سر همه دربار آمد. ما با نخسین ترق و تروق‌ها این کشتی را رها کردیم. ما فرار کردیم. می‌خواهم سرگذشت این شکست را حکایت کنم، شکستی بسیار سریع که صورت رازی باقی ماند. شکستی خفه، سکوتی درمانده، چند تک‌گویی، چند دستور صادر شده، چند ارباب که به لباس خدمتکاران درآمدند و کالسکه‌هایی که با سرعت در جاده‌ها به راه افتادند. شب شانزدهم ژوئیه ۱۷۸۹، از مهتاب خبری نبود و هنگامی که من به ورسای برگشتم، از قصر که پشت جنگل تیره‌تر از آسمان پنهان شده بود، اثری دیده نمی‌شد. می‌خواهم قصه آن فرار را حکایت کنم تا به این ترتیب، مزاحمان شب‌هایم را آرام سازم و انزوای روزها در اتاقم را راحت‌تر تحمل کنم، این حصار سکوت، شب‌زنده‌داری و نوشتار را، حصارى که دیگر چندان از آن بیرون نمی‌روم، حصارى که در ساعت‌های خود، قصر تنهایی‌ام می‌نامم.

از هر آن چیزی که به خاطر می‌رسد استقبال خواهم کرد، این تکه‌تکه‌های دنیای به گل نشسته که دل کشتن آن را ندارم، دل اینکه یک‌بار دیگر بر آن قلم بکشم. بی‌وقفه همان وقایع را در ذهنم مرور می‌کنم. به دلخواه خیالات خود آن‌ها را مسخ می‌کنم، و حال آنکه وقایعی دیگر که شاید اساسی‌تر هم باشند، پاک شده‌اند. اما من این عذر را دارم: من از زمانی بسیار دور سخن می‌گویم - از زمانی که به هیچ چیز

نمی‌انجامید، بخصوص به این قرن نوزدهم شوم که به حکم ساده‌گرایی
بیش از حد و مکر قهقه‌رایی، آن را تنها به یک اتاق انتظار کاهش
می‌دهند.

ورسای، ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹

عشای ربانی اول ساعت شش صبح

صبحگاه بود و هوا به نسبت روزهای ژوئیه کمی خنک بود. من درحالی‌که
بر روی چهارپایه‌ای قرار گرفته و سرم را از پنجره زیر شیروانی اتاقم
بیرون برده بودم و آسمانی بارانی را به دقت از نظر می‌گذراندم، با خود
فکر می‌کردم.

به سرعت جوراب پوشیدم. جوراب‌های زمستانی‌ام را بالا کشیدم و بر
روی زیرپوش کتان ضخیمی که با آن خوابیده بودم، یک پیراهن بنفش
تیره تقریباً تیره متمایل به سیاه را سر دادم. سپس پالتویی خاکستری و
یک روسری را به آن اضافه کردم و چتری بزرگ را در دستانم فشردم.
مجبور نبودم کتاب دعا را بردارم، زیرا همیشه در جیب پیراهنم بود و
وقتی لباسم را عوض می‌کردم آن را هم جابه‌جا می‌کردم. با شتاب به
سمت کلیسای سن‌لویی به راه افتادم تا در مراسم عشای ربانی صبحگاهی

شرکت کنم. راه را از بر بودم و این امر مانع می‌شد که اشتباه کنم و به جای آنکه به راست بیچم و وارد خیابان رکوله شوم، از راه خیابان دادگستری مسیرم را بیش از حد دور کنم. بی‌تردید این اشتباه از لحاظ مسافت مهم نبود، بلکه این من بودم که با رسیدن به اطراف بازار، سنگینی آن را بر دوش خود حس می‌کردم. بینوایان در آنجا در میان گند و کثافت رشد می‌کردند. آنان برای بهبود وضع زندگی روزانه خود که مرکب بود از خوردن بدترین زباله‌ها، و کثافتی که حتی سگ‌ها از خوردنشان سر باز می‌زدند، حاضر به هر کاری بودند. گاه پیش می‌آمد برای سر کشیدن روغنی به جان هم بیفتند که درون آن فتیله‌های برق شناور بود.

من آنان را نمی‌دیدم، اما می‌توانستم وضعیت‌شان را حدس بزنم: کپه شده در برابر بناهای موقت چوبی برای اسکان سربازان، پراکنده و پنهان درون هر چیزی که می‌توانست حکم پناهگاهی را داشته باشد و یا مست لایعقل در میان جوی افتاده بودند. تا جایی که می‌توانستم به سرعت گام برمی‌داشتم. روی چیزی لغزیدم که به نظرم رسید پوست میوه یا سبزی بود و دامنم را کمی بیش از اندازه رها کردم. با این حرکت سجاغ آن گل‌آلود شد و به میان مخلوط وحشتناک کثافت و خونی کشید که این آلونک‌های کپه شده در آن غوطه می‌خوردند. نزدیک من جنب و جوش زیادی وجود داشت، معاملات غیرقانونی، صداهای مردانه، می‌بایست مراقب بودم، نمی‌بایست تنها آنهم در روزی ابری که آفتاب طلوع نمی‌کرد، از آن محله ناجور پارک اوسر^۱ گذر می‌کردم.

وقتی به کلیسای سن لویی رسیدم، قلبم به تپش افتاده بود و با حرارت، جذب دعا شدم. به ما توصیه شده بود برای نجات سلطنت و روح و لיעهد، آن کودک بینوا که روز چهارم ژوئن مرده بود، بسیار دعا کنیم. پادشاه دستور داده بود برای روح پسرش هزار عشای ربانی برگزار شود.

من با اشتیاق فراوان و احساسی مغشوش دعا می‌کردم، احساسی مبتنی بر پیوندی میان مرگ پسر ارشد پادشاه و مسأله‌ای نگران‌کننده که فرانسه را تهدید می‌کرد. با آنکه ساعات صبحگاهی بود، کلیسا مملو از جمعیت بود. در امتداد ردیف‌ها، پیکرهای تیره، زانو زده و پچ‌پچ می‌کردند. شمع‌های مومی در حاشیه کلیسا پرتوافشانی می‌کرد، به خاطر شعله آنها بود و نه پنجره‌ها که مختصر نوری ایجاد می‌شد. کشیش پشت میز کلیسا رفت. او کشیش ژان آنری گرویه^۱ معاون سن لویی نبود، بلکه کشیش برژیه^۲ اعتراف‌گیرنده ملکه، کنت پروانس، برادر پادشاه و همسرش بود. همه آنچه این کشیش می‌دانست و پنهان می‌کرد!

سعی کردم در میان کلام او پیام دیگری، پیامی ظریف را تمیز بدهم که شاید به صورتی کنایی بر اساس آنچه در میان رازهای اعترافات دریافت کرده بود و می‌خواست آن را برای ما آشکار سازد. البته به قطع کشیش برژیه، هیچ سرنخی به دست نداد. او با لحنی بیشتر خشک و بسیار متواضعانه که خاص او بود، به ستایش سن بناوانتور^۳ پرداخت که روز ۱۴ ژوئیه جشن مخصوص اوست.

۱. J. Henri Gruyer.

۲. Bergier.

۳. S. Bonaventure.

برای بازگشت به قصر، مسیر درست را در پیش گرفتم، امتداد جالیز پادشاهی و سپس خیابان سورن تاندانس. این مسیر از بیرون، مطمئن‌تر به نظر می‌رسید. درواقع گذر از آن مرا به مراتب متأثر ساخت. در این محله قدیمی که بیشتر دهکده ورسای بود، بسیاری از نمایندگان مردم منزل داشتند. چشم‌انداز برخورد این مردان با لباس تیره رسمی به یکدیگر که طوری با هم صحبت می‌کردند که بقیه مردم نگران می‌شدند، هیچ جنبه دلفریبی نداشت. با این همه، بر وحشت خود فائق آمدم و موفق شدم بی‌آنکه چیزی ببینم خیابان را پشت سر بگذارم. فقط زمانی که نخستین نرده قصر را لمس کردم، خود را در امنیت کافی حس کردم و توانستم موهبت بینایی خود را بازیابم. در محوطه سلطنتی، نگهبانان مشغول تعویض شیفت بودند. من زمزمه کنان، موسیقی ترومپت‌ها و طبل‌ها را همراهی کردم. در میان راه، از انبار کوچک زیر پله آلیس کوچک، اتاقدار مادام دوبارگ^۱ که اقبال برخورداری از یک آپارتمان با حوضی در میان آن را داشت، پارچی آب برداشتم و به اتاقم رفتم تا حسابی سر و وضع خود را مرتب کنم. جوراب‌های پشمی‌ام را با جوراب‌های ابریشمی عوض کردم، به جای روسری، یک شال سیاه و سفید چهارخانه پوشیدم و با دقت موهایم را آراستم. همچنین می‌خواستم ترتیب کتابخوانی‌هایی را که برای ملکه پیش‌بینی کرده بودم منظم‌تر کنم. شب پیش از این موضوع آگاه شده بودم. آن روز از روزهایی بود که ملکه مرا فرامی‌خواند.

جلسه کتابخوانی در پتی تریانون (بخشی از محوطه ورسای):
فلیسی اثر ماریوو^۱، گل‌ها و روشنایی تابستان، ملکه به همراه دفتر
زیورآلات خود از ساعت ده تا یازده صبح

با آنکه به طور سنتی، سه‌شنبه‌ها به دیدار سفرا اختصاص داده شده بود و این حضور ملکه در قصر را ایجاب می‌کرد، اما او شب را در قصر پتی تریانون سپری کرده بود. با این همه، به نظر می‌رسید، یا دیداری در کار نیست یا آنکه ملکه احساس دل‌بستگی به پذیرش آنان نمی‌کرد. من باید در همان اتاقش به او ملحق می‌شدم. از این بابت جشنی در دلم برپا بود. وقتی او در ملک خود به سر می‌برد فریفتن توجه او برایم ممکن می‌شد. او در پتی تریانون آشکارا بسیار خوشوقت‌تر از قصر ورسای بود. هر بار در تریانون، حتی در حالتی که او با آن از من دعوت می‌کرد بنشینم، خوش خلقی و مهربانی خاص او را می‌یافتم.

در قصر، جلسات صبحگاهی کتابخوانی درست پیش از ورود طبیب، آرایشگر و مسئول لباس انجام می‌گرفت. ملکه که هنوز لباس خود را عوض نکرده بود، بر روی تخت بزرگ نمایشی اتاق شکوهمند می‌نشست. به من علامت می‌داد تا از نرده محافظ عبور کنم. من هم در کوچک را باز

می‌کردم و روی چهارپایه‌ای کوچک سمت راست تخت او می‌نشستم. احساس می‌کردم مضطرب است، بد از خواب بیدار شده و حواسش کاملاً پرت است. فکر او هنوز در مراسم عشای ربانی صبحگاهش بود. رفته رفته اندکی صلابت، تصویر همیشگی، مطمئن، سرد، خشک و مصمم که در خود می‌دید تجسم آن باشد در چهره‌اش نمایان می‌شد. گویی ردیف صندلی‌ها و صندلی‌های تاشو که از پیش برای بانوانی چیده شده بود که در مراسم برخاستن او شرکت می‌کردند، اکنون او را زیر نظر داشتند، انگار دیده‌مردم به او دوخته شده بود و سبب می‌شد وی احساس سنگینی کند. این جلسات کتابخوانی همیشه شتابزده، رسمی و تحمل‌کردنی بود. ملکه را کسل می‌کرد و مرا از درون مستحق ترحم می‌ساخت.

اما در قصر پتی تریانون - این دسته‌گلی که پادشاه به او هدیه کرده بود - همه چیز به گونه‌ای دیگر سپری می‌شد. آقای دومون دراگون به من راست گفته بود: هنگام نزدیک شدن به ملکه، لحن متمایز و هنگام ورود به فضای منزل او، ملایمت لازم بود. و از نظر آن کس که منزل فلان آقا، بهمان بانو، کنت آرتوا یا همسرش را نیز می‌شناخت، این تفاوت قابل ملاحظه بود. ملکه در فضای منزل خود از دستور دادن اجتناب می‌کرد. او برای هرچیز از تلقین، توصیه و تقاضا استفاده می‌کرد، درست مانند خدمتی که با کمال میل بخواهند به وی ارائه دهند و برای آن خدمت هم بی‌نهایت قدرشناس بود. حتی با جزءترین خدمتکاران خود نیز در نهایت ادب رفتار می‌کرد و هرگز در قبال آنان بی‌صبری و خشونت نشان نمی‌داد. با اشراف جوان که در خدمت او بودند، رفتاری مادرانه و در کمال

شوخی طبیعی در پیش می‌گرفت. با ندیمه‌های خود با لحنی دوستانه و با حالت همدستی سخن می‌گفت.

آیا این کار نوعی دعوت به سوی فراموشی شخصیت او بود؟ به هیچ وجه. وانگهی هیچ‌کس در این مورد به شبهه نمی‌افتاد، بلکه این موسیقی احساسی و عاطفی‌ای بود که او تمایل داشت در آن زندگی کند. این ملایمت در روابط، حرکات و لحن صدا، نهایت نزاکت را در هر چیز که به او مربوط می‌شد - لباس‌ها، اثاثیه و دکورها - امتداد می‌داد. وقتی به ورسای قدم گذاشتم گمان کردم وارد قلمرو پادشاهی زیبایی مطلق شده‌ام. اما با کشف ملک ملکه متوجه شدم که این زیبایی می‌تواند جنبه‌ای شخصی‌تر، ظریف‌تر و لطیف‌تر نیز به خود بگیرد.

دیدار من امری از پیش تعیین شده بود. از پله‌های مرمری که به طبقه اول، جایی که اتاق ملکه در آن قرار داشت، منتهی می‌شد بالا رفتم. هنوز انحنای راه‌پله را می‌بینم. نیز ظرف‌های بدل چینی آبی و سفید که روی پله‌ها قرار داشت و دیدنشان هوس انجام سفری به هلند را بر جانم می‌انداخت. (من بی‌نهایت آسیاب‌های بادی را دوست دارم). راهروی اندکی تنگ، به اندازه اینکه دو نفر که با یکدیگر برخورد می‌کنند با تماس مختصر از کنار هم عبور کنند، درهایی با کتیبه‌های گچی با نام نادر دوستانی که شایستگی سپری کردن شب در قصر پتی تریانون را یافتند، از همان‌هایی که در بیلاق‌های مارلی، فونتین بلو، سن کلود، در سکونت گاه‌های مصادره شده از ساکنان یافت می‌شد و در آن‌ها کسانی ساکن می‌شدند که جایی برای اقامت در قصر نیافته بودند. در گوشه دیوارها نیز،

اتاق‌های کوچکی برای خدمتکاران، قرار داده شده بود. نیز تخته‌هایی سوار کردنی که آنان تشک‌های باریکی بر روی آن قرار می‌دادند و پس از بیدار شدن از خواب آن را حرکت می‌دادند و از نظر پنهان می‌کردند.

در پتی تریانون، تریانون و کاخ اصلی، روزها رد پای شب هنگام پاک می‌شد. اما در قصر ملکه این‌طور نبود، در اتاق او، در قلمرو خصوصی‌ای که او نشان ملایمت و عطر خود را بر آن می‌گذاشت نیز این‌طور نبود. در آنجا شب و روز درهم می‌آمیخت. تداوم می‌یافت و با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کرد. این امر بخصوص در اتاق او در پتی تریانون تحقق می‌یافت، اتاقی که برای او بسیار عزیز بود، چون به هیچ رو خود را با صحنه‌ای از زندگی رسمی نمی‌آمیخت. اتاق به یک برکه و معبد امور مشرف بود که پیش‌زمینه جنگل کوچک نی تا اندازه‌ای آن را می‌پوشاند. جنگل؟ این نامی بود که ملکه بر حدود ده ساقه نی گذاشته بود که وقتی پنجره باز بود، زمزمه آن‌ها در چشم من بخشی از افسون اتاق پتی تریانون را تشکیل می‌داد. صدای آب و نی‌ها، آواز زنان تورباف، دوزنده، نخ‌ریس، اتوکش که در رختشوی‌خانه کار می‌کردند و ملکه دوست داشت صدای آنان را بشنود.

این آن چیزی است که در خاطر من موسیقی پتی تریانون را می‌سازد - نه موسیقی کنسرت‌های البته پرشماری که در آنجا به دنبال هم برگزار می‌شد - موسیقی باغ و صدای زنان.

در مورد عطرها؟ عطرها نخست از بیرون می‌آید، درست مثل موسیقی. عطرها سبک هستند و در بهار به همراه شکوفایی باغ دگرگون

می‌شوند. اما عطری هست که ماندگار است و از همه فصول به یک صورت گذر می‌کند: عطر قهوه‌ای که برای صبحانه ملکه می‌آوردند. اگر هنگامی سر می‌رسیدم که او مشغول نوشیدن قهوه بود، به من هم تعارف می‌کرد. مزه آن قهوه بدون شیر و بسیار غلیظ که برای او طعم بیدار شدن‌اش را داشت، در لحظه‌ای که به گلوی من می‌رسید با طعم زندگی‌ام یکی می‌شد. وقتی خوب فکر می‌کنم درمی‌یابم عطر غالب دیگری نیز بود، رایحه‌ای بسیار تند و دلپذیر که فقط وقتی آن را حس می‌کردم که به پتی‌تریانون می‌آمدم. اما از استشمام آن می‌ترسیدم، زیرا به بدن ملکه و مراقبت‌هایی که او افراط‌کارانه از خود به عمل می‌آورد بیش از حد نزدیک بود. بوی کرمی از گل یاس بود که ملکه با آن ریشه موهایش را آغشته می‌کرد. این کرم مانع ریزش موی او می‌شد و حتی رویش مویش را نیز تحریک می‌کرد. همه زنان آرزوی داشتن آن را برای خود داشتند. اما آقای فارژون صاحب فروشگاه «قوی عطرها» در مون‌پلیه با غیرت تمام، انحصار آن را برای ملکه نگه می‌داشت.

وقتی به من گفتند وارد شوم، ملکه مشغول نوشیدن قهوه بود. زمینه سفید و گلدار رومبلی‌های اتاق او، دسته گل‌های بسیار بزرگ کوب در گلدان‌های کریستال، پرده بزرگی که با ظرافت گلدوزی شده بود، همه و همه، آن روز ابری را از یادم می‌برد. اما هیچ چیز نمی‌توانست تأثیر جذبه لبخند او که با ورود من به اتاق بر لبانش نقش بست را داشته باشد. لبخندی که پس از تعظیم من، از شادترین رنگ زرد دیوارکوب‌ها، تیغه‌ها،

فرش‌ها، آئینه‌ها، قلمدان و کلاوسن^۱ تا گل‌های ختمی‌ای را آغشته کرد که در میان دسته گل‌های روشن دور پرده‌های نیمه باز تخت او سبز شده بود.

- چقدر خوب کردید این همه راه را تا تریانون آمدید تا برای من کتاب بخوانید. آن هم صبح به این زودی... چطوری می‌توانم از شما سپاسگزاری کنم؟

- در صورتی که علیاحضرت تمایل داشتند، سفرهای درازتر را هم به جان می‌خریدم، آن هم با اشتیاق.

- می‌دانم، شما بسیار فداکار هستید. و فکر کردن به این همه شخص خیرخواه که آمادهٔ ارائه خدمت به من هستند برایم تسلائی بزرگی است. یکی از اتاقداران، فنجان قهوه به من تعارف کرد. من که هنوز هیجان‌زده بودم آن را بسیار داغ سر کشیدم. میز آماده بود و چهارپایه پشت آن قرار داشت. وقتی ملکه به من اشاره کرد، نشستیم. گلویم می‌سوخت. به سختی شروع کردم، با صدایی که به نظرم رسید بیش از آنچه که گرفته بود، گرفته می‌نمود. این مرا کمی معذب کرد. با خود فکر کرده بودم ابتدا کتابی سبک مانند «زندگی ماریان» برای او بخوانم، زیرا ملکه از کتاب‌های ماریوو خوشش می‌آمد، سپس با سفرنامه ادامه می‌دادم و دست آخر هم چند صفحه کتاب مذهبی (گزیدهٔ موعظه‌های بوسوئه یا خطابه‌های خاکسپاری فلیشیه) را می‌خواندم که ملکه از زمان ورود به ورسای و بنا به توصیه‌های مادر خود، ملکه ماری - ترز باید هر روز به آن گوش می‌سپرد.

حالا نه سالی می‌شد که ماری - ترز مرده بود، اما من مشاهده می‌کردم که باگذر سال‌ها، دستورات او نه فقط قوت خود را از دست نداده بود، بلکه قوت بیشتری نیز می‌یافت و اگرچه ملکه گویی از روی اکراه به آن تن می‌سپرد، اما دیگر به دنبال شانه خالی کردن از زیر با آن نبود.

ملکه در قالب همان جمله‌ای که برای ستودن انتخاب نام خوبم نثارم ساخت به من گفت با وجود این و از آنجا که بی‌هیچ شکی در مورد من، قضیه به همان نتیجه می‌رسید، او ترجیح می‌داد یک نمایشنامه تئاتر را برای او بخوانم. درواقع، نمایشنامه‌ای از ماریوو می‌خواست، اما نه «زندگی ماریان» را، بلکه «فلیسی» را ترجیح می‌داد، نمایشنامه‌ای بسیار کوتاه و خنده‌دار، و شگفت‌انگیز. او به نمایشنامه‌های تئاتر بهتر گوش می‌داد تا به رمان‌ها. شخصیت‌های تئاتر برای او حضوری داشتند که شخصیت‌های رمان نداشتند. در نظر من این‌طور نبود. در مورد هیچ یک از چیزهایی که به او مربوط می‌شد، به نتیجه مشابه نمی‌رسیدم. اما جرأت پیدا نکردم این را به او بگویم.

شرمگین و درحالی که سرخ شده بودم، به کتابخانه رفتم تا به دنبال کتاب مورد نظر او بگردم. او متن‌هایی که من آماده کردم را رد کرده بود: احساساتم جریحه‌دار شده بود. هم‌زمان از بابت سخن گفتن از تئاتر با او و ارائه یک جواب حاضر و آماده، خوشحال شده بودم. این نوعی شیوه نفوذ در آن معبد باطنی بود، در آن مکان رازآلود اعلا درجه‌ای که صحنه تئاتر او در پتی‌تریانون آن را تشکیل می‌داد. سعی کردم آبی کاناپه‌های مخملی، شکنندگی آرایه‌های آبی و طلایی از جنس کاغذ

چروک را در ذهنم تصویر کنم. رؤیای آن را در مقیاس یک تئاتر عروسکی مورد پسند ملکه در ذهنم می‌یافتم، در هماهنگی با آن شوقی که او برای تقلیل دادن‌ها، برای مینیاتورها و هر چیز کوچک داشت.

«کوچک» او این کلمه را به شیوه‌ای دلنشین به زبان می‌آورد، حرف اول آن را بیش از اندازه محکم بیان و باقی را در آهی حل می‌کرد. انگار دهانش هوا را می‌بوسید. «کوچک»، آنچه به ماریان مربوط می‌شود، کوچک است (برای مثال، ملکه این جمله را که برایش می‌خواندم دوست داشت: من همهٔ زمان آموزش خود را در سنین خردسالی می‌گذرانم، سنینی که در آن یاد گرفتم چند لباس کوچک عروسک درست کنم...). اما او «زندگی ماریان» را نخواست به بود. ما حالا کتاب فلیسی را می‌خواندیم. ملکه، (پری) کتاب بود و من هم نقش فلیسی، دختر جوان را بازی می‌کردم.

شروع کردم:

فلسی: «باید اقرار کرد روز زیبایی است.»

هورتنس (پری): «برای همین مدت درازی است که ما مشغول گردش

هستیم.»

فلسی: «همچنین لذت با شما بودن که همواره برای من لذت بسیار

بزرگی بود، هرگز این قدر برایم محسوس نبوده.»

هورتنس: «درواقع من فکر می‌کنم شما مرا دوست دارید فلیسی.»

در اینجا من با همه وجود و با حرارت پاسخ دادم. حرارتی که وقتی

متوجه شدم ملکه به طرز بی‌حرارتی نقش خود را می‌خواند، به کنترل آن

مبادرت کردم. او کلمات را بدون افزودن هیچ آهنگ خاصی ادا می‌کرد. با چشمان بسته و حواس متمرکز، بخش‌ها را می‌خواند، انگار مشغول یاد گرفتن افعال بی‌قاعده بود. به کل فراموش کرده بود که من آنجا هستم. او غرق در تلاش برای به خاطر سپردن (کلمات)، آن‌ها را برای خود زمزمه می‌کرد. من سکوت می‌کردم. بعد دوباره او بلند سخن می‌گفت و در آن هنگام پری دوباره شروع می‌کرد.

پری از دختر جوان پرسید: «دوست دارید از چه موهبتی سرشار شوید؟»

دختر جواب داد: «زیبایی.»

پری بی‌درنگ آن را به او اعطا کرد و فلیسی از این بابت مسرور شد. هورتنس: «شما از این بابت مشعوف شده‌اید. نمی‌دانم آیا جای نگرانی هم هست یا نه.»

فلیسی: «بس کنید بانو، شما جایی برای حسرت از این بابت نخواهید داشت.»

هورتنس: «امیدوارم، اما همین حالا که من چنین موهبتی را به شما عطا کردم، قصد دارم چیزی دیگر را نیز بر آن بیفزایم. شما به دنیا می‌روید، من می‌خواهم شما را در آنجا خوشبخت سازم، و به این منظور باید گرایش‌ها را به‌طور کامل بشناسم تا مناسب‌ترین نوع خوشبختی را برای شما تضمین کنم. آیا این محلی را که در آن هستیم می‌بینید؟ این همان دنیا است.»

فلیسی: «دنیا! ولی من گمان می‌کردم در منزل خودمان هستیم.»

ملکه به این جا که رسید خسته شد. او در میان کتاب‌هایی که روی میز گذاشته بودم، متوجه آخرین شماره «مجله مدهای جدید فرانسوی و انگلیسی» شده بود. این همان چیزی بود که او می‌خواست برایش بخوانم. موضوع این دست مجلات، کلاه، تزیین لباس‌های شکوهمند درباری و پیراهن‌های زنانه بود.

«پیراهن‌های زنانه را با کش‌باف‌های طلایی یا نقره‌ای تزیین می‌کنند، اما آنچه که امروز مورد پسند بیشتر هستند، تزیینات توری یا فیله با رشته گل‌های متنوع آمیخته با قزن قفلی به شکل گره دوقلو هستند.»
حتماً در صدایم اندکی لحن پرسشی وجود داشت، زیرا ملکه با آشفستگی‌ای ناخوشایند دستور داد ادامه دهم.

«چند منگوله چینی یا منگوله مخروطی را نیز به آن می‌افزایند که از آن‌ها گل یا میوه‌هایی در قسمت عقب لباس آویزان است. در صورتی که این قسمت تک‌رنگ باشد، این‌ها را نیز با تقلید از طبیعت، با گل و گیاهانی چون آفتابگردان، زنبق، سنبل، گل برف، آلیچ و غیره تزیین می‌کنند.»

ملکه مجذوب شده بود. اما فصل مربوط به گلدوزی را با نفس حبس شده گوش می‌داد.

«زیر پیراهن‌های کتانی ظریف زنانه با گلدوزی‌های رنگارنگ به سرعت به پیراهن‌های گلدوزی شده تبدیل شده است. این مد گلدوزی، آن قدر دلپذیر است که آنان برای زیباتر کردن آن تلاشی نمی‌کنند.»

در آن ماه ژوویه، گلدوزی ابداع شکوهمند ماه بود. ملکه، انگار که

الهامی او را در خود گرفته باشد، با چنان دقتی گوش‌هایش را تیز کرده بود که من در آن روزهای اخیر، آن را ندیده بودم. او «دفترچه زیورآلات» را می‌خواست. جلسه به پایان رسیده بود. باقی به مهارت‌های رزبرتن بسته بود. هنگامی که من کتاب‌هایی را که آورده بودم، برداشتم و آن‌ها را در ساک بزرگ پارچه‌ای خود مرتب کردم، ملکه پاک غرق در سیاحت «دفتر» ارزشمند خود بود. او درحالی‌که به نمونه‌های پارچه‌های چسبانده شده بر روی صفحات چشم دوخته بود، از دنیا فارغ شده بود.

او مشغول انتخاب پیراهن‌هایش بود و گویی در میان تمایل سیرناشدنی او به آن ابریشم‌ها، مخمل‌ها، پارچه‌های نقش انداخته، بافت‌های افسانه‌ای ابداع شده برای او، حس دیدن برایش کافی نبود. او آن‌ها را با انگشت نوازش می‌کرد، می‌خواست با پوست خود لمسشان کند. و در همین حال با نگاهی بی‌عمق و متفکر بر جای خود مانده بود. او با حواس پرتی کلاه توری خود را برداشت. موهای لخت بسیار بلون‌دش مانند ابر روی بالش پخش شد و بوی عطر تند یاس اتاق را پر کرد.

من بی‌حرکت مجذوب بر جای خود مانده بودم... نمی‌توانستم عزمم را برای رفتن جزم کنم. نمی‌دانم از ملکه چه می‌خواستم، اما چیزی می‌خواستم.

سرانجام موفق شدم اتاق را ترک کنم. اما پیش از خروج، برای آخرین بار به او نگاه کردم. او با اشتیاق آن تکه‌های کوچک پارچه را برانداز می‌کرد. او در آن زمان پانزده سال داشت، در همان سال به فرانسه آمده بود. پانزده سال، اگر کمتر از آن نبود.

«لاپتیت ونیز» (ساعت یک بعد از ظهر)

برای نهار خوردن به کنار آب آمدم. به یکی از آن رستوران‌های قرار گرفته در امتداد راه میان‌بر شمالی کانال بزرگ آب، در یکی از دهکده‌های مصنوعی ماهیگیرانی که از زمان لویی چهاردهم در آنجا جا خوش کرده بودند، رستوران «لاپتیت ونیز» نام داشت.

دهقانانی که لباس دریانوردان را به تن داشتند مشغول صرف ماهی بودند (وقتی آنان کم‌دی زندگی دریایی را بازی نمی‌کردند، در مزرعه به کشاورزی می‌پرداختند)، این ماهی‌ها را با شتاب بسیار از بندرهای مانس آورده بودند. از پیشخدمت خود پرسیدم آیا ماهیگیری کار دلپذیری است. او شروع به حکایت اوضاع خطرناکی کرد، بادی که جهت وزش آن تغییر کرده بود و غرق شدنی که از بیخ گوش آنان گذشته بود. چند مشتری دیگر نیز در تراس رستوران نشسته بودند که چهره بعضی از آنان را می‌شناختم. آنان با شنیدن حکایت توفان در دل دریا سرگرم شده بودند و با سهولت خاص ساکنان قصر برای رها کردن واقعیت در عرض کسری از ثانیه برای جهش به یک صحنه تئاتر، وارد بازی شدند.

وقتی نهارم را تمام کردم و آماده رفتن می‌شدم فوری پرسیدم: «آیا به دریا زدن کار محتاطانه‌ای است؟» و به آرامش بی‌نمک سرخ کانال اشاره کردم.

- میشه گفت: نه، اما من برای شما دریانوری آزموده خبر می‌کنم. یک گرگ پیر دریا که حق بیش از دو فقره طوفان را کف دستشان گذاشته. در این هنگام سر و کله یک قایقران جوان ونیزی پیدا شد و من بر روی پارچه مرطوب روی نیمکت نشستم. پسرک از خانواده‌ای ونیزی بود که بیش از یک قرن بود در «لاپتیت ونیز» ساکن شده بودند: خانواده پالمیرینی. او همه ماجرای ناوگان کوچک کانال بزرگ را می‌دانست. اما من تمایلی به شنیدن آن نداشتم.

به او گفتم: «بهتر است برایم آوازی بخوانی.»

او شروع به خواندن آوازی به زبان ایتالیایی کرد. و به سرعت پس از آن، آسمان خاکستری بسیار اندوهناک به نسبت زمستانی روشن شد. به این ترتیب از قصر تریانون دور شدم و به سمت دیگر کانال، یعنی جانب باغ وحش سلطنتی رسیدم. واقعاً تصمیم به این کار نداشتم، اما بدم هم نیامده بود، درست برعکس. آقای دولاروش^۱ نگهبان باغ وحش فردی قدبلند با لباس‌هایی به رنگ تند بود. افزون بر آن برای من حضوری دوستانه داشت. من نیز به حکم آن بعدازظهر، به طور کامل آماده دیداری دوستانه بودم.

دیدار با کاپیتان دولاروش، نگهبان باغ وحش سلطنتی: «دیگر درباره آن موضوع صحبت نکنیم.» (بین ساعت دو تا چهار بعدازظهر).

کاپیتان دولاروش هیچ‌کجا هم‌تا نداشت. شاید او بزرگ‌ترین پدیدهٔ باغ‌وحش سلطنتی خود بود، موجودی که من در برابر میل به ترسیم تصویر او مقاومت نمی‌کنم. وانمود می‌کردیم حیوانات را مشاهده می‌کنیم، اما درواقع چشمان به او افتاده بود. آن قدرها نزدیک نبود، بهتر بود در هوای آزاد با او ملاقات کنیم.

لاروش، مردی چهارشانه، با موهای قهوه‌ای، با هیبتی زیبا، به شدت مزین به یراق و روبان و پوشیده از انگشترها و الماس‌هایی که متخصص امور مالی در برابر آن، حقیرترین موجودی بود که می‌شد تصور کرد. از فاصلهٔ چندپایی با چشمان بسته، حضورش آشکار می‌شد. به اندازه یک گله بز نر، یک پشته ماده خوک که در لجن می‌غلتیدند، مانند گرازهایی که در جای خود غلت می‌زدند، بو می‌داد. در کنار او، سطح آب پارکی که آن را برکهٔ متعفن «می‌نامیدند» معطر بود. او به خانواده‌ای از شاخهٔ ثروتمند و قدیمی ایالت مؤازاد منسوب بود. نخست بر اساس سنت خانوادگی او را وقف کاری دیپلماتیک کرده بودند. اما با وجود او فرانسه همه متحدان خود را در آن فعالیت از دست می‌داد. لاروش متعفن مانند بمبی تأثیرگذار بود. باید به سرعت از آنجا دور می‌شدیم وگرنه بالا می‌آوردیم. آنکه در جوانی‌اش هم طاقت‌فرسا بود، در جریان سال‌ها، ابعاد پدیده‌ای طبیعت‌پیما به خود گرفته بود.

در روز معارفه‌اش، از آنجا که پروژه احاطه و پرتاب کردن او با زور در وان با شکست روبه‌رو شده بود (او بازوی نوکری را شکسته و سربِ دندان‌های نوکری دیگر را خرد کرده بود)، باید به خالی کردن چند پیت

عطر بر روی او و پوشاندن دو جفت کفش به پاهایش به امید بی حاصل مهار بوی تعفن او بسنده می‌کردند. اختلاط میان بوی شخصی او و عطرها مایه زیر و زبر ساختن دیگران شده بود. با ورود این «نماینده»، پادشاه (که در آن زمان لویی پانزدهم بود) قدمی عقب رفته بود و وقتی مرد جوان بابت مشاجراتی که به تازگی پشت سر گذاشته بود، در هیجان به سر می‌برد، گونه‌ی راست خود را برای ادای سلام مناسکی پیش آورده بود، پادشاه روی خود را برگردانده بود. او صورت زیبای خود را با حالتی که عادت او بود، در میان دستان گرفته بود، اما این حالت، آن روز، به جز یک بحران مالیخولیایی بسیار سخت، از میگرنی دهشتبار نیز خبر می‌داد.

به منظور پیشگیری از وقوع دوباره‌ی چنین پیشامدی و برای رعایت ملاحظه‌ی زودرنجی خانواده‌ای که هنوز در دربار حضور داشت، کسی این پیشنهاد را مطرح کرد که او را در باغ وحش سلطنتی جای دهند، چرا که امیدوار بودند در آنجا تصاعدات بدن لاروش جوان در بوی بد حیوانات وحشی بزرگ ذوب شود. او به عنوان «کاپیتان نگهبان باغ وحش سلطنتی ورسای» منسوب شده بود که پستی مورد رشک دیگران بود. زیرا افزون بر آنکه وظایف مربوط به آن فرساینده نبود، شامل حق و حتی الزام اقامت در قصر کوچک هشت ضلعی‌ای می‌شد که توسط مانسار^۱ و به دستور لویی چهاردهم ساخته شده بود.

به نظر می‌رسید باغ وحش سلطنتی، که در انتهای یکی از شعبه‌های کانال بزرگ، در جانب دیگر قصر گران تریانون (تریانون بزرگ) بنا شده

بود، پیش از آمدن کاپیتان به آنجا، مکانی دلپذیر بوده است. در طبقه همکف آن، سالنی بزرگ با کف شنزار (زینت معمول دوران لویی پانزدهم) قرار داشت که فواره‌های آب و جویبارهایی که در میان سرخس‌ها جاری بود، پیوسته آن را خنک نگه می‌داشت. آنجا مکانی آرمانی برای قرار ملاقات در زمان‌های گرم و عصرهای طوفانی بود که در ورسای کم هم نبود. در آنجا به گفت‌گو می‌پرداختند، چیستان و پرتره بازی می‌کردند و می‌گفتند هیچ جای دیگری به خوبی آنجا نیست، مکانی با زمزمه آب در گوش و لطافت خزه‌هایی که پیرامون انسان مانند فرشی بر روی دیواره‌های نامنظم گسترده شده بود، ذهن در آنجا جریان می‌یافت و با خوشبختی پراکنده می‌شد.

لاروش ریشه همه این طغیان‌ها را خشکانده بود. اما از آنجا که ورسای همواره مملو از جمعیت بود، همیشه افرادی در آنجا اقامت داشتند. اما از سویی آنان تنها اقامتی کوتاه در آن محل را می‌پذیرفتند، و از سویی دیگر، ترتیبی می‌دادند که نه در قصر باغ وحش بلکه در پایون‌های کوچک متصل به آن اقامت داشته باشند، مخلص کلام، دورترین شعاع ممکن از کاپیتان. گمان می‌کنم به خاطر می‌آورم که در آن ماه ژوئیه، آقای دولالی^۱، مادام دوگورنه^۲ و خاله او در آنجا اقامت داشتند. هنگامی که من به آنجا رسیدم و پایم را بر روی زمین سخت گذاشتم هیچ‌کدام را ندیدم. فقط کاپیتان نگهبان را مشاهده کردم. او در ورودی قلمرو خود،

M. de Lally.۱

MMe. de Gouvernet.۲

زیر یک دالان شمشاد ایستاده بود و پیپ می‌کشید. برحسب عادت، سرشار از انرژی بود، انرژی که به نظر خودش به اصول بهداشتی او وابسته بود، چون به ادعای او «هر بار که انسان خود را می‌شست، مقداری از خویش را از دست می‌داد.» انگشترهایش درخششی بسیار تابنده‌تر از رنگ‌های غمناک آسمان از خود می‌پراکند. لاروش آفتابی در نوع خود به شمار می‌رفت. خودش نیز نسبت به این امر بی‌نهایت متقاعد شده بود، بدون آنکه به خطای غرور گرفتار شود زیرا در کمال صداقت و عاطفه تعصب‌آمیز خود، رعیت وفادار لویی شانزدهم بود و مدت‌ها خوابگاه‌های او را مزین کرده بود. او با حفظ فاصله به من سلام کرد.

«سلام بانوی زیبای ما. آیا خبرهای جدید از شترمرغ به گوشتان رسیده؟ حال اردک‌ها هم خوب نیست... اما در مورد آنها، این امری عادی است، آب ورسای آنها را می‌کشد.»

من در آن سال ۱۷۸۹، دیگر در سنی نبودم که مرا «بانوی زیبا» بخوانند، بلکه این لحن لاروش نسبت به من بود. من از ادب پاک او نسبت به خانم‌ها آگاه بودم - چرا نباید به این موضوع اقرار کنم؟- بی‌آنکه هرگز به راستی او را تشویق کرده باشم، اما نمی‌توانم بگویم این عادت را از سرش انداختم.

در همان زمان که در داخل ساختمان، سالن ریگزاری خشک می‌شد و به همراه آن روح دور هم جمع شدن‌ها جان می‌سپرد، آن بیرون، مهمانان آن مکان تحلیل می‌رفتند. لاروش حکم خورشیدی را داشت و نیز مصیبتی. پیش از همه، فیل در برکه‌ای کوچک غرق شد. تقریباً یک

گنداب بود. از آنجا که این حادثه موجبات غافلگیری را فراهم آورده بود، پس از تحقیقی مختصر کاشف به عمل آمد که قربانی، در هنگام انداختن خود در آب به منظور آنکه دیگر بالا نیاید، مست بود. لاروش که به خاطر از دست دادن یکی از حیوانات محبوب خود بسیار گریه می‌کرد، می‌گفت که فیل روزانه به پنج لیتر نوشیدنی بورگنی نیاز داشته. آن روز، لاروش آنان را کمی سریع برده و زیر آفتاب نگه داشته بود. خود او با شدت بیشتری گریه می‌کرد. چیزی که نگفت این بود که او حق ادامه امتیاز پنج بطری نوشیدنی را به خود اعطا کرده بود! فیل مرده بود، آن غولتشن بسیار مهربان، صاف و ساده، رئوف، باهوش. حیوانی که کاپیتان به تکرار عبارتی از قول بوفون^۱ - که او را تحسین می‌کرد - درباره او علاقمند بود: «حیوانی که دماغ بر کف دارد.» اگر او اغلب حوالی ورودی کابینه پادشاه پرسه می‌زد، به این خاطر بود که دید زدن مجسمه بوفون که آنجا علم شده بود را دوست داشت (او نخست گمان کرده بود او مجسمه نیست، بلکه خود بوفون است که او را تاکسیدرمی کرده‌اند!)

پس از فیل، نوبت شیر بود که یال‌هایش شروع به ریختن کرد و حالش به وخامت گرایید. شیر نسبت به فیل از ملایمت کمتری برخوردار بود، اما اعتبار بیشتری داشت. او با درخشش فراوان به عنوان هدیه پادشاه بسیار وحشی سنگال به همتای بسیار مسیحی او تقدیم شد. جلوی پای او که هم‌زمان همانند سفیر و اسیر با او رفتار می‌کردند، فرشی سرخ پهن کردند که مسیر ارغوانی او را از راه‌پله بزرگ مرمرین تا سالن آپولون، نشان می‌داد.

پادشاه به مناسبت ورود او در آن سالن می‌نشست. شیر را در قفسی مرصع با سنگ‌های قیمتی، بر دوش سه برده زن سیاه‌تر از زنان سوخته آوردند. نخستین آنان حامل نامه‌ای کوتاه از پادشاه کشور خود بود که آن را به شکل لوله در انبوه درهم پیچیده موهای بافته شده‌اش گذاشته بود. این پادشاه به لویی شانزدهم اطمینان داده بود که این دخترها مایملک او بوده‌اند و او می‌تواند بنا به دلخواه خود، آنان را در خدمت خود نگه دارد، هدیه بدهد یا برای خوردن جلوی شیرها بیندازد.

لویی شانزدهم آنان را به باغ وحش انداخت. هر سه آنان در آنجا زندگی می‌کردند و بی‌وقفه به هم می‌پیچیدند، چون وقت خود به باز کردن و بستن دوباره موهای یکدیگر و صحبت کردن به زبانی می‌گذراندند که در طنین قهقهه‌هایی ذوب می‌شد که گوش‌خراشی آن لرزه به اندام می‌انداخت. آنان با حرکات نوک تیز خود افق محدود به پوشش حیوانی ورسای را راه‌راه می‌کردند. آنان فقط موفق شده بودند با دنیای ما ارتباط برقرار کنند تا ترتیبی بدهند که برایشان پارچه‌هایی مجلل بیاورند. و بی‌آنکه پارچه‌ها را بدوزند، آن‌ها را به تن می‌کشیدند. این جلسات لباس پوشیدن مطابق با نادر لحظات آرامش حیات آنان بود. در این هنگام، آنان به پیچ‌پیچ می‌پرداختند و در سکوت یکدیگر را برانداز می‌کردند. خود را به فکر فرو رفته نشان می‌دادند، تا جایی که اگر می‌شد بدون کفرگویی، به آنان روحی منتسب کرد، گمان می‌رفت مشغول راز و نیاز هستند. در مورد آنان یک لحظه دیگر سکوت هم وجود داشت و آن زمانی بود که آنان به رود و قایق‌هایی چشم می‌دوختند که به سمت قصر تریانون

می‌رفت. آنان به کرجی‌های بزرگ به شکل قایق‌های ونیزی، قایق‌های بادبان‌دار یا موتوردار، کشتی‌های سهدکله و کشتی‌های کوچک پارویی پر از درباریان زل می‌زدند.

درباریان نیز در برابر نگاه‌های دقیق و جن‌زده چشم‌اندازی ناشناخته، سکوت می‌کردند و به نوبه خود به تماشا می‌ایستادند. به این ترتیب در میان این زنان آفریقایی و مهمانان ملکه، چیزی شبیه به نوعی نفس سنگ‌کننده می‌گذشت... در میان زنان آفریقایی و ملکه؟ متقاعد شده بودم که بین آنان هیچ چیزی نمی‌تواند اتفاق بیفتد و هنوز هم همین‌طور فکر می‌کنم. زیرا پای یک گذار در میان نیست، بلکه حرف چیزی دیگر است، نمی‌دانم آیا نقطه تشابهی در این اشتیاق به پارچه، در این تأثیر شیفتگی هست، آنچه تماس آنان، برانگیزنده آن بود. نقطه‌ای مبهم... نقطه‌ای عاشقانه؟

آری، دوباره به ملکه فکر می‌کنم، همان‌طور که آن روز صبح او را دیدم، با آستین‌های پفی دانتل. با چهره‌ای کاملاً سرخ و شکننده. بی‌حرکت با دهان نیمه‌باز و چشمان دوخته شده به تکه‌های کوچک پارچه، آن طنین زیباترین پیراهن‌هایش، این واژه «عشق» است که به خاطر می‌رسد.

شیر هم مرده بود. لاروش نوعی احساس وحشتناک ناتوانی در خود می‌یافت. از پادشاه تقاضای بار یافتن کرده بود. لویی شانزدهم که بسیار جوان بود و در آن زمان پرهیزگار نامیده می‌شد آروز داشت شایسته عنوان «سختگیر» گردد. (هرگز متوجه نشدم این عنوان اخیر به دنبال

عنوان نخست بود یا به جای آن می‌آمد.) او به عریضهٔ لاروش مبنی بر متوقف کردن قتل عام حیوانات باغ وحش گوش داد. لویی شانزدهم به رغم نیکخواهی خود، به او تسلای خاطر نداده بود. بلکه از موضوع طفره رفته بود. در ورسای با فرارسیدن گرما، بیماری‌ها هم ظاهر می‌شد. شماری از مردم وضعیت سلامت خوبی نداشتند، برخی نیز می‌مردند. او از فردی به نام جناب دولاً^۱ سخن گفته بود که هنگام افتادن از اسب، یکی از استخوان‌هایش شکسته و جدا شده بود. او در یکی از پاوین‌های شکار در حال جان دادن بود. خانواده‌اش او را به آنجا انتقال داده بودند تا دیگر صدای فریاد کشیدنش را نشنوند.

آقای دولاروش درحالی که دستمالی را پیچ و تاب می‌داد نالیده بود: «اما انسان‌ها می‌توانند بگویند چه چیز آنان را آزار می‌دهد. درحالی‌که حیوانات من، با چشمان در حال مرگشان به من التماس می‌کنند، بی‌آنکه چیزی از زجر خود را به من نشان دهند. به زودی خرس سفید هم می‌میرد. آیا اعلاحضرت می‌توانند رنج مرا درک کنند؟»

پادشاه گفت: «نه، نه.»

در آن هنگام، لویی شانزدهم، شاید به خاطر تنبیه خود از بابت بی‌احساسی‌اش، دسته گل آویشن را که جلوی بینی‌اش گرفته بود، پرتاب کرد، به سمت مرد ناامید خم شد و با همهٔ وجود او را بویید. پادشاه - معمای گوهر الهی سلطنت - بی‌آنکه از آن بو ناراحت شود، به عکس حال خوشی به او دست داد - شانه‌هایش را که همواره اندکی خمیده بر روی

بازوهای ناتوان و دراز خود می‌کشید، راست کرد و لبخندی زد. سپس با بیان بریده بریده خود گفت: «لاروش، من شما را خیلی دوست دارم. گاهی به اتاق خصوصی من سری بزنید. باعث خوشحالی‌ام خواهید شد. در مورد حیوانات باغ وحش سلطنتی هم این قدر خودتان را شکنجه نکنید، در این دنیای فانی حیوانات فراوانی هست. خداوند از آن‌ها به تعداد بسیار خلق می‌کند و در مورد تجدید آن‌ها هم خست به خرج نمی‌دهد. برای نمونه، خرس‌های سفید، در منطقه وسیع شمال اروپا وول می‌خورند.»

«من در برابر امر ناگزیر، سر فرود می‌آورم. حال خرس سفیدم خوب نیست، خیلی بد است، هیچ کاری برای او از دستم ساخته نیست. خوب! بگذریم! بهتر است دیگر درباره آن صحبت نکنیم!»

از آن پس آقای لاروش دیگر درباره وضعیت سلامت حیوانات خود در دربار صحبت نکرد. او فقط در باغ وحش سلطنتی درباره آنها صحبت می‌کرد: اما از گفت‌وگو جنون استفاده از تکیه کلام «دیگر درباره آن صحبت نکنیم» در مورد هر موضوعی در او ماند. این امر سبب مزاحمت برای درباریان شد. آنان ابتدا به تحقیر لاروش می‌پرداختند و سپس بی‌آنکه بدانند چرا، گفت‌وگوهای خود را با این عبارت حتمی به پایان می‌بردند. روزهایی بود که به نظرم می‌رسید چیزی به جز «دیگر درباره آن صحبت نکنیم» به گوشم نمی‌خورد.

لاروش نزدیک آمد. بوی تعفنش مرا در خود گرفت (دعای محتضر را با خود تکرار می‌کردم: آه خدای من، از تو می‌خواهم مرا به خاطر لذت از جست‌وجوی عطرها و رایحه‌های خوش و از اینکه آنقدر مشکل‌پسند

هستم که از بوهای بد می‌گریزم، ببخشی!)

کمی بعد انگیزه مرا از این دیدار پرسید. به راستی به خاطر شترمرغ بود؟ نه. شترغ نبود.. مدت‌ها بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم، حوصله‌اش را نداشتم... او مسرور بود و با چند تعارف به من پاسخ داد. او نیز خوشحال بود از اینکه کسی را داشت که ساعات خالی آن بعد از ظهر را با او بگذراند. درحالی که قصر را نشان می‌داد گفت: «آن بالا اوضاع خوب پیش می‌رود؟»

«من متوجه موضوعی که عادی نباشد نشدم. دو سوم درباریان سرما خورده‌اند، بقیه هم عطسه می‌زنند و فین می‌کنند تا با آنان هماهنگ شوند. اما من آگاه‌ترین شخص در این باره نیستم. من آن قدرها از کتاب‌هایم بیرون نمی‌آیم و به جلسات سلطنتی دعوت نمی‌شوم.»

«امیدوارم! این را به خاطر مفید بودن این جلسات می‌گویم! چه دام‌هایی که از سوی اطرافیان، برای ذهن عادل پادشاه ما گسترده نشده. جلسات پادشاهی! کافست فقط به آن‌ها فکر کنم تا از خشم خونم به جوش بیاید. فقط فکر جرأت یافتن برای توصیه کردن به پادشاهی با این همه خردمندی همچون پادشاه ما، امری عجیب است. برای نمونه، آیا می‌توان از جناب نکر فردی پرمدعتر و حسابگری وحشت‌انگیزتر یافت؟ من در نشست مجمع حل بحران سخنرانی افتتاحیه او را شنیدم. چیزی نمانده بود زوزه بکشم! همه‌اش عدد و رقم، عدد و رقم، عدد و رقم! دو ساعت آزرگار. خودش هم نتوانست ادامه بدهد. پس از نیم ساعت مجبور شد سخنگویی دیگر را به جای خود بگذارد. هرگز چنین چیزی ندیده

بودم: سخنرانی که خود پیش از همه در برابر کار خسته‌کننده‌ای که آن را به شنوندگان خود تحمیل می‌کند، تسلیم می‌شود!»
«شما دیگر رنگ جلسات پادشاهی را به خود نخواهید دید. دست‌کم با حضور نکر.»

«چطور؟ نکند او یاد گرفته جالب توجه باشد؟»
«در این مورد شک دارم. اما به هر تقدیر او دیگر اینجا نیست. اخراج شده. شما در جریان نیستید؟ او شنبه اخراج شد. این خبری بزرگ است.»
«به حیوانات من خبر نمی‌رسد. و به تبع آن، من هم بی‌خبر می‌مانم. با وجود این، نکر اخراج شده! این چیزی است که شنیدنش لذت‌بخش است. کمی از جزییات این موضوع را برایم بگویید.»
«من فقط می‌دانم روز یازدهم ژوئیه، یعنی شنبه ساعت سه بعدازظهر، دوست او، کنت دل‌لوزرن^۱، منشی دولتی در نیروی دریایی از طرف پادشاه برای او نامه‌ای آورد. اعلاحضرت از او خواسته بود استعفا بدهد و پنهانی فرانسه را ترک کند.»

«اگر من بودم او را به زندان می‌انداختم.»
«شما شبیه بارون دو بروتوی^۲ صحبت می‌کنید. او می‌خواست نکر دستگیر شود.»

«این جلسه افتتاحیه مجمع حل بحران شکنجه‌ای بود. یک سخنرانی دو ساعته آن هم توسط آن ابله! صدها و صدها عدد و رقم. هرگز نباید

۱. de La Luzerne.

۲. Le baron de Breteuil.

افراد کسالت‌بار را بخشید. اما بانوی گرامی، شما بیش از اندازه خود را فروتن جلوه می‌دهید. در واقع شما به نحوی استادانه از این موضوع باخبر شده‌اید. در رمان‌های مادام دولافایت، ماریوو یا مادام دوتانس^۱ نیست که می‌توان به این دست اطلاعات رسید.»

«شما در تعریف از من زیاده‌روی می‌کنید آقا همه این موضوع را می‌دانند. فقط در این باره با هم بحث می‌کنند. در مورد خودم باید بگویم پاک گیج شده‌ام. خوشبختانه جناب مورو ترجیح می‌دهد وقایع را برایم توضیح بدهد. و این چیزی است که من از صحبت‌های او فهمیده‌ام، زیرا از ارتفاعی که او به تاریخ نظاره می‌کند، نه می‌تواند چیزهای بیهوده را تشخیص دهد و نه حکایات را. او فقط اصل موضوع را دریافت می‌کند.»

«نظر جناب تاریخ‌نگار فرانسه درباره اخراج آن مردک دست‌وپاچلفتی چیست؟»

«او مانند هرکس دیگری، با حرارت این را آرزو می‌کرد. با این همه هنوز می‌گوید اوضاع خوب نیست. اما این چیزی است که او مدت‌هاست آن را تکرار می‌کند.»

لاروش لحظه‌ای غمگین شد. در این زمان کوتاه، طرحی بزرگ به ذهن او خطور کرد.

«اگر نکر اخراج شده، پس پست او خالی است! من وزیر مالیه عالی‌ای خواهم بود. من به خوبی همه چیز اعم از اینکه ضروری باشد یا نباشد را حل و فصل می‌کنم. از امور ضروری شروع می‌کنم؛ وقتی به حذف اموری

که ضروری نیستند برسم، فرانسویان مدت‌هاست نیروی اعتراض خود را از دست داده‌اند.»

«حواستان باشد! با تمایل بیش از حد به حل و فصل کردن امور مربوط به هزینه‌ها، خطر حل و فصل شدن خودتان از حکومت را به جان می‌خرید. همین بود که سبب سقوط نکر شد. شم اقتصادی او، نگرانی افراط‌گونه‌اش در مورد مسایل مربوط به تهیه آذوقه، کم‌جراتی‌اش در برابر وضعیت نامناسبی که در پاریس حاکم است و تردید او در حذف شدید و سریع. می‌گویند او دودل بود، بیراهه می‌رفت.»

لاروش به اینجا که رسید شروع به خندیدن کرد. از آن خنده‌های ناگهانی و تسهیم نشدنی. او در این نقطه با پادشاه اشتراک داشت، البته به جز قوه قضاوت که خود درباره آن این‌طور فکر می‌کرد. او درحالی‌که به سمت مراستی که باغ وحش را احاطه کرده بود رو می‌کرد، افزود: «ببینید اینجا چقدر سبز است، تأثیر این روزهای بارانی است.»

در آن ناحیه مزرعه‌ای وسیع قرار داشت که مدیران کافه‌های آن، از آن بخش پارک بهره‌برداری می‌کردند و گله‌های شکوهمندشان که به همراه گوزن‌ها و گوزن‌سانان می‌چریدند، بخشی از لبنیات مورد نیاز دربار را مهیا می‌کردند. بخشی دیگر از این لبنیات از راه مزرعه قصر پتی‌تریانون تأمین می‌شد. این جانب پارک نوعی احساس وفور و سبزی به وجود می‌آورد. انسان را به یاد سوییس و گفته‌های جناب دوبوزانوال^۱ می‌انداخت که اهل آن کشور بود. در مورد من، که در کنار دریا متولد

شده‌ام، پارک چیزی را به خاطر من نمی‌آورد.

کاپیتان این چشم‌انداز روستایی را رها کرد. حتی محل پرورش قرقاول در کنار مزرعه را نیز ندید و به سمت جادهٔ سن‌سیر در انتهای باغ وحش رو کرد.

«هیچ‌کس از این جاده عبور نمی‌کند. به چه درد می‌خورد؟ زندانیان محکوم به اعمال شاقه مرتب آن را بازسازی می‌کنند. آنان برای چند هفته، کمی سرزندگی به اینجا می‌آورند. آنان خوب آواز می‌خوانند و سرزنده‌اند! و بعد ناپدید می‌شوند. دیگر هیچ‌کس نمی‌ماند.»

«افسران سواره‌نظام چطور؟ آنان از این جاده عبور نمی‌کنند؟»

«فکرش را بکنید! اگر نجیب‌زاده باشند، جاده برایشان نوعی محدودیت آزادی‌شان به شمار می‌رود. آنان از میان کشتزارها می‌گذرند؛ درست مانند عوارضی پاریس، که در آن یک مرد نجیب‌زاده سرعت خود را کم نمی‌کند، بلکه بر سرعت خود می‌افزاید و خود را از شر کارمندی که به خود جرأت می‌دهد او را متوقف کند رها می‌کند. به همین ترتیب از دوران جوانی من، اوضاع این‌گونه بوده است.»

«من هرگز به پاریس نمی‌روم. خدا به دور!»

«من هم همین‌طور. آنجا چه کار دارم؟ به همین خاطر است که از

دوران جوانی‌ام با شما صحبت می‌کنم.»

«شما چطور، شما هم مانند نجیب‌زاده‌ها رفتار می‌کردید؟»

«به قطع. من همیشه چهارنعل وارد پاریس می‌شدم. هنوز صدای

فریاد رهگذران در گوشم است. سرباز کمین، خطر متوقف کردنم را به جان

نمی‌خرید. عوضش را از بیچاره‌ها می‌گرفت. او با غضب نیزه خود را داخل ارابهٔ علف فرو می‌برد تا مسافران مخفی را کشف کند.»

«کشف کند؟»

«یا از پا درآورد؟ پادشاه بیش از اندازه مهربان است. او خود را به خاطر مردمش قربانی می‌کند. بی‌سروپاهایی هستند که لیاقت او را ندارند اما او برایشان جاده و شهر می‌سازد، دستور می‌دهد بندرها را تقویت کنند و قایق به دریا می‌اندازند. درحالی‌که خرد ایجاب می‌کند هیچ کاری انجام ندهد، چیزی نسازد و به تعمیرات نپردازد. همه چیز را به ویرانی بسپارد. اگر من بودم، وزیر مسامحه می‌شدم. وزیر حقه‌بازی بازیلید^۱ عزیزم، می‌گفت، وقتی همه اجرام در هم آمیخته از هم جدا شوند و سر جای نخست خود قرار بگیرند، خداوند جرمی مطلق بر دنیا می‌پراکند تا همهٔ موجوداتی که آن را تشکیل می‌دهند در محدودهٔ طبیعت خود باقی بمانند و آرزوی چیز بیگانه یا بهتری نکنند، چون در دنیاها پست، از آنچه در دنیاها عالی‌تر وجود دارد، نه نامی هست و نه شناختی، تا جان‌ها نتوانند آرزوی چیزی را به دل راه بدهند که نمی‌توانند آن را داشته باشند و این آرزو برایشان به منبعی شکنجه‌گر تبدیل نشود. او از بوفون هم محکم‌تر سخن می‌گوید. تا همهٔ موجوداتی که آن را تشکیل می‌دهند در محدودهٔ طبیعت خود باقی بمانند و آرزوی هیچ چیز بیگانه یا بهتری به دل راه ندهند. آنان آن بالا با دیدن جانشینی برای نکر حالشان به هم می‌خورد. منظورم این است که چون شما به من اطمینان می‌دهید همه چیز آرام است، من حرف شما را باور می‌کنم.»

«بهتر از آرام، آرامش خاطر محض.»

«پس در این صورت که همه چیز در بهترین حالت ممکن است، من مشکل موجود را فقط برای خودم نگه می‌دارم، بیماری شترمرغ را می‌گویم... با وجود این، نشنیده‌ام که پادشاه نه دیروز و نه امروز به شکار رفته باشد. همه چیز خوب است، اما پادشاه شکار نمی‌کند! با این حال بهتر است دربارهٔ این موضوع دیگر حرفی نزنیم!»

من که دوباره نگرانی مبهمی به سراغم آمده بود، گفتم: «چرا حرف بزنیم. از احساسی غریب که صبح زود در خیابان‌های ورسای داشتم، حرف بزنیم.»

اما آقای لاروش به موضوعی دیگر پرداخته بود.

«گفت‌وگوهای شبانه پادشاه با اشراف چطور می‌گذرد؟»

«به نظر می‌رسد که غمگین هستند. دیگر آن قدرها کسی برای گفت‌وگو نزد پادشاه نمی‌رود.»

کاپیتان حالتی پیروزمندانه به خود گرفت و این کم‌لطفی را به حساب ممنوعیتی گذاشت که او را مطرود ساخته بود. از پادشاه دلگیر نبود. فهمیده بود که این ضربه از سطح پایین‌تری به او رسیده و لویی شانزدهم از فشار بر طرف‌های دیگر ماجرا منصرف شده. بخصوص پیشخدمت‌ها که نمی‌توانسته‌اند پنهانی پنجره‌ای را باز کنند و به کمین بنشینند. شکایات متفق‌القولی در محله وجود داشته که نوکر اول اتاق آن را به گوش پادشاه رسانده. لویی شانزدهم هم کسب خبر کرده. وانگهی دیگر دل و دماغ خندیدن نداشته. وگرنه او هم از شادمانی‌های لاروش بهره‌مند بود،

لاروشی که گاهی کلاه گیس‌ها را می‌کند و آن‌ها را بر روی آسمانه تخت می‌انداخت یا مثل خود پادشاه، با قلقلک دادن قلقلکی‌ها از خنده روده‌بر می‌شد...

«همان‌طور که به آن گفت‌وگوهای آخر شب با اشراف می‌خندیدند!»
 لاروش این را گفت و مرا به سمت میمون‌ها برد. سپس انگار که قربانی هذیان شده باشد، روی زمین غلت خورد و شروع به فریاد کشیدن کرد. میمون‌ها در قفس خود از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌پریدند، با کف دستی آویزان می‌شدند و می‌چرخیدند. وقتی حمله کاپیتان نگهبان به پایان رسید از روی زمین بلند شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. و شکوه‌مندانه اظهار کرد: «بانو، من از شما تقدیر می‌کنم، چون شما در اغلب مواقع، خودتان هستید. این فضیلتی نادر و قابل ملاحظه است. یک پادشاه چه زمانی پادشاه است؟ البته که همیشه پادشاه است. اما موقعیت‌هایی هست که او در آن‌ها بیش‌تر از بقیه مواقع پادشاه است. زمان‌هایی که او به طور دقیق همان پادشاهی است که برای بودنش خلق شده. پادشاهی که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند به جای او باشد. درمورد پادشاه ما، لویی شانزدهم، موضوعی هست که من خیلی زود آن را فهمیدم و بارها امتحان کردم. این موقعیت برای او، شب است، پیش از آنکه لباس‌های پادشاهی‌اش را برای خوابیدن در بیاورند، زمانی که جیب‌هایش را خالی می‌کند و چاقوی خود را روی میز عسلی می‌گذارد. در این هنگام و این حالت، او بی‌اندازه شاهانه است.

به سوی نیمکتی نزدیک آب رفتم تا روی آن بنشینم. همه قایق‌ها در

بندر بودند. عبارت «دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم» روی من هم تأثیر گذاشته بود. دیگر نگرانی‌ای در خود حس نمی‌کردم. احساس آرامشی بی‌نقص و آینده‌ای بیکران در پیش روی خود داشتم.

صحبت کردن و گلدوزی به همراه اونورین (در پایان روز، پیش از صرف شام)

حتی در هوای گرفته نیز آسمان ورسای در پایان روز باز و هر بار از زیبایی‌ای که آن را زیور و می‌سازد، روشن می‌شود. آن شب هم این موضوع را مشاهده کردم.

با دوستم اونورین اوبر^۱، اتاقدار نخست بانو لاتوردوپن^۲ نشسته بودیم. در اتاق کوچکی نزدیک اتاق بانوی او بودیم. بانو در کنار اتاق پرنسس دو این^۳، در طبقه فوقانی سرای پرنسس‌ها، در آپارتمان بزرگی ساکن بود، آپارتمان روی ساختمان‌هایی قرار داشت که زاویه جنوبی قصر را تشکیل می‌داد. این آپارتمان از سویی به خیابان سورن تاندانس و از سویی دیگر بر ایوان گلخانه مشرف بود.

من به خاطر دوستی با اونورین، بسیار دوست داشتم در آنجا باشم. نیز

Honorine Aubert.۱

La Tour du Pin.۲

La Princesse de Hénin.۳

به این خاطر که از اتاق خودم که در طبقه زیرشیروانی زاویه جنوبی قرار داشت فقط از شکوه آسمان‌ها بهره‌مند می‌شدم و از دیدن پارک و چشم‌انداز شهر محروم بودم.

به این ترتیب آن آپارتمان زیبا، نوعی تمامیت را برایم احیا می‌کرد. ما به همراه یکدیگر سوزن‌دوزی‌ای که بانو لاتوردوپن آن را شروع کرده و نیمه کاره رها کرده بود، به پایان می‌بردیم.

گلدوزی همواره برایم خوشایند بوده است. من در این کار به نسبت اونورین از مهارت کمتری برخوردار بودم، اما از آنجا که او ذاتاً کندتر از من کار می‌کرد، با آهنگی مشابه پیش می‌رفتیم. از پنجره باز به موسیقی‌ای گوش می‌دادیم که از آپارتمان پرنسس جوان، ماری تریز به گوش می‌رسید. به تفسیر روزی که پشت سر گذاشته بودیم می‌پرداختیم. به او گفتم به نظر می‌رسد که ملکه به رغم اندوه عمیق خود، از خلق ملایم‌تر و تقریباً خوشی برخوردار است و این موضوع دوباره دلم را گرم می‌کند.

اونورین از این بابت خوشحال بود. ما سوزن و نخ به دست، درحالی‌که قرقره‌های ابریشمی کنار پایمان قرار داشت، در چشم‌اندازی درختی نقطه به نقطه پیش می‌رفتیم و در حال صحبت کردن، حواس خود را به انجام تمیز سایه روشنی از رنگ‌های سبز سپرده بودیم.

محض خنده، داستان بعدازظهری را که در باغ‌وحش سلطنتی گذرانده بودم و نیز آن سه زن آفریقایی را برایش تعریف کردم.

گفت: «باورم نمی‌شود.»

آخر چطور ممکن بود؟ باورش نمی‌شد؟ اما من آنان را دیده بودم، آن

هم نه یک بار. حتی وقتی آن سه صدای یک قفس بزرگ پرندگان را از خود درمی‌آوردند.

می‌گفت: «باورم نمی‌شود. همین. در ورسای زن آفریقایی وجود ندارد. در آفریقا هم همین‌طور. چون اصلاً آفریقایی وجود ندارد. گردشگران وقتی از سفر برمی‌گردند هرچه که دلشان می‌خواهد تعریف می‌کنند. چه کسی می‌تواند برای اثبات حرف‌هایشان برود؟»

وقتی اونورین ادای آدم‌های بی‌باور را درمی‌آورد، عصبانی می‌شدم. رو ترش می‌کردم. البته نه به مدت طولانی، چون امر نامنتظره‌ای پیش آمد: سه ضربه کم‌جرات به در اتاق وارد شد، سپس بینی مردی از پشت در پیدا شد. او به دنبال ملکه می‌گشت، چیزی داشت که باید به او نشان می‌داد. مگر چه چیزی داشت؟ درنگ کرد، وارد شد و تمام قد نمایان شد. گفت: «این چیزی است که می‌خواهم به او نشان بدهم.» همان‌طور با پاهایی که کمی حالت پرانتزی داشت، در برابر ما راست ایستاد.

او را برانداز می‌کردیم. صرف نظر از لباسش کسی بود مانند دیگران. درواقع مانند دلک‌ها، لباس‌هایی رنگارنگ به تن داشت. اما به جای لوزی، شیارهای آبی، سفید و قرمز بر آن دیده می‌شد.

دوباره گفت: «به دنبال ملکه می‌گردم تا مدل لباس ملی‌ام را به او

نشان بدهم.^۱»

۱. آبی، سفید و قرمز رنگ پرچم‌های فرانسه است.

شبی در گران کومن^۱ (ساختمان ورودی)

باقیمانده ساعات شب که در گران کومن سپری کردیم، مفرح بود. شام هم مانند همیشه شاهانه: ما به چشیدن باقیمانده میز پادشاه پرداختیم. به یاد می‌آورم بلدرچین و نوعی ماهی قود جدید محصول ترنو و کانادا بسیار مورد توجه قرار داشت.

حوالی ساعت نه، چند کشیش به افراد حاضر بر سر میز ما پیوستند. آنان گرسنه نبودند، چون از ضیافت تدارک دیده شده توسط مشاور پاپ دومون مورانسی^۲ می‌آمدند، آن روز، روزی بود که مون مورانسی سوگندنامه خود را به پادشاه تحویل داده بود. آنان شروع به تعریف از دسرهای ضیافت برای ما کردند: بیش از صد نوع دسر، البته بدون حساب کردن میوه‌های ترشی و مربا شده، کمپوت‌ها، بستنی‌ها، شیرینی‌های بادامی.

کشیش اریسه^۳ چند بطری نوشیدنی میوه‌جات با خود آورده بود و می‌خواست ما هم از آن‌ها بچشیم. من و اونورین که هیچ‌کدام به نوشیدنی عادت نداشتیم، از این کار به خنده افتاده بودیم و نمی‌توانستیم جلوی

Grand Commun.۱

Montmorency.۲

Hérissé.۳

خنده خود را بگیریم. او هر قدر جدی تر صحبت می‌کرد، ما بیشتر به خنده می‌افتادیم. به این ترتیب وقتی مهمانان درباره آخرین حکم اجرایی شده توسط لویی شانزدهم صحبت می‌کردند که براساس آن کشتن سربازان در ارتش با قسمت کند شمشیر قدغن می‌شد، بلند به خنده افتادیم. وقتی دوباره به آن فکر می‌کنم کمی احساس شرم می‌کنم، اما در آن زمان این شیوه ما بود. اگرچه در ورسای کودکی وجود نداشت، اما حالت کودکانه فراوانی در هوا پراکنده بود و این همان چیزی بود که من آن را استنشاق می‌کردم.

پس از آن هم کسی ویلن خود را درآورد و مردها شروع به رقصیدن کردند.

حوالی ساعت یازده شب، به قصر برگشتیم. قصر با چند متر فاصله از بنای عظیم گران کومن جدا شده بود. هنوز چندی از تاریک شدن هوا نمی‌گذشت. من بازوی اونورین را گرفته بودم. او چند اتاق آن طرف‌تر از اتاق من اقامت داشت. هنوز رفت و آمدهایی در گذرگاه زیرزمینی اتصال‌دهنده قصر به آشپزخانه گران کومن وجود داشت. در قصر زمان آن رسیده بود که فانوسداران مسلح به نیزه، شمعدانی‌های مجلل راهروها را روشن کنند. نمایشی معمول که ما دیگر زحمت کنترل آن را به خود نمی‌دادیم. به عکس، آنچه تعجب‌آور بود این بود که پنجره‌های یکی از زوایای بخش وزرا هنوز روشن بود.

«یعنی چه؟ دولت جدید به همین زودی تشکیل جلسه داده؟ یا اینکه دوباره؟ در این وقت شب؟ جناب بارون دوپروتوی به راستی جدیت تأثیرگذاری دارد.»

کسی که برای خانواده پروتوی، ستایش فراوانی قائل بود، اضافه کرد: «اگر نیروی کار او برابر با آگاهی‌ای باشد که از رتبه خود دارد. اختیار ما به دست فرد خوبی افتاده.»

«تردید دارم دولت در چنین وقتی تشکیل جلسه بدهد. آنان فعلاً مستقر می‌شوند. این آقایان دفترها را بین خود تقسیم می‌کنند.»

دوستم که هوای تازه او را کمی سرحال آورده بود و به خاطر زندگی در میان خانواده لاتوردوپن، که خاندانی بسیار سیاسی بود، از فاصله نزدیک آنچه در دربار می‌گذشت را دنبال می‌کرد، پرسید: «اما آنان چه کسانی هستند؟ از حالا همه پست‌ها را پر کرده‌اند؟»

فهرست اسامی را شنیدم. برایم لذت‌بخش بود. من فهرست‌ها را دوست دارم. آنچه‌را که به ایجاد مجموعه می‌انجامد بی‌آنکه نیازی به شمارش باشد دوست دارم، آنچه را که به خودی خود به صورت تشریفاتی درمی‌آید را دوست دارم.

وقتی چشمانم بسته می‌شود، نام‌ها نیز همانند لایبی در ذهنم ردیف می‌شوند. آن شب نیز به رغم هیجانی که از جلسه کتابخوانی در وجودم مانده بود، به رغم پیاده‌روی زیادی که در روز انجام داده بودم، به رغم

کاپیتان باغ وحش سلطنتی، دلک با لباس کشفاف، و نوشیدنی میوه‌ای، نمی‌توانستم چشمانم را ببندم. دراز کشیده بودم و به آسمان تیره چشم دوخته بودم. پرندگان شب در بیشه صدا می‌کردند. صدای بوف‌ها، آن صدای عجیب در مرز هق‌هق مرا به لرزه می‌انداخت. از آن بیرون، سروصدای مداوم کالسکه‌ها، اسب‌ها و هیاهویی که از صدای انسان به گوش می‌رسید... با این همه نام‌ها این بار نیز آن‌ها را با خود بردند:

دوک آرژیل

آنژلیکا دوسولی

جناب سنت کلمب

جناب دزانتل، مباشر تفریحات

کنت دوزیزاندورف، از سرزمین آسیای میانه

کنت دو ودروی، مسئول محترم پرورش پرندگان شکاری

کنت دو اوسون ویل، مسئول محترم پیشاهنگان شکارچیان گرگ و

حیوانات وحشی

دوک دوپانتی یور، مسئول محترم شکار با سگ‌های تازی

پرنس دولامبسک، مربی محترم سوارکاری

سوارکاران، همه سوارکاران

سوارکاران به تفکیک محله، سوارکاران عادی، سوارکار نخست دربار

سوارکار کاوال کادور

پرنسس دولامبال، کارپرداز منزل ملکه

پرنسس دوشیمه، ساقدوش ملکه

کنتس دوسون، بانوی زیورآلات ملکه

بانوان قصر ملکه

بانوان همراه ملکه

بانوان بانوان...

۱۵ ژوئیه ۱۷۸۹

روز

کسی جرأت کرده پادشاه را از خواب بیدار کند.

از همان سپیده دم، خبر جنجالی (در دربار پخش شد). خبری که مرا متحیر کرد: پادشاه در دل شب از خواب بیدار شده بود. این چطور ممکن بود؟ در طول شب دسترسی به پادشاه ناممکن بود. نرده‌ها بسته می‌شد و ورودی‌ها و راه‌پله‌های اصلی زیر مراقبت بود. چه کسی توانسته بود نخستین حلقه محافظت نگهبانان مقر ورودی دربار پادشاهی و دومین حلقه مانع قراولان محوطه لوور را پشت سر بگذارد؟ وانگهی چطور توانسته بود وارد قصر شود؟ تا آپارتمان بزرگ پادشاه برود و حتی به اتاق

پادشاه برسد؟ در آنجا نگهبانانی نگهبانی می‌دادند. آنان از اتاقدارانی که در اتاق کناری مراقب بودند، پیشی می‌گرفتند. با فرض اینکه موجودی باور نکردنی، فراطبیعی، چیزی شبیه رب‌النوع هوا یا موجودی که می‌توانست از دیوار عبور کند، همه این موانع را پشت سر می‌گذاشت، باز آخرین مانع باقی بود: حضور پادوی نخست اتاق در کنار تخت پادشاه، در محلی که همان‌جا می‌خوابید. با این همه در برابر همه حقیقت‌نمایی این موضوع، این چیزی بود که می‌گفتند: پادشاه را از خواب بیدار کرده‌اند.

در طبقهٔ ما، طبقه آخر، زیر شیروانی، ما از اتاقی به اتاق دیگر می‌دویدیم... در اتاق‌ها را به صدا درمی‌آوردیم و بی‌آنکه خود باور کرده باشیم، این شایعه را دیوانه‌وار پخش می‌کردیم. من این‌طور القا می‌کردم: شاید پای سوءهاضمه در میان بوده؟ لویی شانزدهم به سوءهاضمه‌هایی وحشتناک دچار بود که او را به حد جنون می‌رساند. از این بابت با من به تندی رفتار کردند. کسی پادشاه را بیدار کرده بود. کسی چیزی برای گفتن به او داشت.

باران لطیفی می‌بارید. سنگفرش، سیاه و براق شده بود. دکان‌هایی که در امتداد نرده‌ها قرار داشت، حال و هوایی ترحم‌آمیز به خود گرفته بود. وارد آشپزخانه گران‌کومن که شدم، بوی نوشیدنی، غذا و ته مانده‌های اندوهبار شام شب پیش به ستوهم آورد. نمی‌توانستم نان بیات شده‌ای را که همراه آن بود ببلعم. تقریباً همان افراد شب گذشته حاضر بودند، البته به جز کشیش‌ها. اونورین هم نبود. او نزد خانم دولاتور دوپین رفته بود. از او انتظار داشتم اطلاعات بیشتری به دست بیاورد. من تنها فرد صاحب اطلاعات نبودم. او خبرگزاری ما به شمار می‌رفت.

سرانجام آمد. متغیر بود و موهایش را جمع نکرده بود. شنلی مایل به سبز او را در خود گرفته بود (آن را از بانوی خود دریافت کرده بود، زنی بلوند و قدبلند و تقریباً لاغراندام، در حالی که اونورین، کوتاه‌قد، چاق و با موهای تیره بود). همه چهره‌ها به سمت او برگشت. خوب؟ تعریف کنید. ماجرای آن بیدار شدن عجیب و غریب در نیمه شب چه بود؟ چه می‌خواست بگوید؟ به اتاق پادشاه رفته؟ اونورین که معمولاً زن پرحرف و دقیقی بود و دوست داشت شکوهمند جلوه کند، خود را ساکت نشان داد (او باید چنین زرنگی‌ای در خود می‌داشت، این چیزی بود که او را با آن تیزفهمی جنوبی‌اش به شدت جذاب می‌ساخت، از نظر غرور، او انعکاس غرور مارکیز دولاتوردوپن بود، زنی بسیار هوشمند که از این مزیت برای تحقیر همه دنیا استفاده می‌کرد).

اونورین با حالتی رقت‌آور اعتراف کرد راهی جز پاسخ دادن ندارد. درواقع آن روز صبح در میان آقا و خانم لاتوردوپن جروب‌بحث شدیدی درگرفته بود، اما آنان همانند اغلب اوقات به‌طور خود به خودی یا برای آنکه خدمتکاران متوجه صحبت‌های‌شان نشوند به زبان انگلیسی حرف می‌زدند.

اونورین گفت: «با وجود این من چندین بار کلمه باستیل^۱ را در میان حرف‌هایشان شنیدم.»

تازه در اواسط صبح و به دنبال آمدن پرشتاب چندین شخص از پاریس بود که تصدیق خبری که برخی ادعا می‌کردند درست است، شروع

۱. باستیل نام زندانی در فرانسه است.

به تحمیل شدن کرد: این دوک دولاروشفوکو - لیانکور^۱ رییس بزرگ انبار لباس سلطنتی بود که اعلیحضرت را ساعت دو نیمه شب بیدار کرده و می‌خواست مطالبی درارتباط با زندان باستیل به او بگوید. پای فراری در میان بود؟ آتش‌سوزی؟ پس خبر درباره قلعه‌ای بود که من پیش‌تر فرصت آن را داشتم که سرگذشت‌ها و خاطرات پرشماری از آن بشنوم.

(یکی از آقایان سالمند از شگفتی فریاد کشید: «اوه! باستیل، همه جوانی من است!»)

و حالا این خبر باورنکردنی رخنه می‌کرد: باستیل به دست مردم عادی افتاده بود. هنوز کنایه‌ها، فریادهای اعتراض و جنجالی که به استقبال این کلمات شتافت در گوشم است، اما چه کسی این خبر را به زبان آورده بود؟ من آن را از چه کسی شنیدم؟ دیگر نمی‌دانم. شاید توجه نکرده‌ام، زیرا هیچ اعتقادی به این کلمات نداشتم. باستیل را دیده بودم: همین برایم کافی بود تا دریابم آنجا دژی تصرف‌کردنی نیست. باستیل با جمعیت انبوه خود، محله بدنام فوبورسنت آنتوان را نابود کرده بود، محله‌ای که توصیه می‌شد حتی با کالسکه‌ای با درهای قفل شده و در میان یک گروهی خدمتکار مسلح از آن عبور نشود.

قاصدان پشت سر هم می‌رسیدند. آنان را نگه می‌داشتند و از آنان می‌پرسیدند آیا این خبر ناممکن می‌تواند حقیقت داشته باشد؟ اغلب اشخاص مانند ما در باور آن تردید داشتند. حتی برخی از نادرست بودن آن مطمئن بودند: «باستیل به دست مردم افتاده؟

شوخی‌تان گرفته؟ این یک دروغ است، از آن هیاهوهای تبلیغاتی ضدپادشاهی است که شورشی‌ها آن را ساخته و پرداخته‌اند.»

اگر اصرار به خرج داده می‌شد، دست آخر می‌گفتند در پایتخت هیچ ماجرای خاصی نمی‌گذرد. من از این حرف‌ها این‌طور نتیجه گرفتم که پارسی‌ها هنوز در حال آشوب به خاطر وقایع گذشته هستند. همین و بس.

این‌گونه تدام پیش‌پا افتاده اعتقادات آن زمان من که در میان اکثریت ساکنان قصر در هر مقام سلسله‌مراتبی که قرار داشتند و با هر رتبه‌ای که از آن برخوردار بودند مشترک بود، پندار صاحب نظرانه اصلی را دست ناخورده در خود می‌گرفت: راه دادن نگرانی بیش از اندازه به خود بیهوده بود، بی‌تردید ما زمان دشواری را پشت سر می‌گذاشتیم، اما این نخستین‌بار نبود که چنین وضعی پیش آمده بود. این گرایش به طغیان بدتر از هوایی نبود که پادشاه در نخستین سال فرمانروایی خود آن را تاب آورده بود. اگر او توانسته بود در سن بیست‌سالگی، حریف چنین وضعیتی شود، حالا که به سن پختگی کامل رسیده بود در پیروزی بر آن، مشکلات کمتری داشت.

من برای متقاعد ساختن خود از این حقیقت به گشت زدن در میان آپارتمان‌های وزرا پرداختم. از فعالیت آنان کاسته نشده بود (یعنی آنان همه شب کار کرده بودند؟) فقط دستور بود که منتقل می‌شد و اثاثیه که جابه‌جا می‌شد: میزهای کار، میزهای پذیرایی، مبل‌ها و میزهای گرد تک‌پایه بود که با شتاب کامل از پیش چشمانم می‌گذشت، گویی خود آنان

بودند که می‌دویدند. به نظرم رسید در این حالت عصبی اسباب‌کشی، جنبه‌ای نویدبخش وجود داشت. من شخصاً هیچ وزیری ندیدم. البته این امر هیچ تعجبی نداشت. به من گفتند آنان تشکیل جلسه داده‌اند. از این پس همه چیز باید خیلی زود به حال عادی باز می‌گشت، زیرا تنها فرد ناهماهنگ جناب ژنوو^۱ طرد شده بود.

یقین دیگری به آرامش خاطرم افزوده می‌شد: همان اعتقادی که در راهروهای قصر بشدت منتشر شده بود، اعتقادی که تنها ابداع روزنامه‌نگاران بود. هیچ اتفاقی در حال انجام نبود، تقریباً هیچ، این فقط آنان بودند که به سیاه کردن کاغذهای خود نیاز داشتند. با این همه پادشاه در این باره چه فکری می‌کرد؟ او چه واکنشی از خود نشان داده بود؟ آن هم با وجود آنکه چنین مسأله‌ای توانسته بود با هجوم ناگهانی جناب روشفوکو - لیانکور به خواب او پیش بیاید؟ آیا مسئول انبار لباس‌های سلطنتی به طور مستقیم به خوابگاه پادشاه حمله‌ور شده بود یا اینکه دست‌کم در این مرحله، رعایت آداب را به عمل آورده بود؟ پس در این صورت احتمالاً این نوکر نخست اتاق، حاضر در آن حوالی بود که شخصاً به خوابگاه پادشاه قدم گذاشته. فرمانده نگهبان‌های اتاق پادشاه کجا بوده؟

در میان احتمالات گم شده بودم. پیرامون من هیچ کس اطلاع دقیقی نداشت تا در اختیارم بگذارد. خود جناب دولاروشفوکو - لیانکور هم دیده نمی‌شد. آیا حکومت جدید ما، عقیده خاصی در این مورد داشت؟

کسی گفت: «دولت در حال استقرار است. نمی‌تواند هم‌زمان به همه امور پردازد.»

پادشاه و برادرانش به سالن اسکواش می‌روند (ساعت یازده صبح) ملکه در بالکن است.

همان شخص، نظر شخصی خود را نیز بیان کرد: «چنین چیزی وجود ندارد. مردم فقط یک ماهیت هستند. پیشنهاد من که البته پیشنهادی کاملاً عینی است، این است که این توده عاصی را زندانی کنند. باید همه آنان دستگیر و در باستیل زندانی شوند.»

پیشنهاد او انعکاسی فوری در بر نداشت. سرانجام فردی با ذهن سازش دهنده، پیشنهادی دیگر مطرح کرد. «مگر آنکه فقط رهبران شورش دستگیر شوند.»

عجیب بود. زیرا به طور معمول فقط درباره ملکه سخن به میان می‌رفت، حال آنکه در این میان هیچ نامی از او برده نشده، اما من هنوز تصویر تبسم روز پیش او را با خود داشتم، تصویر چهره صاف و درخشان او که روی دفترچه زیورآلاتش خم شده بود، در همین حال از گروهی به گروه دیگر سر می‌زدم. بی‌تردید، وضعیت غریبی بود، اما هیچ مسأله دیگری در کار نبود. شایعه هر قدر هم که عجیب بود رخدادی به شمار نمی‌رفت.

آنچه بی‌هیچ شکی، رخدادی بی‌سابقه به شمار می‌رفت، ظهور ناگهانی گروهی کوچک بود که در سمت راست من، در میان نگهبانان سوییسی پیدا شدند. این نگهبانان مراقب ورودی سالن کوچک تئاتر بودند. این‌ها حرف‌هایی بود که اوبر روبر^۱ که به خواست ملکه در میان ساختمان نیمه‌تمام آن زاویه مستقر شده بود، به ما گفت. اونورین حالا در کنار من بود. ما در محوطه سلطنتی بودیم و به نرده آن تکیه داده بودیم.

به نظرم رسید خواب می‌بینم. این گروه از پادشاه و دو برادر او، کنت پروانس^۲ و کنت آرتوا بودند. آنان بدون نگهبان، گروه ملازمان و متفاوت از ظاهر همیشگی خود آمده بودند. هر سه آنان پیاده و درحالی که سعی می‌کردند جلب توجه نکنند، قصر را ترک کردند. چند نفر از مقامات آنان را احاطه کرده بودند. این مجموعه، به هیچ رو به گروهی ملازم شبیه نبود. اونورین روی دیواره کوتاه نرده پرید تا بهتر بتواند ببیند. «پادشاه کلاه بردارش را نبرده.» او کلاهی مخملی به سر داشت، کلاهی با لبه‌های پهن، اما بدون تجمل. دیدن سه برادر که به همراه یکدیگر روی سنگفرش‌های ناصاف خیس از باران راه می‌رفتند، نمایشی واقعاً خارق‌العاده بود. آن هم ساعت یازده صبح! ساعتی که تصور آن به عنوان زمان گردش ناممکن بود. وانگهی، آنان نه به سمت پارک، بلکه به سمت شهر در حرکت بودند! فقط پادشاه بود که پیش روی همه می‌رفت.

کنت پروانس و کنت آرتوا مرددتر بودند. پادشاه با آن قد بلند و بدن

۱. Hubert Robert

۲. le Conte de Provence

عضلانی با آن تلوتلوی نامطبوع و حالتی که همواره هنگام انجام کارهایی برخلاف میل باطنی داشت، به سنگینی قدم برمی‌داشت. از نظر کنت پروانس، این نوعی بیگاری نبود، بلکه شکنجه بود: عالیجناب خود را به زحمت می‌کشید. او با قد کوتاه، بدن فربه و معتاد شده به الکل به دست اطرافیان زیردست، به سختی می‌توانست خود را جابه‌جا کند. افراد بدجنس کنت پروانس را «عالیجناب فیل» می‌نامیدند و بدون بدجنسی انصافاً باید اقرار کرد، این لقب کاملاً برازندهٔ او بود، همان‌طور که لقب «بانو خپله» به خواهر آنان کلوتیلد^۱ که در ایتالیا ازدواج کرده بود، می‌آمد.

مردم برای جلوگیری از لغزیدن اسب‌ها، روی سنگفرش گاه و فضله می‌ریختند. عالیجناب که کفش‌هایش با آن قلاب‌های جواهرنشان می‌درخشید، با نفرت نظاره‌گر این منظره بود. او باید چنین چیزی را کشف می‌کرد. در مورد اقامتگاه‌های چوبی موقت سربازان در میدان جنگ هم همین‌طور بود.

در مورد کنت آرتوا که شخصی لاغر، مغرور و فریبنده بود، باید گفت اکراه او کمتر هویدا بود، زیرا ظرافت را در کوچک‌ترین حالات خود می‌دید. ابتدا، روشن بود که او نمی‌خواست قدم از قدم بردارد، اما وقتی تصمیم خود را گرفت و از قصر خارج شدند، باید جلوی خود را می‌گرفت تا از این مأموریت دیپلماتیک غریب سردرگم نشوند. من و اونورین به دنبال‌شان به راه افتادیم. به زودی خود را در میان چند تن از ساکنان ورسای یافتیم که آنان نیز با تعقیب، پادشاه و برادرانش را در قالب عابران

پیاده بی‌پیرایه‌ای به جا آورده بودند. آنان در کنار پادشاه به راه افتادند. زنان از پنجره خانه‌ای به خانه دیگر می‌خندیدند و گپ می‌زدند. آنان پسر بچه‌های خود را که جلوی پادشاه و برادرانش سبز می‌شدند، صدا می‌زدند. همه به شدت وسوسه شده بودند که بدانند آنان کجا می‌روند.

در واقع به جای خیلی دوری نمی‌رفتند. آنان به سمت سالن اسکواش در حرکت بودند که از آن پس مجمع ملی در آن مستقر می‌شد. آنجا مکانی بود که هر سه برادر آن را به خوبی می‌شناختند و در دوران نوجوانی خود بارها در آن به بازی پرداخته بودند، اما در این شرایط، این مکان قطعاً مانوس بودن خود را در چشمان آنان از دست داده بود. پادشاه که در برابر هیاهوی مردم سرش را پایین انداخته بود، رفته رفته بر سرعت خود می‌افزود. کنت آرتوا که تقریباً شانه به شانه او در حرکت بود، به شدت هو کشیدن مردم را برمی‌انگیخت. کنت پروانس که کاملاً از آنان پیش افتاده بود، خیس عرق شده و نفسش بند آمده بود و به دنبال صندلی‌ای برای نشستن می‌گشت. ما آنان را تا آستانه در همراهی کردیم. باید در همان جا توقف می‌کردیم. با رشک به جناب لاتوردوپن چشم دوختیم که به عنوان نماینده اشراف، وارد سالن می‌شد. ما در آن بیرون ماندیم و حال آنکه انبوه جمعیت پیرامون ما گسترده‌تر می‌شد.

پس از گذشت چند دقیقه که هیچ صدایی نشنیدیم، صدای کف زدن‌ها و فریادها، سپس دوباره سکوت و سرانجام صدای فریادهای شادی را شنیدیم.

اونورین در گوشم زمزمه کرد: «این پیش‌آگهی خوبی است.»

پیش از خروج پادشاه و برادرانش، سروکله چند جوانک به شدت آشفته پیدا شد که برای خبر آوردن آمده بودند. رفته رفته همه چیز به حال عادی بازگشت.

پادشاه در برابر مجمع ملی اظهار کرده بود: «در حال حاضر، فوری‌تر از این امور چیزی وجود ندارد، این امور محسوس‌تر از آشفتگی و حشتناکی که بر پایتخت حکمفرماست، قلب مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد...»

در ابتدا، با توجهی خصمانه به صحبت‌های او گوش می‌دادند. جمع حاضر انتظار نوعی بازگویی اظهارات گذشته و تکرار اراده او برای عدم تسلیم را داشتند. سپس وقتی او پایان دیدار خویش را اعلام کرد، صدای کف زدن‌ها به پایان نمی‌رسید. به خاطر هیاهویی که ابتکار او به آن میدان داده بود صدایش به سختی شنیده می‌شد. تا اینجا مردم در سکوتی غم گرفته به صحبت‌هایش گوش داده بودند و حالا پادشاه تحت تأثیر خروش نمایندگان قرار گرفته بود و نمی‌توانست ادامه بدهد.

چندین بار خواسته بود به صحبت ادامه دهد و دست آخر توانست این‌طور نتیجه‌گیری کند: «... و من که بر روی عشق و وفاداری رعیت خود حساب می‌کنم، به گروه سربازان دستور داده‌ام از پاریس و ورساری دور شوند. من به شما اجازه می‌دهم و حتی از شما دعوت می‌کنم که به شناساندن نبوغ من در پایتخت پردازید.»

در مجمع، انتقالات و تأثرات به اوج خود رسیده بود و حتی پس از پاسخ بایی^۱ رئیس مجمع، که یادآور شده بود اخراج وزرای عزیز از میان

ملت، دلیل اصلی اغتشاشات است، از تشویق‌ها کاسته نشده بود. هنگامی که پادشاه بیرون رفت، هیچ چیز به پای خوشحالی او نمی‌رسید. سخنان او نوعی توفیق به همراه آورده بود و تا آنجا که من می‌دانستم این نخستین بار بود که این حرف‌ها تأثیری به جز دلسردی پدید می‌آورد، این توفیق در سخنرانی، او را به هیجان آورده بود. در میانه راه، صدای فریادها و اشک‌ها قطع نمی‌شد. بعضی‌ها که به شدت هیجان زده شده بودند روی زمین دراز می‌کشیدند تا او از رویشان رد شود. رفتن پادشاه از قصر به صورت پنهانی انجام گرفت، اما بازگشت او به هذیان رسیده بود. او بیش از یک ساعت برای پیمودن مسیر کوتاه سالن اسکواش تا قصر زمان صرف کرد. این بار برادرانش پیش‌تر از او در حرکت بودند. همه نمایندگان، آنان را در احاطه خود گرفته بودند و دنبال می‌کردند. پادشاه در میان هلهله قطع نشدنی انبوه جمعیتی گام برمی‌داشت که فریاد می‌کشیدند: زنده باد پادشاه! زنده باد ملت! زنده باد آزادی!

نمایندگان سه طبقه اجتماعی دست یکدیگر را گرفته بودند. آنان زنجیره و کمربندی تشکیل داده بودند که در میان آن، پادشاه کنت پروانس و کنت آرتوا پیش می‌رفتند. پادشاه با همان حالت سنگین و دشوار راه می‌رفت، اما دیگر سرش را خم نمی‌کرد. در فاصله‌ای کاملاً نزدیک به او، از سر و روی کنت پروانس خستگی می‌بارید، او به شانه آقایان تکیه داده بود و تقریباً آنان بودند که او را می‌بردند. و حال آنکه کنت آرتوا که از خلق و خوی ابتدایی‌ای به خروش افتاده بود که خود او

بیش از اندازه به آن تمایل داشت، با ناسزا به نمایندگان پاسخ می‌داد که از فاصله بسیار نزدیک با او تماسی مختصر پیدا می‌کردند. خلق و خوی برادرانش به پادشاه نمی‌رسید. او مشغول چشیدن طعم پیروزیش بود. عشق مردمش را می‌نوشید و از آن مست می‌شد. نمایندگان دست در دست سعی می‌کردند انبوه جمعیت را با فاصله از پادشاه نگه دارند، اما کنترل آنان کار سختی بود. مردم می‌خواستند به پادشاه نزدیک شوند و او را لمس کنند. کسی از میان آنان خواست او را ببوسد.

پادشاه گفت: «بگذارید بیاید.»

او نیز با پرشی دست دور گردن او انداخت، طوری که پادشاه تا اندازه‌ای تعادل خود را از دست داد. به نظر می‌رسید پادشاه از هیجان وحدت مردمی کاملاً سحر شده بود. او که در روزهای پیش، اغلب اوقات این قدر تمایل داشت بر سر مردم خود فریاد بکشد دوباره می‌توانست آنان را دوست بدارد و از شادی در این دیدار دوباره ذوب می‌شد. هنگامی که پادشاه وارد قصر شد، طولی نکشید که روی بالکن روبه‌رو در طبقه اول رفت، ملکه، ولیعهد، پرنس‌ها و پرنسس‌های خانه نیز او را همراهی می‌کردند. اما آخر جریان این مسخ چه بود؟ دیگر بر چهره پادشاه هیچ اثر شادی نمانده بود. در کنار او ملکه بی‌آنکه استقبالی از خود نشان دهد، بسیار سخت ایستاده بود. ولیعهد کوچک جلوی او قرار داشت. ملکه دست او را گرفت و او را همان‌طور که سر جایش، رو به مردم ایستاده بود، تکان داد. این ملکه بود که علامت مرخصی داد. او نخستین کسی بود که به همراه پسرش، جناب ولیعهد خارج شد و حال آنکه بانو دختر پادشاه،

ماری ترز، دختر کوچکی که ملکه او را «موسلین جدی» می‌نامید، به دست پدرش آویزان بود و از بالکن تکان نمی‌خورد. او با کنجکاوی به همه مردمی چشم دوخته بود که پیش پای او جمع شده بودند و برای پدرش فریاد شادی سر می‌دادند. پادشاه حالا درمانده به نظر می‌رسید. او به دنبال همسرش به راه افتاد و به دنبال او کنت و کنتس پروانس و کنت و کنتس آرتوا و فرزندانشان.

گابریل دوپولی نیاک^۱ مربی تعلیم و تربیت فرزندان پادشاه به بالکن نیامده بود. کسی گفت: «دوشس به موش کور می‌ماند. او در خفا کار می‌کند، اما ما می‌دانیم چگونه باید کلنگ بزنیم تا او را از زیرزمین بیرون بکشیم.»

هیجان انبوه جمعیت. من به پیروزی ایمان دارم. (بعد از ظهر)

شواهد عشق و قدرشناسی هنوز در میان هلله مردم ادامه داشت. این هلله‌ها اندکی بعد، وقتی پادشاه برای شرکت در عشای ربانی رفت و مردم سرود مذهبی پیروزی را خواندند به فریادی گوشخراش تبدیل شد. کف زدن‌ها، قول و وفاداری‌ها، و اشک‌ها نیز آنان را همراهی می‌کرد. هذیان عاشقانه همه جمعیت را در خود گرفته بود. مردم به قدری با شدت

پا می‌کوبیدند و دست می‌زدند که با سروصدای خود، صدای خوانندگان موزیک پادشاه را تحت‌الشعاع قرار می‌دادند.

از آن پس این را فهمیدم. مردم هرکسی و هرچیزی را تحسین می‌کنند و ناسزا می‌گویند. موضوع اهمیتی ندارد. انبوه جمعیت از اینکه خود را انبوه احساس کند، به وجد می‌آید. و در آن هنگام هذیان او به تناسب این پدیدهٔ عجیب و غریب آگاهی از خویشتن یا آگاهی بدون خویشتن بالا می‌گیرد. انبوه جمعیت می‌گوید: «من نیستم.» این هیچ بودن که در هزاران نفر ضرب شده، مقاومت‌ناپذیر است. من نیز در این وزش زودگذر هیجانات، خود را به آن می‌سپردم. قابل درک بود، چون به نظرم می‌رسید در تیرس حواسم، گواه ملموس عشق مردم به پادشاه را می‌شنیدم. من نیز چنین گواهی داشتم، اما از آن بی‌خبر بودم؛ درحالی‌که مردم چنین دمدمی‌مزاج می‌توانستند وجود داشته باشند، مردمی که این‌قدر سریع از اشک‌های تأثیربرانگیز به آرزوی مرگ می‌رسیدند، همانند مردم فرانسه؛ من نیز در ساده‌لوحی خود شروع به کف زدن به همراه دیگران کردم. فریاد می‌کشیدم زنده باد پادشاه! زنده باد ملت! زنده باد آزادی.

اونورین سر جای خود وول می‌خورد و مرتب به کنار دستی‌هایش برخورد می‌کرد. او مدام تکرار می‌کرد که باید برود، ممکن است خانم لاتور دوپن به کمک او نیاز داشته باشد. اما نشانی از رفتن در او پیدا نبود. سرانجام تصمیم خود را گرفت و در میان انبوه متراکم جمعیت راهی برای خود باز کرد. من همان‌جا ماندم. به زودی دیگر هیچ اثری از کلیسای

کوچک، سرودها و دعاها نمانده بود. اعضای خانواده سلطنتی دیگر قطعاً پراکنده شده و هریک به جانب خود و به آپارتمان‌های مربوطه‌شان رفته بودند مگر آنکه سه برادر پس از آن گردش غیرمنتظره و به دنبال توفیق بسیار آن، ترجیح می‌دادند یکدیگر را ترک نکنند و به همراه همسرانشان در آپارتمان کنتس پروانس به صرف ناهار بپردازند، همان‌طور که مرتب چنین اتفاقی می‌افتاد.

انبوه جمعیت که دیگر در آن سوی کاخ اسلحه و تا ورودی خیابان‌های سن کلود، پاریس وسو گسترده شده بود، همچنان همان‌طور ایستاده بود و تماشا می‌کرد، اما از کف‌زدن‌ها کاسته می‌شد، شاید ما فقط به علامتی نیاز داشتیم تا همه چیز دوباره آغاز شود. اما چنین علامتی در کار نبود. خود را در صحنه نمایش حس می‌کردم، نمایشی که در آن، پس از آخرین استقبال بازیگران یک‌بار دیگر ناامیدانه در انتظار بازگشت آنان بودم... بیهوده انتظار می‌کشیدم. به عکس، دیدم که بیشتر پنجره‌های قصر بسته و پرده‌های آن کشیده بود. ناگهان اندوهی در خود حس کردم، درست همانند احساس سرما و دل‌سردی‌ای که صبحگاه حس کرده بودم. من شاهد علم شدن نوعی بنای بیکران و بی‌نقص به افتخار پادشاه بودم. دیگر جز به ترک‌هایی که از همین حالا دیوار آن را می‌شکافت و به نقص در سنگ‌چین آن، به چیزی حساس نبودم. بیش از اندازه معطل شده بودم. دوباره به سمت زاویه سکونتگاه خود در قصر برگشتم، زاویه جنوبی که سرپناه من در آن قرار داشت.

آنچه فراموش کردم آن را بگویم و شاید برانگیزنده این تصویر

بحث برانگیز و عظیم باشد، این است که تشویق‌ها رفته رفته کاهش می‌یافت و بحث‌ها دوباره سر باز می‌کرد. برخی اهالی ورسای در کنار من درباره آخرین رخدادهای پایتخت مشغول بحث بودند. یکی از آنان در مهمانسرای لابل ایمر کار می‌کرد، او را در گذشته دیده بودم، زیرا به تازگی لیموناد به قصر آورده بود. آنان خطای باصره مربوط به فرضیه تصرف باستیل را در مظان تردید قرار نمی‌دادند و همچنین با خوشحالی به جایی رسیده بودند که به تفسیر طرح بعدی پردازند: مردم به یکدیگر پیشنهاد ساخت بنایی به جای باستیل را می‌دادند که به پادشاه، لویی شانزدهم احیاگر آزادی تقدیم شود. خود میدان هم به نام میدان آزادی خوانده شود.

پرسیدم: «به جای باستیل؟»

سکوت و نگاه‌هایی از روی بدگمانی به سمت من معطوف شد. آنان دور شدند. مرد لیموناد فروش به سمت من برگشت و در گوش همدستان خود چیزی زمزمه کرد.

در کابینه کار تاریخ نگار فرانسه (ساعت نه تا ده شب)

من هنوز ردی از این خصیصه را خود دارم که با وجود گذشت سال‌ها، بهبود نیافته: من در نگاه به واقعیت پیش رو مشکل دارم. شنیده بودم: «مردم باستیل را تصرف کرده‌اند.» هنگامی که ملکه به روی بالکن آمده بود، متوجه حالت سخت و بی‌علاقه بر چهره او شده بودم. و نیز حالتی که از خود نشان داد، او به جای آنکه پسرش را پیش روی جمعیت بیاورد، و او را به آنان نشان بدهد، سعی کرد او را پنهان کند. او فقط چند دقیقه پسرک را در برابر خود نگه داشت و بعد او را به کنار خود کشید و کم‌کم پسرک تا اندازه‌ای پشت دامن مادر پنهان شد. این امر سبب تحریک ملاحظات نفرت‌انگیزی پیرامون من شد.

ملکه چندین‌بار روی خود را برگردانده بود، انگار کسی باید به دنبال

پسرش می‌آمد و دیر کرده بود. این تنها پسر او بود که زنده مانده بود. کسی... او قطعاً مربی کودکان پادشاه بود. من همه این‌ها را دیده بودم و ارزش آن را داشت که ذهنم درگیر آن شود، اما «او» نمی‌توانست. «او» همین بود که بود. «دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم.» این عبارت بت شده کاپیتان لاروش، برایش حکم نوعی تمایل مقاومت‌ناپذیر را پیدا کرده بود؛ تقریباً مقاومت‌ناپذیر، زیرا من دارای نوعی نیروی سرسختی نیز هستم، اضطرابی پوشیده که نسبت به نشانه‌هایی که از بیرون می‌آید واکنش نشان می‌دهد، و کم‌وبیش مرا مجبور به دیدن آن‌ها می‌سازد.

آیا حالت پیروزمندانه پادشاه به راستی متقاعدکننده بود؟ اگر چنین بود مقداری از شادی او در دربار پخش می‌شد، بنابراین همه چیز عکس این بود. این تباین میان تحسین هذیان‌آمیز از سوی انبوه جمعیت و منش یخ‌زده پرنس‌ها و پرنسس‌ها روی بالکن و حتی رفتار خود شاه عجیب بود. گویی این آدمک‌های مومی بودند که جایشان را گرفته بودند. کاپیتان لاروش از خود پرسیده بود: پادشاه چه زمانی پادشاه است؟ بی‌تردید زمانی که روی بالکن می‌رود، نیست. ملکه هم کمتر از او.

پس از صرف شام به اتاق کار ژاکوب نیکلا موروا^۱ رفتم. (من به تنهایی در اتاق خود غذا می‌خوردم. آن شب به لطف یکی از دوستان که در خدمت یکی از مارکیزهای برخوردار از امتیاز «صرف غذا در دربار» - صرف غذا در قصر در ظل توجهات پادشاهی - کار می‌کرد یک ظرف کوچک پاته قزل‌آلا، یک عدد کلم فرنگی و چند دانه توت فرنگی در یک سینی

گذاشتم و آن را به اتاقم بردم.) مطمئن بودم آقای مورو در اتاق است. و حتی اگر هم نبود به کتابخانه کوچک متصل به دفتر او می‌رفتم تا یکی دو کتاب برای مطالعه شبانه‌گاهی بردارم.

جناب مورو، تاریخ‌نگار فرانسه، در مکانی بسیار بد اسکان داده شده بود، در واقع اصلاً اسکان داده نشده بود. در اتاق کار خود که از دود شمع کاملاً سیاه شده بود، فقط از قفسه‌ای بزرگ برخوردار بود که انتهای آن پادری گاهی پهن کرده بود. وقتی شدت خستگی به او فشار می‌آورد یکی دو ساعتی در آنجا استراحت می‌کرد. بنابراین رفتن به اتاق کار او به معنای ورود به آن بیغوله سیاه و غبار گرفته بود که کف آن از کتاب فرش شده بود و در طبقه سوم - یکی مانده به آخر - در زاویه شمالی قرار داشت. فاصله آن تا یکی از پنج - شش کتابخانه پادشاه، به نام کتابخانه گمبل زیاد نبود. این کتابخانه چند سرسرای تنگ، دو کتابخانه دیگر و چندین اتاق کار فیزیک و شیمی را تشکیل می‌داد.

برای این تاریخ‌نگار، این نزدیکی آشفته‌کننده‌ای بود. به این ترتیب او خود را در امتداد اشتیاقات پادشاه به تحصیل حس می‌کرد. ژاکوب نیکلا مورو پیوسته کار می‌کرد. از آگاهی به اهمیت شغل خود دیوانه شده بود. نیز از این اطمینان رنج می‌برد که باید به سبب شایستگی خود، جنایتی را پاک کند که نام ولتر بی‌ایمان در امتداد طولانی و پرهیزکارانه تاریخ‌نگاران فرانسه نماینده آن بود.

من هرگز در بند این پندار نبودم که شاید مزاحم او بودم. زیرا او آن قدر با من نزدیک بود که اگر چنین بود، به راحتی آن را به من بگوید. اما به محض آنکه وارد شدم، متوجه شدم تاریخ‌نگار به طرز بسیار

استثنایی هیچ کاری انجام نمی‌دهد. او نه بر سر میز کارش، که روی یک راحتی کوتاه در میان تل‌هایی از کتاب نشسته بود. او فوری بلند شد. صندلی را به من تعارف کرد و خود روی چهارپایه کوتاه‌تر از آن نشست. به شکلی که هردوی ما بسیار پایین قرار گرفتیم و کاملاً در میان آن پیچ و خم و تل‌های کتاب گیر افتادیم. بر فراز این چشم‌انداز پر هرج و مرج، یک تابلوی بسیار بزرگ تصویر مسیح بر صلیب آویزان بود. اندک نوری که از یک روز پرنج بر این تصویر افتاده بود، تصویر مسیح بر روی صلیب را روشن می‌کرد.

تاریخ‌نگار با صدایی مرده به من گفت (حتی به نظرم رسید گریه کرده بود):

«ما از دست رفته هستیم. پادشاه، سربازان خارجی را که جناب پی‌زه‌گور^۱ ترتیب آمدنشان به ارتش را داده بود، بیرون کرد. فقط به دلگرمی ارتش بود که پادشاه آن قدر احساس امنیت کرد که عذر نکر را خواست و در ضمن تصدیق کرد این تصمیم خود او بوده و نه کنت آرتوا یا ملکه، اما در وضعیتی که ما در آن قرار داریم، این چیزی را عوض نمی‌کند. این ارتش تنها پشتیبان مطمئن او بود. او عذر آن را خواست. او در برابر فشار مجمع به اصطلاح ملی تسلیم شد. او در این مرحله کم آورد. در همه مراحل بعدی هم کم می‌آورد. فکرش را بکنید بانو، او در مجمع، سخنرانی خود را برای نمایندگان به حالت ایستاده و بدون کلاه بر سر

انجام داد. این آخر کار است. مدت‌ها بود چنین چیزی را اعلام کرده بودم، اما من نخستین فرد متحیر و مفلوک ماجرا هستم.»
زبانم بند آمده بود.

«دیگر فقط می‌توانیم امید داشته باشیم گروه‌های سربازان منظم گرفتار نشوند. می‌گویند در پاریس گروه محافظان فرانسوی امنیت ندارند. در اینجا هنوز ایمن هستند، اما تا کی؟»

«باستیل؟ می‌گویند باستیل را گرفته‌اند و می‌خواهند آن را ویران کنند. شما دربارهٔ چنین رخداد خارق العاده‌ای چه نظری دارید؟»
«همان چیزی که خودتان هم می‌گویید: این نوعی اغراق است. اشخاصی دیگر مرا از این امر مطلع کردند. اما من گفتم نه. این ممکن نیست! ما در وضعیت بدی هستیم، من آن را انکار نمی‌کنم، اما این دلیل نمی‌شود هر چیزی را باور کنیم. بیایید استدلال کنیم بانو، آیا چنین اقدامی بدون دستور پادشاه قابل اتخاذ است؟»
«ذذذنه...»

«آیا تا جایی که شما می‌دانید پادشاه چنین دستوری داده؟ این درواقع یکی از طرح‌های قدیمی او بود که باستیل را خراب کرد.»
به تردید افتادم.

«نه اینکه من چیزی بدانم، نه...»

«پس چرا می‌خواهید این زندان خراب شده باشد؟»

او در این هنگام به شدت شروع به گریه کرد. جناب مور بلند شد. او قامتی متوسط می‌شد گفت کوتاه، چهرهٔ رنگ پریده و گرد و گونه‌هایی گود افتاده داشت. سر میزش نشست و شمعی روشن کرد. احساس می‌کردم در

دل شب زیر کتاب‌ها به دور انداخته شده‌ام. حتی زمانی که خود را هم سطح او یافتم، این احساس پایین بودن همچنان ادامه یافت. او تکرار کرد:

«باستیل نمی‌تواند تصرف شده باشد، این اقدامی فرانسانی است، مثل اینکه انسان ادعا کند آلپ را بشکند با اقیانوس را بخشکاند. البته منافاتی با این امر وجود ندارد که ما از دست رفته‌ایم، به قول عالیجناب، رودست خورده‌ایم.»

پس از آن تاریخ‌نگار ادامه داد: «عجیب است که فردی به این موشکافی و مشکل‌پسندی در زمینه زبان، از چنین عبارتی استفاده کند. "رودست خورده" من از این عبارت بیزارم. پادشاه خوب سخن می‌گوید، گو اینکه من هرگز نتوانسته‌ام شخصاً به قضاوت درمورد آن بپردازم، چون هنوز افتخار آن را نداشته‌ام که مرا مستقیم مورد خطاب قرار دهد، اما نحوه صحبت او با شیوه جناب کنت پروانس قابل مقایسه نیست. جناب کنت، شاعر است. "رودست خورده" این باید از تأثیرات جسمی یا روانی خستگی امروز صبح بوده باشد. تصورش را بکنید: عالیجناب کنت را مجبور کنند پیاده از قصر به سالن اسکواش برود و برگردد. تنها رفتنش کاری به دور از تمدن بود.»

"ما از دست رفته‌ایم." به یاد ملکه افتادم. به یاد سختی او بر فراز بالکن، به یاد رنگ پریده او که لباس تیره‌اش آن را تشدید می‌کرد. به یاد او افتادم همچون تندیزی از عاج که به دقت بر پرده‌ای از سوگ نقش می‌انداخت، یا چون اشکی از نقره بر روی ملحفه‌ای سیاه. به یاد او افتادم... او می‌خواست چه کاری انجام دهد؟ پادشاه چگونه؟ اگر دیگر

ارتشی نداشت، اگر دیگر هیچ وسیله‌ای نداشت برای اینکه ارباب مجمع ملی باشد...

بی‌خوابی در دربار، سرگردانی جانب‌آپارتمان‌های اصلی (ساعت ده تا دوازده شب)

«پادشاه از لحاظ اخلاقی به شدت تحت تأثیر این شکست قرار گرفته - شکستی با مشی پیروزی، اما یک شکست. از طرح‌های آنی او خبر ندارند. او خود را تنها در آپارتمان خود محبوس کرده. به فکر فرو رفته... امروز صبح پیش از دیدار در سالن اسکواش، به طرزی مبهم از انتقال مجمع ملی به نوایون یا سواسون و رفتن خود و خانواده سلطنتی به قصر کومپی پن صحبت کرد. به این ترتیب، او بی‌آنکه در کنار مجمع زندگی کند، ارتباط میان خود و آن را حفظ می‌کرد. این اختلاط زیان‌بخش است.»

در آن لحظه صدای سایش قدمی از جانب دیگر تیغه شنیدیم. قدم‌هایی تند بود. کسی به حرف‌های ما گوش می‌داد. لحظه‌ای ساکت شدیم و گوش‌هایمان را تیز کردیم. بعد هر یک در درد خود جذب شدیم. من بی‌اراده، تیترا کتاب‌های منتظر شده توسط ژاکوب - نیکلا مورو را از نظر می‌گذراندم. آنان بالای سر او توجه همگان را به خود جلب می‌کردند. و فقط با دیدنشان وجودم مملو از احترام نسبت به او می‌شد.

آن سروصدای مشکوک دیوانه‌ام کرده بود. می‌ترسیدم از آنجا بیرون بروم. دوستم این را حدس زد. و پیشنهاد کرد تا در اتاقم همراهی‌ام کند. پس از آن فوری به اتاق کارش برمی‌گشت تا کارش را شروع کند، بر روی اثری به نام «درس‌های اخلاقی» کار می‌کرد. هنوز در راهروی دراز و پیچ‌درپیچ منتهی به طبقه فوقانی سرسرای بزرگ قدم نگذاشته بودیم که متوجه نکته‌ای شدم که عادی نبود.

آن راهرو که معمولاً در آن ساعت از شب شلوغ بود، حالا خالی بود. در آن طبقه، بخشی از آشپزخانه‌ها نیز قرار داشت و شب و روز در آن کار می‌کردند. به عکس در طبقه دوم که چند آپارتمان در آن واقع شده بود و در نتیجه باید در آن ساعت از شب، آرام بود، با دیدن افراد زیادی که مانند ما به سمت آپارتمان‌های اصلی در حرکت بودند، متحیر شدیم.

نمی‌دانستیم چطور باید این پدیده را تفسیر کنیم. نمی‌توانست پای جشنی شبانه در میان باشد. آن روزها دیگر کسی چندان حوصله درخواست منوی تشریفات را نداشت. وانگهی در حالت چهره‌ها و لباس‌ها نیز اثری از جشن به چشم نمی‌خورد. حتی به نظرم رسید بعضی از آنان شب‌کلاه و روبدوشامبر به تن دارند.

همان‌طور که به آپارتمان‌های اصلی نزدیک می‌شدیم، بر شمار جمعیت افزوده می‌شد. همگان به خاطر سپردن خود به این طغیان خروج از اتاق خود، حرکت به سمت آپارتمان‌های اصلی و سرسرا، - که در آن هنگام در سایه روشن غور می‌خورد - گیج و اندگی شرمنده به نظر

می‌رسیدند، آن هم به قول لیدی اولدرنس^۱ فقط به خاطر اینکه به اخبار نزدیک‌تر باشند. هیچ‌کس با دیگری قرار نگذاشته بود، بلکه کسانی که برای شام به اتاق خود رفته بودند (در آن شب نیز خدمه آشپزخانه زحمت جابه جایی برای بردن غذا به اتاق را قبول کردند) و پس از شروع غذا شروع به بازی تخته کرده بودند. کم‌کم متوجه شده بودند که هیچ‌کار دیگری نمی‌توان انجام داد. آنان دل و دماغ سرگرم کردن خود را نداشتند. بنابراین شروع به خبر گرفتن از یکدیگر کردند.

دست آخر، از آنجا که هیچ‌کس نمی‌توانست پیش دیگری بماند، گفت‌گوها خسته کننده می‌شد و همان‌طور که در کنار یکدیگر نشستند، به نظرشان رسیده بود، شاید تصمیماتی حیاتی در حال اتخاذ باشد، اضطراب سرانجام بر آداب معاشرت فائق آمده بود. بنابراین آنان دیدارها را کوتاه کرده و از آپارتمان‌های خود خارج شده بودند و در آن هنگام بود که من و جناب تاریخ‌نگار با تعجب متوجه شدیم همه بیرون آمده‌اند و در آن فضای غریب خاص قصر جمع شده‌اند. فضایی که برای هرکس نشان فضای خارج از سکونتگاه خود بود، فضایی برای تردد عمومی که در آن پیوسته کسانی در انتظار گذر پادشاه یا ملکه و کسب اقبال نشان دادن خود و دیده شدن بودند.

اما آن شب، دیگر این حرف‌ها در میان نبود. شاید برای نخستین بار در ورسای بود که آشفتگی آن قدر شدت گرفته بود که دغدغه همیشگی و عذاب‌آور دیده شدن دیگر تأثیری نداشت. سایه‌ها در میان راه‌پله‌ها،

راهروها و اتاق‌های انتظار با یکدیگر برخورد می‌کردند. هیچ‌کس سخن نمی‌گفت. همگان، دلسرد، مشغول پیش‌بینی بزرگترین بدبختی‌ها بودند. من نیز بسیار زود قربانی این دلسردی شدم. جناب تاریخ‌نگار برای بازگشت بر سر کار خود به تردید افتاده بود. او خود را در میان وظیفه‌گواهی دادن - او به زعم خود همان کسی بود که می‌بایست رخدادهای حکومت را گزارش می‌داد - و وظیفه اخلاق‌گرایی‌اش می‌دید: زیرا از راه امر مقدس تاریخ، اراده خداوند تجلی می‌یافت و او باید آن را به آشکارترین شیوه ممکن انجام می‌داد. سرانجام فوریت نوشتن «درس‌های اخلاقی‌اش» به بالاترین حد رسید و او بر سر آن اثر نافهمیدنی برگشت و مرا در میان سرگردانی‌ام رها کرد.

راحت نبودم. دوست داشتم فردی نزدیک را می‌دیدم. گاه اخباری با صدای آهسته مبادله می‌شد. در آنچه به گوشم می‌خورد، هیچ جنبه اطمینان‌بخشی وجود نداشت. مسأله ویران کردن هتل‌های پارسی متعلق به اشراف و کشتن ساکنان آن‌ها بود. نیز می‌گفتند گروه‌های مسلح در پاریس تجمع کرده و قصد حمله به قصر را دارند. آنان به راه افتاده بودند. از پاریس تا ورسای چقدر راه بود؟ دوازده ساعت؟ پانزده ساعت؟ احتمالاً صبح می‌رسیدند. این تأویل من بود. به خاطر دارم که به یادم آمده بود برداشتن کتاب برای مطالعه شبانگاهی را فراموش کرده بودم.

دور خود می‌چرخیدم. کوچک‌ترین صدایی ما را از جا می‌پراند. زنگ ساعت یازده به صدا درآمده بود. بیرون آمدن از آپارتمان‌ها سبب فروکش کردن ترس‌ها نشده بود. به عکس، با به راه افتادن این نمایش حالت متوحشی که هریک از ما به یکدیگر می‌دادیم، شدت یافته بود. ترس،

هم‌زمان با بی‌خوابی و نوعی حس خفگی، همه را در خود می‌گرفت. در این وضعیت و با وجود این احساس هولناک آسیب‌پذیری ما همه پنجره‌ها بسته و پرده‌ها هم کشیده شده بود. حتی در بعضی سالن‌ها کرکره‌ها از داخل و پنجره‌های چوبی از بیرون هم افتاده بود. ما در فضایی سنگین و ظلمانی جابه‌جا می‌شدیم. از ترس اینکه بیرون دیده نشویم تعداد بسیار کمی شمع روشن شده بود.

کلمه «شمع» را درباریان به کار می‌بردند و با این کار از رسم پادشاه تبعیت می‌کردند که کلمه شمعدان را از واژگان خود حذف کرده بود. در بعضی اتاق‌ها شمع‌هایی که روشن بود هم خاموش شده بود. تاریکی در آنجا مانند بیشه‌ای عمیق بود. ما از کنار یکدیگر با تماسی مختصر می‌گذشتیم و گاه از روی بی‌توجهی به هم تنه می‌زدیم. بعضی چشم‌ها از بارقه‌ای عصبیت می‌درخشید.

برخی تشنه شده بودند. نوشیدنی یا میوه می‌خواستند. خدمتکاران را صدا می‌زدند یا زنگ را به صدا درمی‌آوردند. هیچ‌کس نمی‌آمد. آنان نمی‌توانستند چنین چیزی را باور کنند، دوباره زنگ را به صدا درمی‌آوردند. نخست با صدایی مطمئن فریاد می‌کشیدند و بعد رفته رفته با صدایی نامطمئن.

فردی که خدمتکار را صدا زده بود دست بر طناب آشپزخانه می‌ماند بی‌آنکه بفهمد موضوع چیست. در کنار او ازدحامی به راه می‌افتاد. «آخر آنان چه می‌کنند؟ یعنی وقتی زنگشان را به صدا درمی‌آوریم دیگر نمی‌شنوند؟ کجا هستند؟ خدمتکاران ما کجا رفته‌اند؟»

در ورسای، بسیاری در خانه‌های شخصی در شهر و سکونت‌گاه‌های

کاملاً نوساز اقامت داشتند، حال آنکه ارباب‌هایشان با وجود عدم آسایش آنان، سکونت در قصر را ترجیح می‌دادند تا مجبور نباشند هر بار که می‌خواستند آرایش خود را عوض کنند به سکونتگاه خود بروند و نیز همواره در همان حوالی و در معرض دید باشند. اما ناگهان احساس کردند سکونتگاهشان توسط دشمن اشغال شده و دیگر هرگز نمی‌توانند به خانه خود بازگردند. آنان خود را در برابر مهمانخانه‌های محصور خود دیدند. فریادهای شادی به همراه بطری‌های نوشیدنی که مستقیم به محوطه کاخ به محوطه آنان پرتاب می‌شد، بر سرشان آوار می‌گشت.

در ورسای خدمتکاران پنهان شده بودند، اتاق‌های انتظار خالی شده بود، اما دقیقاً چه وقت؟ این ماجرا کی آغاز شده بود؟ پیش از شام؟ کمی زودتر؟ در سرسرا متوجه غیبت نگهبانانی شدم که هر شب تختخواب سفری خود را در آنجا برپا می‌کردند. آیا آنان با خدمتکاران مشغول دسیسه‌چینی بودند؟ آیا آنان، همه با هم بر علیه قصر برگشته بودند؟ آیا آنان بودند که راهنمای دسته کارگرانی شده بودند که حالا در ورسای گام برمی‌داشتند؟

شب که با سفره گسترده خود، سرسرای اصلی و آپارتمان‌ها را پر می‌کرد و راهروها، اتاق‌های انتظار و دالان‌ها را در تاریکی کامل فرو می‌برد، بر احساس سرگردانی‌ام افزود. چند شمع روشن کردند. این برایم آسایشی جسمانی پدید آورد و نه هیچ چیز دیگری. گشت زدن آسان‌تر شده بود، اما از لحاظ روانی همه چیز همان طور طاقت‌فرسا بود.

دلهره ما را با هم یگانه نمی‌کرد. دزدکی یکدیگر را برانداز می‌کردیم. ما «مقیمان» - در آن زمان کسانی را که امتیاز سکونت در قصر را داشتند،

این طور می‌نامیدند - (این کلمه‌ای بود که بشدت دوست داشتم برای خود آن را تکرار کنم: مقیم، بانوی مقیم... من مقیم بودم...)، آن سوی ظالم انزوای خویشتن را تجربه می‌کردیم. این طور زندگی کردن جدای از دیگران، در جهلی بی‌اندازه، خوب بود، شگفت‌انگیز بود.

ندانستن هیچ یا تقریباً هیچ، هنگامی که سایر کشور علیه ما با یکدیگر سازش می‌کردند، نگران‌کننده بود، دهشتبار بود. از این رو، ما خیلی کم می‌دانستیم و آنچه به آن پی می‌بردیم آن قدر باورناپذیر بود که... آیا این من بودم که از بس وقت خود را مطابق با جلسات کتابخوانی‌ام برای ملکه ارزیابی کرده بودم به کل از مرحله پرت شده بودم؟ شاید من بیش از دیگران در حبس در این «سرزمین» پیش رفته بودم، اما به نظرم می‌رسید دور و برم هرکسی در حالی که در ظلمات خویش تلوتلو می‌خورد، نیز در همین وضعیت قرار داشت.

خود را از پنجره‌ها دور نگه می‌داشتم. ترجیح می‌دادم در زوایای اتاق‌ها، در پیچ و خم راهروها بمانم، در همه این فضاها می‌بهم با استفاده‌گذاری و اختیارات متنوع که قصر از آن‌ها وفور می‌یافت. در امتداد دیوارهای متقابل با روزنه‌هایی رو به بیرون سر می‌خوردم، زیرا از همان بیرون بود که این وضعیت سفاک پیدا شده بود: «رخداد مهم».

این کلمه در دربار کاملاً جدید بود، درباری که در آن، حکایت و قصه کوتاه روز گرامی داشته می‌شد، قصه‌ای که باید کم‌اهمیت و بسیار کوتاه بود و ساکنان تلاش می‌کردند از تکراری به تکرار دیگر بر غنای آن بیفزایند تا اگر توسط قصه‌پردازی ممتاز روایت می‌شد، برای چند ساعت هم که شده، حکایتی افسانه‌ای پدید آورند.

به عکس، رخداد، که در ابتدا مهم بود، جایی برای ابداع باقی نمی‌گذاشت. این امر مرا وحشتزده می‌کرد، این کلمه حالم را متغیر می‌ساخت. در کمال ابهام ممکن، آن را بر زبان می‌آوردم، بی‌آنکه بخش‌هایش را از هم جدا کنم. آن را این‌طور ادا می‌کردم... داد، با این همه بی‌آنکه بتوانم از خود پنهان کنم که چیزی سعی می‌کرد در ما رخنه کند.

فهرست ۲۸۶ سری که باید به منظور اجرای اصلاحات لازم زده می‌شد

شب با سرعت، خستگی و وحشتناکی به همراه می‌آورد. دیگر تحمل سر پا ایستادن و برتری عمده اقامت در قصر به کار نمی‌آمد. افراد به دنبال جایی برای نشستن بودند. برخی هر جایی که رسیده بودند خوابیده بودند، حتی برخی روی زمین و فرش‌ها دراز کشیده بودند. مراقب بودم دستانشان را لگد نکنم. وارد اتاق دسترسی به تراس‌ها شدم، جایی که با آنکه به هیچ تراسی منتهی نمی‌شد، دوست داشتم به آنجا بروم، چون فقط نام آن، تصویر ورسای زمان لویی پانزدهم را در ذهنم زنده می‌ساخت.

قصری پر از قفس بزرگ پرندگان، سالن‌های تاک و داربست،

تراس‌های مملو از بوگن ویلیه^۱. اما در این قصر جز مجمعی اندوهگین نمی‌یافتم که به نوعی با آن تصادم کرده بودم. چند صندلی تاشو جلوی نیمکتی متصل به دیواری ردیف شده بود. به این ترتیب گروه کوچکی که هریک از اعضای آن در عذاب خود فرو رفته بود در تاریکی مشغول صحبت با یکدیگر بودند. با این همه، رفته رفته، حالم کمی بهتر شد. این تأثیر گوش دادن دوباره به چیزی - اگر چه نه بیشتر - اما شبیه به گفت‌گویی بود. زیرا گمان می‌کردم - البته بی‌آنکه آن را به روشنی بر زبان بیاورم - اگر بتوانیم دوباره با هم صحبت کنیم، اگر موفق شویم گفت‌وگوی ابدی را که از زمان استقرار دربار در ورسای برقرار بود، همانند آتشی مقدس روشن نگه داریم، قصر و به همراه آن پادشاهی زنده خواهد ماند. عبارات رنگ باخته که با لحنی خسته، اما سرسخت برای ادامه یافتن، از شخصی به شخص دیگر می‌رسید، جان تازه‌ای به من داد. دیگر درست نمی‌دانم از چه صحبت می‌کردند... از موضوعات بی‌اهمیت... شاید درباره سیستم جدید شوفاز که پادشاه برای زمستان آینده ترتیب نصب آن را در منبر سلطنتی نمازخانه قصر می‌داد یا از نمایش «آمدن مالابار» که توفیق بزرگ سالن آمیگو کومیگ در پاریس به شمار می‌رفت.

دست آخر نوسلن^۲ کشیش سالخورده و کنترلچی نهالستان پادشاهی، جرأت رویارویی با اوضاع را پیدا کرد. او با آرامشی که بیش از ده سال پیش، با آن توانسته بود لویی شانزدهم جوان را متقاعد سازد ترتیب از

۱. bougainvilliers گیاه بالارونده با برگ‌های سبز مایل به بنفش

۲. Noslin.

ریشه درآوردن درختان پیر را بدهد، گفت: «چیزی شبیه به تأثیر نوعی اتحاد به وجود آمده.»

این پارک در ابتدا کمی حقیر بود، اما در سال ۱۷۸۹ به پارکی مجلل تبدیل شده بود. با آنکه بعضی بیشه‌های پارک از بین رفته بود، اما پارک حالا به تعادلی بی‌نقص رسیده بود. من آن درختان را دوست داشتم. من در گردشگاه‌های محبوب خود احساس می‌کردم آن درختان را می‌شناسم و آن‌ها نیز مرا می‌شناسند. اغلب آن‌ها مانند من از جایی دیگر آمده بودند. آن‌ها روزی به ورسای آمده بودند و در آنجا ریشه کرده بودند. با آن‌ها صحبت می‌کردم و آن‌ها نیز حرف‌هایی برای گفتن به من داشتند.

در ابتدای استقرارم در قصر، جناب مون دراگون مرا در پارک گردانیده بود. هنگامی که به خاطر شکوه و جلال طبیعت کم‌کم از خود بیخود می‌شدم، او بی‌درنگ به من اطلاع داد در ورسای همه چیز مصنوعی است، همه چیز در آنجا خواسته شده بود، حتی درخت‌ها.

نخستین درختان پیوند خورده را از قصر وولووی‌کنت آورده بودند. وقتی پادشاه لویی چهاردهم به درختان پارک خود نگاه می‌کرد در واقع نشان‌های پیروزی کنده شده از فوکه «وزیرش» را در برابر خود داشت که نشان پیروزی او در برابر مباشر بیش از اندازه پرابهت او به شمار می‌رفت. در ورسای هیچ چیز اصل نبود، جز اشرافیت، و این امر اساسی بود. باقی، همه آرایه آن بود.

جناب مون دراگون اضافه کرده بود: «بانو، شما این را به خوبی درک می‌کنید؟»

من هم پاسخ مثبت داده بودم. این کاملاً درست نبود، اما من روی

زمان حساب می‌کردم تا آن را به خود بفهمانم... با این همه، دیگر نه موضوع درختان در میان بود و نه طبقه طبقه بودن شاخ و برگ‌ها. کشیش سالخورده تکرار کرد: «چیزی شبیه به نوعی تأثیر اتحاد پدید آمده.»

به دنبال آن سکوتی پدید آمد. جناب گولا^۱، فرد متشخص، بانفوذ بالا و شکم پرست نخستین کسی بود که به سخن درآمد. «با تأثیر اتحادتان موافقم جناب کشیش، اما بین چه کسی و چه کسی؟»

کشیش نوسلن در اندازه‌ای نبود که به تدقیق بپردازد. اما جناب فوتری^۲ به جای او جواب داد: «بین افراد ناراضی.»

سپس به روایت تصادفی پرداخت که در همان قصر به تازگی شاهد آن بود. او شب پیش از آن، حوالی ساعت شش عصر، از سرسرای اصلی عبور می‌کرد که در راهروی ورودی جانب سالن جنگ و بنابراین در فاصله‌ای بسیار نزدیک به آپارتمان‌های پادشاه، متوجه گروهی با رفتارهای مشکوک شد. چهار پنج نفر در حال توزیع کاغذهای چاپی بودند. چند خدمتکار و چند نفر از مردم برای گرفتن آن شتاب می‌کردند. جناب فوتری به پیشخدمت خود گفته بود چند تا از آن‌ها را برایش بیاورد. او نیز از این فرصت استفاده کرده به رغم انتظار ارباب خود مدتی طولانی را به صحبت با کسانی که کاغذها را توزیع می‌کردند سپری کرده بود. جناب

Goulas.۱

Feutry.۲

فوتتری که به شدت بی‌خبر شده بود، هیچ تفسیری از این اوضاع به عمل نیاورد. او فقط برای خواندن آن شتاب به خرج داد. کاغذ، هجویه‌ای با عنوان «فهرست ۲۸۶ سری که باید به منظور اصلاحات اساسی لازم زده شود» بود. ۲۸۶ سرا! توده‌ای کوچک روی نیمکت مخملی پیدا شد.

کشیش نوسلن پرسید: «آیا نام کسانی را که سرشان مدنظر بود، به یاد می‌آورید؟»

«البته که نه جناب کشیش. نه من و این طور که پیداست، نه هیچ‌کس در میان ما آن را به یاد نمی‌آورد. با آنکه تا اندازه‌ای نمی‌دانم افتخار همراهی با چه کسانی را دارم، اما باید بگویم امشب همه چیز چقدر به دور از حالت تشریفاتی می‌گذرد... دو نام نخست، نام ملکه و کنت آرتواست. از این امر مطمئن هستم.»

بر خود لرزیدم.

«جدا کردن سر برای انجام اصلاحات، من که نمی‌فهمم.»

این جمله را بانویی به زبان آورد که برایم کاملاً ناشناس بود.

مردی از جناب فوتتری پرسید: «به نظر شما آنانی که هجویه توزیع می‌کردند که بودند؟»

«نمی‌دانم. آنچه می‌توانم آن را تصدیق کنم این است که آنان بسیار

بداخلاق بودند.»

اتحادی میان ناراضیان، میان افرادی بسیار بداخلاق، همه این‌ها در ذهنم درهم آمیخت. اما آنان تا آن موقع کجا بودند؟ ناگهان از کجا پیدایشان شده بود؟ تا آن زمان خوشبخت به نظر می‌رسیدند؟ من در

روزنامه‌ها هرگز جز این نخوانده بودم: مردم شعف خود را آشکار ساختند. یا مردم با فریادها و تشویق‌های خود، شادی‌شان را از دیدن حاکمان خود نشان دادند.

به درستی به من گفتند مردم دیگر آن مردم نیستند. آنان را خریده‌اند. چند سرباز وحشی، چند بیگانه، چند سبیل کلفت مسلح به باتون‌های بزرگ آنان را خریده‌اند. آنان، به مردم می‌پیوندند، با سخنان خود مردم را تحریک می‌کنند، نوشیدنی و پول بین آنان تقسیم می‌کنند و بعد شروع به صحبت کردن دربارهٔ زندان‌های تمام عیاری کردند که سهمیهٔ جانیان خود را بیرون می‌ریختند. آنان، دیوانه از آزادی و عاشق کشتار، شروع به جشن گرفتن کرده بودند. با سنگ و میلهٔ آهنی یکدیگر را می‌زدند.

چیزی نمانده بود از هوش بروم. با هراس فکر می‌کردم اگر جزامیان و بیماران مقاربتی بیمارستان‌ها پراکنده شوند چه کسی تجاوز به ما و مبتلا کردنمان را بر آنان ممنوع می‌کرد؟ و اگر آنان با پانسمان‌های سخت شده از خون و چرک دهان ما را می‌بستند چه؟ وای خدای من! ترجیح می‌دهم فوری بمیرم و در عرض چند ثانیه به آنجا رسیدم که آرزو کنم درباریان باید خودکشی کنند. و هنگامی که گروه کارگران برسند جز جنازه چیزی پیدا نکنند. چقدر وحشتناک! خداوندا! چه وحشتناک! صدایی شنیدم.

«در دیژون، قصاب‌ها به آخرین درجهٔ بی‌رحمی رسیده‌اند. در ویزیل، لیون و مارسسی، همه اصناف به دنبالشان راه افتاده‌اند. نه فقط قصاب‌ها، که صاحبان سایر مشاغل نیز راه آنان را دنبال می‌کنند.

سوسیس فروش‌ها، کفاش‌ها، بناها، نجارها، آهن فروش‌ها و نعل‌بندها.
آنان ابزارهایی دارند و راه استفاده از آن‌ها را می‌دانند.

پیشتر، در آن عصر سنت خوش...

قصر هم پر از بنا، گچ‌کار و میخ‌کوب و غیره بود. ما آخرین لحظات زندگی خود را پشت سر می‌گذاشتیم. کنار دستی‌هایم سر در گوش یکدیگر صحبت می‌کردند. هریک از آنان از سفاکی‌های ناشنیده‌تری خبر می‌دادند. سلول وحشت ما در اتاق دسترسی به تراس‌ها، به سمت انفجار پیش می‌رفت.

همان صدای آشکار و کودکانه با ناله‌ای دوباره ادامه داد: «این هذیان چیست؟»

اعلیحضرت با گریه از اتاق کار خود خارج می‌شود، چون درحالی‌که از مردم خویش صحبت می‌کند می‌گوید: «کودکانش او را رنج می‌دهند.»
در همان زمان، در پاریس، مردم رژه می‌روند و فریاد می‌کشند: «جناب نکر را به ما برگردانید. او پدر ماست!»
چه کسی پدر آنهاست؟ پادشاه یا جناب نکر؟ آخر این کودکان چه می‌خواهند؟

باز هیچ‌کس به او پاسخی نداد. به حالش تأسف می‌خورم. من هم دلم می‌خواست درکش می‌کردم. دوباره شنیدم: «کودکان می‌خواهند پدرشان را انتخاب کنند. این انجیل جدید است. خانم کنتس.»
نمی‌دانم چرا، اما لرزه بر جانم افتاد.

اتاق کار بیش از اندازه تنگ و تاریک بود و این انسان را دیوانه می‌کرد. به سمت اتاق‌هایی روشن‌تر به راه افتادم و آن‌طور که فوری متوجه شدم، دیگر کمتر مراقب آن بودند که چند شمع روشن است. در اتاق تلگراف هم همین‌طور بود. جناب پوژول^۱ و شورلو^۲ را شناختم. آنان گرم صحبت بودند. (در میان بحث آنان نیز مانند شب گذشته، تناوبات خستگی و به دست آوردن دوباره انرژی جریان داشت.) آنان از یکدیگر می‌پرسیدند دارودسته دربار چگونه به این وضعیت رسید. ابتدا سعی می‌کردند مسئولیت کار را به گردن انگلیسی‌ها بیندازند که همواره آماده بهره‌برداری از تیره‌روزی‌های فرانسه و در نتیجه یاری رساندن به آن بودند. سپس به محکوم کردن اشرافیون و فراماسون‌ها و سرانجام با اعتقاد بیشتر: به متهم کردن فیلسوف‌ها پرداختند. فیلسوف‌ها؟ سراپا گوش بودم. در چنته خود، از این دست چیز زیادی نداشتم. اما به نظر می‌رسید آن دو جناب بی‌آنکه موافق باشند به چنین مطالبی پرداخته‌اند. می‌گفتند تلاش نظام‌مند فیلسوف‌ها برای ویران‌سازی، سرسختی آنان در رواج دیرباوری، جنون آنان برای دفاع از کار به عنوان ابزار آزادی، و تسلیم‌ناپذیری‌شان در نوید دادن به خوشبختی، اذهان را واژگون کرده است. از نظر آنان، فیلسوف‌ها لایق بدترین شکنجه‌ها بودند. آنان اذهانی تاریک داشتند و بی‌اندازه دسیسه‌باز بودند. حق خوشبختی، آیا پنداری مصیبت‌بارتر از این قابل تصور بود؟

فیلسوف‌ها از نظر آنان انحصارگرا بودند. هر یک از آنان حرف خود را

می‌زد. لحن بحث به سرعت به اندازه حرارت بحث در فضای کوچکی رسید که چند لحظه پیش آن را ترک کرده بودم. جناب پوژول رشته کلام را به دست گرفت. وانگهی همه فیلسوف‌هایی که با حرف‌های خود درباره برابری پوست ما را می‌انداختند، شخصیت‌هایی جاه‌طلب بودند آنان جز یک آرزو نداشتند: بر همکاران خود برتری بجویند. حرص جاه‌طلبی آنان را شکار خود کرده بود. تیره‌بختانی بودند که جنون عظمت، آنان را می‌فرسود. آنان پادشاهان را تحمل نمی‌کردند، چون خود را پادشاه می‌پنداشتند. پادشاه می‌پنداشتند! الهه می‌پنداشتند! فیلسوف‌ها خواستار آن بودند که کیشی وقف آنان شود.

«باید آنان را سر جای خود بنشانیم، به یاد بیاورید، خیلی دور نیست... به خاطر بیاورید، در زمان فرمانروایی پادشاه پیشین، حتی فردی مثل پرنس دوکنتی^۱ که آن قدر عاشق ادبیات بود، هرگز اجازه نداد یک فیلسوف بر سر میز غذای او بنشیند، حتی در ییلاق.»

این کلام، «پادشاه پیشین» یا «ییلاق» بود که جناب پوژول را منحرف کرد، اما نوعی حمله گسترده دلتنگی به او دست داده بود. و بعد شروع به زبورخوانی کرد. «هنوز آن آهنگ یکنواخت در گوشم هست، آن درماندگی آهنگین عامیانه که با کلمات او که رنگی از لهجه جنوبی داشت، آغشته بود):

در زمان سلطنت لویی پانزدهم، آن عصر سنت خوش، همه پرنس‌ها با نویسندگانی مرآورده داشتند که بخشی از منزلشان بود. به این ترتیب کوله^۲

به دوک قدیمی اورلئان و لوژون^۱ به پرنس دوکنده^۲ تعلق داشت. در جشن‌ها این مدعیان فکری به شدت مورد توجه قرار داشتند. چند بند شعر می‌سرودند، و ما سرگرم قافیه‌های از پیش آماده می‌شدیم. با ادب با آنان رفتار می‌کردیم، حتی باید اقرار کنم اغلب، صحبت با آنان برایمان خوشایند بود. به آنان میدان داده نمی‌شد که حد و مرزها را پشت سر بگذارند. آنان سر میزی جداگانه به همراه مربیان سوارکاری و مأموران کاخ به صرف غذا می‌پرداختند. درمورد نشستن بر سر میز پرنس‌ها... (جناب پوژول با خنده‌ای عصبی و بی‌اختیار جمله‌اش را آغاز کرد) جدی باشیم! یک فرد مدعی فکر هرگز بر سر میز پرنسی نمی‌نشیند. آنان اجازه داشتند پس از صرف ناهار در سالن لیوانی نوشیدنی بنوشند. گاهی بر اساس دلخواه پرنس، به سالن بیلارد می‌آمدند تا بازی را تماشا کنند، اما همچنان سرپا می‌ایستادند - مانند زمانی که نوشیدنیشان را صرف می‌کردند - و نیم ساعت یا دست بالا چهل و پنج دقیقه‌ای می‌ماندند. (او آخرین کلمات را با ضربهٔ عصا و به صورت متقاطع به زبان آورد).

قصه‌پرداز که به یادآوری چیزی می‌پرداخت که همگان آن را می‌دانستند با خوش‌بینی فراوان مورد توجه قرار گرفته بود. اما ناگهان، آگاهی تسکین‌ناپذیر از آن لحظه نیرو گرفت، شاید به این خاطر که فکر کردن به آن زمان‌های از میان رفته، بیش از حد ظالمانه بود. فرمانروایی لویی پانزدهم سپری شده بود. از این پس اهالی نبوغ در هر ساعت که می‌خواستند به صرف نوشیدنی می‌پرداختند، حتی وقتی خوابیده بودند

Laujon.۱

de Condé.۲

می توانستند به چشیدن آن پردازند. آقایان دور میز عالی جناب‌ها، در حالی که سرشان را به بازو تکیه می‌دادند، مانند بچه‌مدرسه‌های تنبل چرت می‌زدند.

من هم با کمال میل دوست داشتم بنشینم، اما همه صندلی‌ها پر بود. می‌خواستم بروم که ناگهان در آستانه در ورودی، صدایی خشک طنین انداخت (در نظر داشتم به اتاق سگ‌ها بروم که در آن کاناپه‌ای بزرگ قرار داشت).

صدایی سلطه‌جو، آیا این صدای مردی بود؟ یا زنی؟ مشخص نبود. به عکس، آنچه هویدا بود، تمایل برانگیختن خاص آن شخص و نیروی شگفت‌انگیزی بود که به او جان می‌داد. ما که به نقطه دلسردی رسیده بودیم، میل نداشتیم باز به بحث درباره هر موضوعی که دست می‌داد و بخصوص درباره فیلسوف‌ها پردازیم، اما به نظر می‌رسید فرد تازه وارد به طور کامل آماده بحث است. صدای سلطه‌جوی او به شدت طنین انداخت:

«همه فیلسوف‌ها، «مدعی فکر» و سرگرم‌کننده نیستند. فیلسوفان واقعی مستقل هستند. آنان کار می‌کنند، فکر می‌کنند (آخرین کلمات، با طمطراقی مورد تأکید قرار گرفت که گویی می‌خواست اهانت‌آمیز جلوه کند.) در میان فیلسوف‌ها هم خوب و حتی عالی وجود دارد. کسی که به مطالعه «ذهن» اثر الوسیوس^۱ یا «قرارداد اجتماعی» ژان ژاک روسو^۲ نپرداخته، هیچ چیز درباره پویایی یک عصر درک نمی‌کند.

۱. Helvétius.

۲. Rousseau.

دیان دوپولی نیاک

از روی این کلمات، کنتس دیان دوپولی نیاک^۱ را شناختم، به مراتب بیش از پیش دلم می‌خواست پنهان شوم، اما جرأت نکردم: آن زن مرا با تعجب افلیج می‌کرد. خودش بود! از پویایی صحبت می‌کرد. آن هم وقتی ما در حال سقوط بودیم. این سبک او بود. کشف جنبشی در هر وضعیتی، جنبشی که می‌توانست او را با خود داشته باشد. او در میانه سالن قد برافراشته بود. مردان فوری بلند شدند. آنان از اینکه در حضور شخصی این قدر قابل ملاحظه، عرض اندام کرده بودند، دلخور بودند.

دیان دوپولی نیاک، زنی فربه بی‌بهره از زیبایی که سایرین را باهوش و رفعت خود مجذوب می‌کرد. نوعی خشونت آشکار را نیز به این «خصوصیات» می‌افزود. در برابر او انسان حس می‌کرد در برابر رییس جنگ ایستاده و وقتی به مردی علاقه‌مند بود، خود را درگیر انواع انحرافات نمی‌ساخت تا او را به دست آورد.

کنت دو وودروی^۲ دلباخته رسمی او بود. اما در حقیقت دیان با برادر خود زوجی حقیقی را تشکیل می‌دادند. کنت دوپولی نیاک، شیوه‌هایی فریبنده داشت. فعالیت حرفه‌ای او دارای سرعتی تصورناپذیر بود. پس از به دست آوردن باقیمانده منصب مرئی نخست سوارکاری پادشاه به عنوان

Diane de Polignac.^۱

de Vaudreuil.^۲

مدیر چاپخانه‌ها و پرورشگاه‌های اسب منصوب شده بود. سرانجام به خاطر افزایش این رشته از توفیق‌ها، عنوان دوک موروثی را دریافت کرده بود. حدس بر این بود که کامیابی او فقط مدیون استعدادش نبوده، بلکه به خاطر اعتماد تامی بود که به خواهرش داشت. او که در مورد استعدادهای سیاسی خواهرش ژرف‌بینی به خرج می‌داد - خواهر او به طرز قیاس‌ناپذیری از بستگان خود بالاتر بود - خود را به دستان او سپرده بود و هرآنچه را که او توصیه می‌کرد، مو به مو اجرا می‌نمود. دیان صاحب اراده، جسارت و نوعی غریزه حسابگری بود که سبب می‌شد در دم آنچه را که برایش سودمند بود کشف کند. به لطف همین شم بود که با وجود نخستین نشانه‌های محبت ملکه نسبت به گابریل دوپولی نیاک بی‌درنگ حدس زده بود کلید قدرت تام در دستان اوست.

دیان و برادرش بر ورسای فرمانروایی می‌کردند، اما به این منظور نوعی طعمه را به کار می‌گرفتند: گابریل. به این ترتیب همه طایفه پولی نیاک که در رأس آن دیان تصمیم‌گیری و دستکاری را بر عهده داشت، به پیوندی شکننده، احساسی و سودایی بسته بود: محبت ملکه نسبت به بانوی محبوبش. این برتری درخشانی که به این خانواده اعطا شده بود، هر روز می‌توانست متوقف شود. کافی بود ملکه یک‌بار نسبت به لبخند گابریل، الطاف و حالت بی‌خیالی کامل او نسبت به اینکه در دربار ورسای حضور دارد، بی‌تفاوت بماند. گابریل این هنر را داشت که آپارتمان اصلی قصر را زیر پا بگذارد. گویی پای باغی شخصی در میان بود. او با آرامشی که نفس انسان را بند می‌آورد این کار را انجام می‌داد. با برانداز کردن او، می‌شد باور کرد او هیچ اطلاعی از اقبال بلند خود ندارد: اقبال مورد توجه

ملکه قرار گرفتن، تبدیل شدن به دوست او، و بخصوص برجای ماندن این حالت، آن هم به رغم توطئه‌هایی که برای نفاق انداختن در میانشان از هیچ‌کس فروگذار نمی‌شد. ساکنان قصر زنانی خوش‌پوش را به نزد ملکه ماری آنتوانت وارد می‌کردند تا توجه ملکه را به خود جلب کنند: اما او آنان را نمی‌دید.

دیان بیش از یک‌بار گردش ملکه به همراه دوستش را از میان برده بود. این دوست که مجهز به توان نشنیدن بود و به شیفتگی‌های فکری خواهرخوانده خود خو گرفته بود، از این بابت رنج نمی‌برد، اما ملکه این عذاب را تاب می‌آورد. او موفق نمی‌شد خود را به نشنیدن بزند، شاید به این خاطر که نمی‌توانست تصور گفت‌وگویی را بکند که خود کانون آن نبود، یا آنکه در استمرار زمانی که هنوز از زبان فرانسه خود چندان مطمئن نبود، در نهایت دقت گوش می‌داد تا مبادا کلامی را از دست بدهد.

ملکه در زمان تک‌گویی‌های طولانی او درباره ژان ژاک روسو، سرش را برمی‌گرداند و به بادبزنش متوسل می‌شد. دیان با چشمان درخشان درحالی‌که روی اندام کوتاه قد ملکه خم شده بود، موضوعی را توضیح می‌داد. وقتی به کاخ سن‌کلود می‌رسیدند ملکه آن قدر ناتوان شده بود که دیگر تمایلی به راه رفتن نداشت. درشکه در مسیر مشجر بلوآر می‌رفت و برمی‌گشت. ملکه ترجیح می‌داد به ورسای برگردد بی‌آنکه حتی نیم‌نگاهی به چشمه‌ها، باغ‌های گل سرخ و پشته‌های یاس بیندازد. گابریل که سرش را به کوسنی تکیه زده بود، لبخند می‌زد. دیان از این فرصت برای ادامه گفت‌وگو استفاده می‌کرد. ملکه مانع ظهور لرزشی در خود می‌شد.

پندارهای انتزاعی، درد جسمانی در وی ایجاد می‌کرد و هوش بیش از اندازه جلب نظر کننده او را به وحشت می‌انداخت. او آن را فقط به صورت ذوب شده در لطافت نوعی خلق و خوی ارزیابی می‌کرد...

کنتس در حالی که به شومینه‌ای تکیه داده بود تنباکو می‌کشید. بیان خشن او با فین‌های محکم قطع می‌شد. من در فاصله‌ای کاملاً نزدیک به او، به پرزهایی چشم دوخته بودم که بر لب بالایی و دهان حریصش سایه انداخته بود. دیان طبق عادت، مشغول سخنرانی بود. تنباکو به صورت موج‌وار روی سینه‌اش جمع می‌شد. ساکنان در برابر کنتس مانند کودکی رفتار می‌کردند که در زمان ارتکاب خطا دستشان رو شده. دیان که سرگرم شده بود، آنان را برانداز می‌کرد که خود را برای خوشایند او خوار می‌کردند. من نیز به نوبه خود، حواسم به لب‌های کلفت رنگ شده او، سینه تنباکودانی و دست‌های درشت او جلب شده بود. ایستاده چرت می‌زدم و به حرف‌هایی که گفته می‌شد، گوش نمی‌دادم، مگر زمانی که جناب فوتتری، که او هم در اتاق دسترسی به تراس‌ها پناه گرفته بود، دوباره شروع به حکایت واقعه هجویه‌ها می‌کرد. در آن لحظه چقدر همه دلشان می‌خواست به هر قیمت که شده بدانند آیا نامشان در آن فهرست هست یا نه. یک فهرست... آن فهرست شعر کودکانه‌ای نبود که زیر لب زمزمه شود. به طور قطع تا آن زمان بر روی دیوارهای پاریس نصب شده بود.

دیان در آن فهرست، در جایگاهی عالی قرار داشت. البته نه در جای نخست، چون آنجا به ملکه تعلق داشت، البته دیان هم فاصله‌ای زیاد با او نداشت. او حالا به شوخی زده بود، اما پس از یک فین محکم. او دچار

یکی از آن وقفه‌های ناگهانی صدا شد که برایش آشنا بود. اما این یکی به دلیل لحظه به وجود آمدنش و به خاطر لحن مقاومت‌ناپذیر پریقین و صداقتی که دیان ناگهان با آن، به ابراز وجود می‌پرداخت، در خاطر حک شده باقی ماند.

دیان درحالی که خود را از مسخره بازی کنار می‌کشید، شروع به ملامت آن همه پرحرفی بیهوده کرد. او که خود در میان ما بود، ما را در حال از دست دادن زمان با ملاحظات خودخواهانه می‌دید، زمانی که برایمان مانده بود تا نیروهای خود را بسیج کرده و در خدمت خانواده سلطنتی قرار دهیم. او به گونه‌ای تحسین‌برانگیز از وفاداری، فوریت نجات پادشاه و ملکه و فداکردن منافع شخصی بر سر این وظیفه صحبت می‌کرد. او همین‌طور صحبت می‌کرد و صحبت می‌کرد. من که کاملاً نزدیک به او قرار داشتم، درحالی‌که در بوی تنباکویش غور می‌خوردم و از شنیدن چنین سخنان بزرگوارانه‌ای از سوی او متحیر شده بودم، سرم را پایین می‌انداختم. وفاداری، فداکاری، نجات پادشاه و ملکه، مهیا شدن برای مردن به خاطرشان، ما تابعان آنان، رعایای آنان... صدایش رفته رفته رنگ بیشتری به خود می‌گرفت. مقاومت‌ناپذیرتر می‌شد و در وجدان ما فرو می‌رفت. دیان حالا رعدی برپا کرده بود.

«همه چیز یک پیش‌آگهی است، همه چیز بر یک نظام مستدل تمرد و تحقیر قوانین گواهی می‌دهد. حقوق مربوط به تاج و تخت مورد پرسش قرار گرفته... پیش از این هم پیشنهاد سرکوب حقوق فئودالی و الغای نظام ستم مطرح شده بود... اما اینکه اعلیحضرت هیچ مانعی بر سر راه اجرای خواسته‌های خود احساس نکند، آیا روح دقیق و حساس او

می‌تواند عزم خود را برای فدا کردن و تحقیر این اشرافیت دلیر، قدیمی و محترم جزم کند، اشرافیتی که آن همه خون را برای میهن و پادشاهان خود بر زمین ریخت؟ پرنس‌های همخون شما وقتی از اشرافیت سخن می‌گویند برای خودشان صحبت می‌کنند... نخستین عنوانشان نجیب‌زادگی است.»

دیان که فصاحت او را در خود گرفته بود، به سخن گفتن ادامه می‌داد. دیگر تکان خوردن لب‌هایش را نمی‌دیدم. فقط سرزنش‌های قلبم را می‌شنیدم. به کلمات «خاطره پرنس‌ها» که رسید، چند سایه با عجله و به دنبال یکدیگر پشت در اتاق تلگراف پیدا شد. آیا محاصره‌شدگان قصد داشتند دور هم جمع شوند و خود را مسلح کنند؟ آیا می‌خواستند جبرگرایی محکومان را رد کنند و تن به مبارزه‌ای کشنده بدهند؟ بر خود می‌لرزیدم. تصاویری از جنگ‌های صلیبی، دلبستگی‌های شدید به پهلوان‌گرایی و عشق متمدن در ذهن داشتم. ملکه را سوار بر اسب و جوشن بر تن دیدم. پشت سر او پادشاه و شاهزاده‌ها با پرچم‌های افراشته در حرکت بودند.

دیان همزمان احساس تقصیر مرا تحریک کرده و مرا برانگیخته بود. از میان سالن‌های دیگر عبور می‌کردم، منتظر بودم همه مقیمان قصر را در شرف جنگ ببینم... ای مسیح بزرگوار، لطف بفرمایید و به خواست فرزندان‌تان گوش بسپارید... خواست القا شده توسط آرزوی آرامش عمومی و حفظ قدرت پادشاه. این سزاوارترین فرد برای دوست داشته شدن و مورد اطاعت قرار گرفتن است چون او جز خوشبختی رعایای خود نمی‌خواهد... شاهزادگان... کنت آرتوا، پرنس کنده، دوک بوربون و پرنس

کنتی... آنان با خون خود می جنگیدند... من هم دلم می خواست خون خود را بریزم.

من از فلسفه کلبی دیان دوپونتی نیاک بی خبر نبودم، اما این مانع ایجاد احساس تقصیر در من نشده بود. تغییری ناگهانی در وی و نوعی آگاهی بی مقدمه از اهمیت دین او نسبت به خانواده سلطنتی را باور کردم. من وقت خود را به جای شتافتن به سوی ملکه به گوش دادن به پرحرفی ها به هدر داده بودم. با خود فکر کردم باید به اتاقم برگردم. پرسه زدن در اینجا معنایی نداشت. کمکی نمی کرد. به ملکه کمکی نمی کرد. اگر ملکه کسی را به دنبال من می فرستاد، مرا در اتاقم نمی یافت. همین برای مصمم شدنم کافی بود. وحشتناک بود! گویی در انجام وظیفه ام کوتاهی کرده بودم آن هم تنها مرتبه ای که حضورم می توانست کمکی واقعی به شمار برود. باید به اتاقم برمی گشتم و منتظر صدا زدن او می ماندم. افسوس! بیش از حد فرسوده بودم و نمی توانستم کوچک ترین حرکتی انجام دهم. دلم فنجانی شکلات می خواست تا نیرویی بگیرم. فکر کردم اونورین را در میان گروهی می بینم، می خواستم این را از او بخواهم.

همان شئل بلند مایل به سبز صبح را پوشیده بود. حلقه موهای قهوه ای اش شاخه های کوچک در دور سرش به وجود آورده بود. فرصت پیدا نکردم با او صحبت کنم، اما حالت مرا حدس زده بود.

«قطعاً آگاته، شما فنجان شکلات همیشگی تان را می خواهید. من

زنگ یکی از خدمتکاران را می زنم و او آن را برایتان می آورد.»

بعد موهایش را به هم زد و با همه نیرو به یکی از طناب های زنگ در

آویزان شد. می خواستم فریاد بکشم این کار را نکند، اما دیر شده بود.

اونورین ناپدید شده بود و به جای او نه یک خدمتکار، که یک ارتش در برابر صف کشید، درضمن آنان برایم شکلات نیاورده بودند. آنان در آنجا بودند. دیدنشان قابل تحمل نبود، درست مانند صفحه‌های شب‌نما. لباس‌هایی از همه رنگ بر تن داشتند، آبی پیشخدمت‌های ورسای، سرخ ملکه، سبز کنت آرتوا، صورتی پرنس دولینی^۱، اما رنگ لباس مستخدم‌ها که به طور معمول تنها چیزی بود که جلب نظر می‌کرد، حالا به امری عادی تبدیل شده بود. چون حالا به سبب تعداد زیاد و حضور شکوهمندشان رنگ باخته بود. آنان به شکلی باورنکردنی قندبلند و قوی بودند. چهره‌هایی فراخ و دستانی وحشتناک، سرخ و استخوانی داشتند. در وجودشان همه چیز تهدیدکننده بود، اما بیش از همه، دست‌هایشان که مانند داس آن را در برابر خویش می‌گرداندند.

با خود گفتم به آنان نگاه نکن. سرت را برگردان و جمله‌ای از «راهنمای آداب معاشرت» به خاطرم رسید: خود را با نگاه کردن به نوکری کوچک نکنید، خود را با نگاه کردن به سگی خوار نکنید. اما نگاهم از من قوی‌تر بود. نمی‌توانستم آن را برگیرم. درمیان پیشروی پیروزمندانه نوکرها، در فاجعه چهره‌شان که ناگهان مری می‌شد و در دستان عریانشان، جنبه‌ای تحریک‌کننده وجود داشت؛ چیزی هراس‌انگیز و هم‌زمان جذب‌کننده.

وقتی به هوش آمدم مردی روی کاناپه‌ای که روی آن دراز کشیده بودم چرت می‌زد. دستش را روی مچ پای من انداخته بود. نفسش کوتاه و

سخت بود. جرأت نکردم تکان بخورم. در فاصله‌ای کاملاً نزدیک به من، دو مرد در حال تسلی دادن به یکدیگر بودند.

یکی از آنان می‌گفت: «من به سهم خودم، اعتماد بیشتری به بارون دوبروتوی دارم. عالی می‌شود اگر او وزیر دولت جدید ما باشد.»

«وزیری کاتولیک، سلطنت‌طلب فرانسوی. چیزی که پس از بانکداری پروتستان، جمهوری خواه و سویسی، تغییری خوب به شمار می‌رود.»

«آن ژاک‌نکر زیادی که برایمان غریبه از آب درآمد. او کیست؟ چه کسی تا به حال چیزی درباره پدر این مردک شنیده؟ بی‌تردید از دخترش شنیده‌ایم. اما از نیاکانش، هیچ... من به حکمت ضرب‌المثل‌ها اعتقاد دارم... شیر را بچه همی ماند بدو. جناب بارون دوبروتوی کسی مانند پدر بزرگ خود را دارد، کسی که هیچ‌کس هرگز به عنوان واردکننده سفرا با او برابری نکرد، معنای کامل آداب و رسوم. همین می‌تواند برای بیرون کشیدن ما از این وضع ناگوار کافی باشد.»

«جناب بروتوی، بلد بود دور خود را از افراد لایق پر کند.»

«باید اضافه کنم برنامه او بی‌بدیل بود. او از پادشاه صدمیلیون و صدهزار سرباز برای خواباندن شورش درخواست کرده. این موجر، درخشنده و تحسین‌برانگیز است.»

مردی که مچ پایم را گرفته بود در خواب تکانی خورد. بی‌شرمی رفتار او مرا افلیج می‌کرد. از خود می‌پرسیدم آیا باید بقیه شب را به همین حالت، مچ پا در دست یک ناشناس بگذرانم؟

«کاملاً تصدیق می‌کنم. صدمیلیون و صدهزار سرباز. سرانجام کسی پیدا شد که به جمله‌هایی پرطمطراق نمی‌پردازد و معاهده نمی‌نویسد،

بلکه مستقیم به سمت نتیجه پیش می‌رود. پادشاه یک بار هم که شده باید به ندای غریزه بورژوازی مقتصد خسیس و رقت‌آور خود گوش نسپارد. او به پسر سن‌لویی قدیس با ذهنیت مغازه‌داری می‌ماند! باید بدون فوت وقت پول و سربازها را در اختیار او بگذارد و در این صورت ما به وضعیت دیگری پا می‌گذاریم. این حالت جوش و خروش واقعاً بیش از حد به درازا کشید.»

کسی که خواب بود، بیدار شده بود. وقتی متوجه حالت ناشایست خود و شرم بی‌اندازه من شد، نمی‌دانست چطور باید عذرخواهی کند.

نزد ملکه در اتاق بزرگ زرین. تدارکات رفتن او (از ساعت دوازده تا دو صبح)

سرم زنگ می‌زد، شقیقه‌هایم درد می‌کرد و دلم می‌خواست چشمه‌ای بود تا از آب آن به خود بپاشم. یا دست‌کم تخته تا روی آن کمی استراحت می‌کردم، اما درست لحظه‌ای که وارد دربار پرنس‌ها می‌شدم یکی از نوکران ملکه جلویم را گرفت. او پیغامی مکتوب از جانب خانم کامپان^۱، بانوی نخست اتاق ملکه به من داد. فقط دیدن دستخط خمیده، دقیق، جزء به جزء و همان قدر گشاده‌رو و ابله که خود او، وزن خستگی‌ام را

دوچندان ساخت. اما نظر به منشأ پیام، نباید فکر پنهان شدن به سرم می‌زد، به عکس، من به سبب این دستور فوری مبنی بر رفتن نزد او باید احساس قدرشناسی می‌کردم. آن لحظه، زمانی ابلهانه برای برگزاری یک جلسه کتابخوانی منظم بود، اما ملکه رسم صدا زدن مرا در هر ساعتی که می‌خواست عملی کرده بود، آن هم به گونه‌ای قاطع و حتی با آنکه ساعت خواب خود را به نهایت تعویق ممکن انداخته بود، احساس می‌کرد سازوکار بی‌خوابی‌اش به کار افتاده.

ملکه همچنین در صدای من که «خفه» و به نظر محافظم، جناب مون دراگون، به سهولت محافظه کارانه می‌نمود، نوعی خصوصیت آرامش‌بخش یافته بود. می‌توانستم بخشی را ناخوانده بگذارم یا بخشی را دوباره بخوانم، ملکه متوجه نمی‌شد. او تحت نفوذ نوعی تمایل به فراموشی قرار داشت. تحت نفوذ درخواستی که صدای من پنهان در کلمات، آن را برای او مطرح می‌کرد: «چشمانتان را ببندید و استراحت کنید!»

خواب‌آلوده، با وضعیتی نه چندان مرتب، درحالی‌که لباسی روی لباس خوابم پوشیده بودم، می‌دویدم و می‌رسیدم. میزی کوچک که روی آن چهار شمع روشن بود، آماده شده بود. در سایه می‌خزیدم و کتاب را باز می‌کردم، گاهی به دلیل جریان هوا، شعله‌های لرزان، کلمات را در تناوبی از امواج می‌کشید. بر روی صفحه، دریایی امواج قرار گرفته بود، با این همه ملکه درحالی‌که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود به من گوش می‌داد، همان‌طور که به یک موسیقی شبانه گوش می‌سپارند. کلمات که آن‌ها را در حفره میان امواج زمزمه می‌کردم، به دنبال هم می‌آمدند. دلسردی‌ای خشونت‌بار به من دست داده بود، دلسردی‌ای که با بالا گرفتن صدایم به

زودی بر آن فائق آمدم، صدایم را آن قدر محکم حس می‌کردم که بتوانم با آن، هردومان را از تشویش این ساعت‌ها، نجات بدهم، ساعت‌هایی که هیچ‌کس نتوانسته بود تشریفاتی متناسب با آن‌ها ابداع کند. جرأت می‌کردم با خود بگویم «هردویمان». این بی‌نزاکتی پنهان چهره‌ام را سرخ می‌کرد. سریع به ملکه نگاهی می‌انداختم. انگار او توانسته بود جسارت مرا حدس بزند. در اوج ناآرامی به نظر می‌رسید. خستگی در می‌کرد، می‌نشست و سرش را بین دستانش می‌گرفت. بعد دوباره دراز می‌کشید و چشمانش را می‌بست. کار نامنظم من، به آرام‌ترین مرحله شب بسته بود. این کار از قلمرویی وحشتبار برمی‌خاست که در آن، بدترین اتفاقاتی که برایتان افتاده، باز می‌گردد و دوباره او را به ستوه می‌آورد و به سوی اعماق می‌کشانند. در همین قلمرو است که انسان غرق می‌شود. من گذراننده چیزی بودم که نمی‌تواند بگذرد. گاه ملکه با آهی می‌گفت: «مرا به خواب ببرید بانوا!»

پیشخدمت با دست خود که دستکش سفیدی بر آن بود، شمعدانی را بلند کرد. به دنبال او رفتم. هنگام عبور از کنار سالن نگهبانان ملکه، صدایی درهم شنیدم، صدای چند انسان، لیوان‌هایی که به هم می‌خورد و اشک‌هایی که ریخته می‌شد. نیز برگردان‌هایی به زبان محلی، که آنقدر برایم نامفهوم بود که فکر کردم زبانی خارجی است؛ حتی گمان کردم آنان چند سرباز خارجی ارتش هستند که الساعه از خدمت مرخص شده‌اند و به رغم لغو دستور پادشاه برای حمایت از ملکه آمده‌اند. این سروصدا، اتاق انتظار نخست را که به‌طور کامل خالی بود پر کرده بود. اما به سرعت پس از آن، کافی بود در برابر من، یک در کوچک پر شده با دو لایه ابریشم

بافت درشت سبز سیر در زاویه اتاق اشراف بسته شود تا آرامش به کتابخانه بازگردد. آرامشی که در اتاق کوچک مجاور موسوم به اتاق ضمیمه کتابخانه بسیار بیشتر بود. نوعی احساس محافظت و انزوا که هنگامی به اوج رسید که من در دل اتاق‌های کار داخلی آن مجموعه فضاهای مینیاتوری قرار گرفتم، اتاق‌هایی نه چندان روشن، که آن را کابینه بزرگ داخلی یا کابینه زرین می‌نامیدند.

بزرگ که ابداً نبود، اما زرین بود. همه این زرینی در پوشش سفید چوبی دیوار و دور آئینه‌ها در تاج گل‌ها، روبان‌ها، نوارهای پارچه‌ای تزئینی بسیار ظریف، نیم رخ حیوانات بزرگ افسانه‌ای، کناره‌های شومینه، دسته مبل‌ها، پایه میز و تارهای چنگ، چیزی شبیه به پرده‌ای از باران معجزه‌آسا پدید آورده بود که ملکه در حالی که خود در میان قطرات کوچک طلایی پوشیده شده بود، درون آن در برابرم پدیدار شد. او که روی سر یک منشی خم شده بود، نامه‌ها یا کاغذهایی را می‌خواند. چشمانش را به سمت من برگرداند، اما به نظر نمی‌رسید به من نگاه کند. دیگر ابداً شبیه به آن دختر بسیار جوان، و تقریباً کودک نبود که شب پیش او را به حال خود گذاشته بودم. شبیه به تندیس کوچک عاج که در بالکن به صورت مبهم آن را مشاهده کرده بودم هم نبود. خانم کامپان حالت شخصی مهم را به خود گرفته بود. او درحالی‌که بادی به غبغب انداخته بود، با اغراق در حالات رازداری‌اش مرا هل می‌داد. در حال تعظیم، اریب پیش می‌رفتم. او نیز با آن هیكل سنگین و تنومند خود در میان من و ملکه قرار می‌گرفت. کامپان مرا به سالن حمام و از آنجا به اتاق حمام راند. با خود گفتم نکند خیال دارد مرا در اتاق کاناپه حبس

کند. خانم کامپان چندین برگه کاغذ به سمت من گرفت و میزی پوشیده از شیشه عطر را به من نشان داد.

خواستم به آن‌ها نگاهی بیندازم که او با عصبانیت صفر کشید: «شما که نمی‌خواهید به عطرها ی علیاحضرت دست بزنید!» و افزود: «علیاحضرت مشغول خواندن و تفکیک اسناد شخصی است. او هیچ نیازی ندارد که شما برایش کتاب بخوانید.»
فرصتی برای اعتراض نیافتم.

او تصریح کرد: «موضوع فقط این است که شما باید روی برگه از کاغذ عنوان چند کتاب، حدود ده تا بنویسید که در صورت جابه‌جا شدن به ییلاق برایتان ضروری به نظر می‌رسد. اگر جناب کامپان بود (پدرشوهرش را می‌گفت که نام او از زبانش نمی‌افتاد) با کمال میل به این امر رسیدگی می‌کرد، اما در حال حاضر برای کار ضروری‌تری خواسته شده است.»

فوری به یاد انتقال مجمع ملی به سواسون یا نوایون و حرکت به سمت کامپی‌ینی افتادم. برایم خوشایند بود. با این همه درخواست آنان به نظرم عجیب بود: در همه قصرهایی که ملکه در آن‌ها اقامت داشت، چندین کتابخانه وجود داشت. با این همه در این مورد بحثی نداشتم؛ فقط در مورد مکانی که باید در آن کار می‌کردم موافق نبودم. ترجیح می‌دادم در کتابخانه کار کنم.

«کتابخانه، اتاق ضمیمه آن و اتاق کاناپه ملکه به زودی پر از بار می‌شود. شما با نهایت نیکخواهی‌تان، ما را خجالت می‌دهید خانم لابورد.»
این پاسخی بود که بانوی نخست اتاق ملکه به من داد و گویی با آرنج به دلم می‌کوفت.

بنابراین در همان اتاق حمام شروع به کار کردم. به قدری تمرکز کرده بودم که پچ‌پچ‌های خانم کامپان و رونوشت دوم او، خانم روش روی^۱ کرسی‌دار امور ملکه در اتاق کناری که در آن نیمه‌باز بود امکان آن را به من می‌داد. آنان مشغول تفکیک لباس بودند. آن‌هایی که انتخاب نمی‌شدند خانم روش روی ضبط می‌کرد و آن‌هایی که معروف بودند را با قیمت خوبی می‌فروخت. انگشتانش به پنجه پرندگان شکاری می‌ماند، انگشتانی کشیده و نوک تیز که هرچیزی را که به آن‌ها دست می‌یافت احتکار می‌کرد، انگشتانی که ناخن‌های دهشتبارش انتهای دستکش را سوراخ می‌کرد. با شنیدن نام روش روی نمی‌توانستم مانع افتادن لرزه بر اندامم شوم. با خود فکر می‌کردم که روزی چشمان ملکه را هم درخواهد آورد.

در آن لحظه که جرأت این کار را نداشت مشغول دسیسه‌چینی بود. تلاش می‌کرد خانم کامپان را با ملکه دشمن کند. او نیز مقاومت می‌کرد. اما خانم روش روی از استدلال کم نمی‌آورد: «نباید بیشتر از این حقارت و خفت را تحمل کرد. ما موجودات بشری هستیم، درست مانند او. وقار خود را داریم. چرا او تقاضای یک دست‌شویی فرنگی متحرک روغن جلا خورده و با برنز زرین کرده؟ حتی حالا، در این وضعیت هم باید خود را یک سر و گردن بالاتر از بقیه دنیا حس کند. هانریت، این به نظر شما درست است؟»

هانریت از شدت گیجی، منگ شده بود. با حرکت صورتش اشاره

می‌کرد که او ساکت شود. این ترس او را می‌کشت که ملکه صدایشان را بشنود. اما دیگری که منحرف شده بود از خصوصیت ترسویی دوست خود سرگرم می‌شد.

«باور کنید، من برای اینکه بدانم او کیست در جایگاه خوبی قرار دارم. وقتی پادشاهان بیش از همیشه به سرشتی که در مورد آنان تصدیق می‌شود نزدیک می‌شوند، بهترین خدعه آنست که آنان را از سایر موجودات بشری متمایز کرد. آنان برای دستور دادن به ما ساخته نشده‌اند. هیچ‌کس برای دستور دادن به ما ساخته نشده. ما اربابان دیگری جز آنانکه انتخابشان می‌کنیم نداریم. خود ما. آزاد. در عین شناخت کامل علت.»

«ساکت باشید! ساکت باشید! بعد با خیال راحت دوباره در مورد همه این‌ها صحبت می‌کنیم!»

«خوب است، شما همین حالا هم متقاعد شده‌اید، فقط نمی‌خواهید اقرار کنید، پیش‌داوری‌های قدیمی جلوی شما را گرفته. به حرف برادرتان گوش دهید. جناب ژن...»

«اوه! درباره آن پسر با من صحبت نکنید. او قلبی پاک دارد. اما... چطور بگویم...»

«او جمهوری خواه است. او مسایل را طوری که هستند می‌بیند و حزب درست را انتخاب کرده. به حرف او گوش کنید. او راه را به شما نشان می‌دهد.»

«اوه؟ آن بی‌سروپا؟»

«خود او. شما باید به او افتخار کنید. او جوان باهوش و درستکاری

است. همه جا اظهار می‌کند که دیدن یک پادشاه او را به وحشت می‌اندازد این نسل جوانی است که باید داشته باشیم.»

خانم کامپان می‌خواست از توصیه‌های ناجور کرسی‌دار ملکه فرار کند. به او مظنون بودم که وقتی بدون شاهد و دورتر از ملکه قرار داشت، درستی کمتری از خود نشان دهد. به اتاق من آمد. عناوین را به او دادم. گفت: «ترتیب آوردن کتاب‌ها را می‌دهم.»

اندکی بعد من و خانم کامپان را صدا زدند. صحنه عجیبی است که در ذهنم مانده، چون به هیچ وجه ارتباطی با دیگر جلسات کتابخوانی نداشت. ملکه در اتاق بزرگ زرین به ما نیاز داشت.

من به نوبه خود دریافتم باید به سرعت به چندین کتاب درباره شرق فرانسه مراجعه کنم، به چند کتاب یا نقشه - البته اگر وجود داشت - (ملکه تأکید کرد: «نقشه‌های دقیق») برای تعیین بهترین مسیر ممکن از ورسای به متز.^۱

به این ترتیب، ملکه قصد رفتن به بیلاق، متز را داشت. این رخدادی جدید بود. دیگر کاغذی روی میز نبود. نوعی بوی سوختگی نشانگر این بود که او به خواندن و خواندن بسنده نکرده بود. حرکاتش عصبی بود. حالت چهره‌اش ورای خستگی، سرسخت بود. رنگ صورتش آشفته بود، روی پوستش لکه‌های سرخی دیده می‌شد. و آن لب‌های آویزان مشهورش که اغلب حالت تحقیری با نفرت به او می‌داد، درحالی‌که شاید اصلاً احساس خاصی در خود نداشت، بسیار مشخص بود. اما در

چشمانش که به خاطر هاله سربی رنگی که روی گونه‌هایش دوید، درشت شده بود، سرسختی جدیدی دیده می‌شد. درمانده بود، اما نه به طور کامل. یا شاید هم در گذشته بود، اما حالا دیگر نبود. به عکس او، از او نوعی قدرت تصمیم‌گیری و جهش برمی‌خاست.

دوست داشتم او را تماشا کنم. حسس ششمی به دست آورده بودم که به من امکان می‌داد احساس کنم هنگامی که ملکه توجهی نداشت، وقتی خود او در چنگال مشغله یا رویایی به سر می‌برد، به نوعی، تمثالی از خود در اختیار من قرار می‌داد. به ندرت پیش می‌آمد به طور مستقیم به او نگاه کنم - مانند شب پیش که در اتاق پتی‌تریانون، این اقبال را پیدا کردم. اغلب اوقات، این تصویر بازتاب یافته‌اش بود که آن را به من تسلیم می‌کرد. در اتاق بزرگ زرین، از زاویه‌ای که من در آن قرار داشتم، همه آینه‌ها به کمک این انتظارم می‌شتافت.

آن چهره شکست خورده که زودتر از موعد پیر شده بود و دیگر هیچ اثری از لطف فراموشکار نوجوانی در خود نداشت. هنوز جذاب بود حتی به گونه خاص خود، بیش از پیش هم جذاب بود. در این میان، ملکه آسیب‌دیده شکست خورده بود. به رغم تلاش‌های من برای پرت کردن حواسم، نمی‌توانستم صحبت‌های جناب تاریخ‌نگار را از ذهنم پاک کنم: «ما از دست رفته‌ایم.» اما حرارت نگاه، آن برق سخت و سرد چشمانش، این باور را قدغن می‌ساخت که او در برابر شکست سر تسلیم فرود می‌آورد.

ملکه ترتیب آوردن چیزی را داده بود که آن را «میز سفر» می‌نامید. میزی خاتم‌کاری شده و بسیار ظریف که روی آن متحرک بود و به صورت

دولتی باز می‌شد. در آن میز، کشویی عمیق جاسازی شده بود که حاوی صندوقچه‌های جواهرآلات او بود. البته نه همه آنها، بلکه جواهراتی که ملکه مرتب با خود داشت. او که در برابر میز نشست، سعی می‌کرد در میان جواهراتش که می‌خواست با خود ببرد و سایر جواهرات تفکیکی قائل شود. این انتخاب برایش ناممکن بود.

«همه‌شان را برمی‌دارم... و خانم کامپان، شما را مسئول برداشتن قاب آن‌ها می‌کنم. سنگ‌های قیمتی را در صندوقی سفری بریزید، من آن صندوق را در کالسکه کنار خودم می‌گذارم. کنت استرازی^۱ در میان راه به همراه هنگ خود منتظر ماست. در متز، چند گروه سرباز با خود برمی‌داریم و با قوت به پاریس برمی‌گردیم. جنایتکارانه است که این شهر خواستار دیکته کردن اراده خود به پادشاه باشد. و البته به فرانسه. پاریس همه فرانسه نیست. پاریسی‌ها سرانجام این را می‌فهمند... بلند شوید خانم کامپان!... در مورد مسیر ما تا متز اگر نمی‌توانید آن را ترسیم کنید از آرایشگرم، جناب لئونار می‌خواهم این کار را انجام بدهد، او فردی باتدبیر است و استعدادهای متنوعی دارد. (ملکه نگاهی به خط خیالپردازانه‌ای انداخته بود که من آن را رسم کرده بودم). خانم، شما هم استعدادهایی دارید، اما جغرافیا در میان مهارت‌های شما قرار نمی‌گیرد (او متوجه حالت تیره‌روزم شده بود). به لطف خدا، پادشاه، شیفته جغرافیاست و شاید این امر در تصمیم‌گیری برای حرکت و فتح دوباره کشور، از بخت بلند من باشد. نظر شما چیست خانم کامپان؟ خواهش

می‌کنم بلند شوید. شما که نمی‌خواهید تا همیشه روی این کمد بچسبید؟! بعد وقتی برگردیم هم این گوهر را باز خواهید یافت!»

درست در همین لحظه، کامپان فریادی کوتاه و از خوشحالی کشید. او متوجه منظور او شده بود. کمی جلوتر خزید و دوباره سروکله‌اش پیدا شد، کمی سرخ و ژولیده، اما کاملاً راضی بود. از او بیزار بودم.

در ترسیم نقشه‌ای از جاده، خود را ناتوان نشان داده بودم (به خانم کامپان مشکوک بودم که به عمد به ملکه القا کرده من چنین توانایی‌ای دارم که تا از تحقیرم خوب لذت ببرد). از سوی دیگر، به نظر می‌رسید به هیچ وجه نیازی به تأثیرات خاص صدایم نبود. بنابراین با قلبی لرزان، انتظار داشتم به میان سایه‌هایی رانده شوم که در تاریکی شب سرگردان بودند. ولی ملکه در میان شتاب خویش، ترجیح می‌داد مرا در کار درآوردن جواهرات از قابشان شرکت دهد. از آن پس، در میان درهم‌ریختگی لحظه‌ها، ملکه با من به عنوان کتابخوان و یا اتاقدار، رفتاری بدون تفاوت در پیش گرفت.

بنابراین در کنار خانم کامپان نشستم. او کار «میز سفر» را تمام کرده بود، حالا جواهرات دیگری را از بالای میز حجاری شده بیرون می‌آورد. جواهرات زیادی آنجا بود. باورنکردنی بود: انگشترها، دستبندها، گردنبندها، گوشواره‌ها، سنجاق‌ها، سنجاق سینه‌ها، پلاک‌ها، نیم‌تاج‌ها... انگشتری را جدا می‌کردم، پنس‌هایی که سنگ آن را در میان گرفته بود باز می‌کردم، آن‌ها را درمی‌آوردم و با احتیاط در صندوق می‌گذاشتم. آیا ملکه در بیلاق متر هم این سنگ‌های قیمتی درهم ریخته‌اش را به همراه خواهد داشت؟ خوشبختانه این سؤال را نپرسیدم. بلاهت و سرسختی‌ام

برای نفهمیدن می‌توانست کنایه‌های خانم کامپان را برانگیزد. به سرعت فراوان کار می‌کردیم. با حداکثر سرعت ممکن. انگشتانمان با زمردها، زبرجدها، یاقوت‌ها و عقیق‌های سرخ بازی می‌کرد؛ با زیورآلات یاقوت کبود و الماس‌ها، و با دو سه حرکت دقیق، آن‌ها را آزاد می‌ساخت.

ملکه تکرار کرد: «می‌خواهم به سفر بروم. مسأله مرگ و حیات سلطنت و خود ما در میان است. پادشاه نباید حتی یک روز بیشتر در سرزمینی بماند که کنترل آن را از دست داده.»

اما در آن لحظه، به گونه‌ای غریب، به جای آنکه ما را به کار با سرعت بیشتر تشویق کند، بلند شد، انگار برق جواهراتش او را گرفته بود، جلوتر آمد تا آنها را تماشا کند. سرانجام، دیگر نتوانست مقاومت کند و شروع به انداختن آن‌ها کرد، یک انگشتر، بعد دو تا، سپس چندین گردنبند روی هم دور گردنش انداخت و ساعدش را از دستبندهای پهن پر کرد. درحالی‌که هیپنوتیزم شده بود، در آینه میز توالتش به نقش درخشان خود چشم دوخت. من و خانم کامپان جرأت نداشتیم تکان بخوریم. دست آخر او که همچنان مطمئن بود حق با اوست، اما در آن لحظه واقعاً حق با او بود آن دلفریبی را شکست. با نهایت احترام و ملایمت، خاطر نشان کرد که در صورتی‌که علیاحضرت فردای آن روز می‌خواهد به سفر برود باید شتاب کند. ملکه از رویای خود کنده شد.

«خواستن، عبارت ضعیفی برای تعبیر احساس من است. ما «باید» ورسای را ترک کنیم. عدم انجام این کار معادل امضای شکستمان است. چیزی که همین حالا هم روی حقیقت به خود گرفته - امضای شکستمان و شاید بدتر از آن... می‌خواهم از این جا بروم. می‌خواهم این قصر را ترک

کنم. نهایت تلاش خود را برای آنکه آن را از آن خود سازم، انجام دادم، اما موفق نشدم. سردی و رطوبت آن را حس می‌کنم، همه این فضاها سکونت نکردنی... ویرانی قصر. فکر اینکه پادشاه در بستر خود باید با خطر له شدن زیر تکه‌ای از سقف دست و پنجه نرم می‌کرد... به راستی هر تلاشی را انجام می‌دادم. آن را به اتاق‌هایی رفته رفته کوچک‌تر تقسیم کردم. ترتیبی دادم دیوارکوب‌ها، آئینه‌ها و کاغذدیواری‌هایی به آن اضافه شود. راه پله‌ها را بیشتر کردم تا به راحتی بتوان نزد دوستان رفت و از آسایش آن بهره‌مند شد. از همان ابتدا، ورسای مرا نپذیرفت. ورسای پیش از این اشغال شده بود. توسط پادشاه بزرگ «لویی ۱۴» که هرگز آن را ترک نکرد. در هر سالنی که قدم می‌گذاشتم، او آنجا بود. در قالب مردی جوان، یک سالمند، رقصنده، عاشق، جنگجو و همواره پرافتخار. قصر زیر نظر او قرار داشت. این قصر هرگز خانه من نبود و نخواهد بود. قصر پادشاه هم همین‌طور. سهم لویی پانزدهم هم بیش از این نبود.»

زنی برای برداشتن آن توده جواهرات که ملکه را به شکل الهه بربر درآورده بود، آمد. ملکه، مشوش، همان‌طور در برابر آینه‌اش ایستاد و پرسید: «لباس‌های سفرمان کجا هستند؟ آماده‌اند؟ لباس کوچک نیروی دریایی پسر، کلاه کاهی دخترم؟ قوری چای؟ قهوه‌جوش؟ شکلات‌ساز؟ کتری‌های کوچک، منقل‌ها، ابزار طراحی، جعبه‌های نقاشی من، قلم مویم، میل‌های بافتنی، چرخ نخ‌ریسی؟ چه می‌دانم، برای شب‌نشینی‌هایمان در متز؟»

در آن هنگام حرکتی عصبی از ملکه سر زد. او با حالتی حفاظتی دستش را بالا برد و طوری که انگار نابیناست، چهره‌اش شروع به لرزیدن

کرد. سپس به آرامی درحالی که به دنبال کلمات می‌گشت گفت: «لویی چهاردهم، من و پادشاه را تحمل می‌کند. زیرا مسئول نگهداری از مقبره او هستیم. اما او از خدمات ما ناراضی است. من به پتی تریانون و کلبه‌های دهکده خود پناه می‌برم. پادشاه نیز پناهگاه خود را دارد. او خود را در سالن غذاخوری حبس می‌کند و در برابر پرتره خود در حال شکار می‌نشیند. پرتره‌ای که اودری^۱ آن را نقاشی کرده. البته این پرتره لویی پانزدهم در حال شکار است که او دستور داده آن را تغییر دهند و به شکل او درآورند. اما در سالن غذاخوری همواره مزاحمانی می‌توانند سر برسند؛ بنابراین پادشاه خود را در اتاق پشتی‌اش پنهان می‌کند. تابلوهای آنجا دیگر تصویر پادشاهی شکارچی نیست، بلکه تصویر پریان است. چه اهمیتی دارد. پادشاه در اتاق پشتی خود پنهان شده و به پریان نظری ندارد. او می‌شمارد. و در دفترچه خود، هر چیزی را که حساب کرده می‌نویسد، شمار تعظیم‌ها در دیدارهای انجام شده به منظور عرض تسلیم، برای مرگ امپراتریس، مادر من، شمار حمام‌هایش در طول یک ماه گذشته، شمار اسب‌هایی که از هشت سالگی بر آن‌ها سوار شده، شمار حیواناتی که در شکار کشته، شمار کشته شدگان در یک روز، در یک ماه، مطالبی که در شش ماه نخست سال به صورت خلاصه بیان شده، مطالب یک سال، شکار گوزن، شکار گراز، شکار صدها و هزارها کشته... و آن لکه جوهر، در روز ازدواجمان، آن را حساب کرده؟ من فقط لکه‌ای روی کاغذ

انداختم، اما پاک‌شدنی نبود. آن لکه جوهر، شرم‌آورتر از ناشی‌گری‌ای بود که من به خرج دادم. این صحنه را هزار بار در برابر چشمانم دیده‌ام؛ من برای امضا به نامی خم می‌شوم که هنوز برایم غریبه است، چون خوب نمی‌بینم. باید تقریباً صورتم را به کاغذ بچسبانم. ماری - آن... تو... قلم را فشار می‌دهم، بیش از اندازه فشار می‌دهم. جیرجیر می‌کند. جوهر فوران می‌کند. لکه آن حتی تا گونه‌ام می‌پرد.»

پیش از آن، ملکه فضاحت ابله‌ای را در خود داشت. اما حالا فقط یک پیراهن خاکستری کاملاً یک رنگ بر تن دارد. او گونه‌اش را می‌سایید تا سعی کند لکه جوهر را از روی آن پاک کند. تکه بزرگی از موهایش روی پیشانی‌اش ریخت. در آن حالت هذیان‌گویی چقدر زیبا شده بود!

خانم کامپان برای انداختن زیورآلاتی عصبی شده بود که بر تن او مقاومت می‌کرد. به سینه‌اش نگاه می‌کردم که زیر بار گردنبند به ستوه آمده بود. صدای نفسش را که تند شده بود می‌شنیدم. آن اتاق خیلی کوچک بود. بیش از اندازه احساس گرما می‌کردم. پیراهن او که به پیراهن من ساییده می‌شد مرا به یاد گل پژمرده‌ای انداخت که در حالی که در شرف مرگ قرار داشت آمده بود تا به کنار دستی خود بچسبد و با او بیامیزد.

من چه، من هم با شما به سفر می‌آیم؟ این سؤال، آشفتگی‌ای را آشکار می‌ساخت که از همه وجود او بیرون می‌زد. من چه، مرا فراموش می‌کنید؟ و این نشان اندوه وصف‌ناشدنی‌ای بود که می‌لرزید و مرا از پای درمی‌آورد.

کوفتگی، سحرگاه شوم (ساعت دو تا چهار صبح)

پس از آن، زمان چگونه گذشت؟ دیگر درست نمی‌دانم. دوباره در میان سرگردانان غوطه‌ور شدم. گشت شبانه ادامه داشت. گشتی نامطمئن‌تر، پراکنده‌تر که رفته رفته به خاطر ایمان به بیهودگی‌اش تحلیل می‌رفت. در مورد من که حالا امانت‌دار راز سفر خانواده سلطنتی بودم و فکر می‌کردم فقط خود من مالک آن هستم. بیهودگی آن شب‌بیداری به گونه‌ای به مراتب ظالمانه‌تر متأثرم می‌ساخت و نیز انزوایی که همه زندانی آن بودند، نامطئنی ژرف آن، این آمیزه رشک و دلهره دانستن بیشتر در مورد تصمیمات پادشاه همه و همه را مضطرب می‌کرد. در سالن بازی ملکه، زنانی روی میزها دراز کشیده بودند. برخی دیگر نیز جلوی درگاهی پنجره را گرفته بودند و آخرین اخبار را در گوش یکدیگر پیچ می‌کردند. «آنان فرزندان ما را می‌دزدند و در عوض پول‌های آنچنانی طلب می‌کنند.»

من چهره‌های ویران، و موجوداتی را بازمی‌یافتم که در میان ناامیدی بی‌رمق و تشویشی بیمارگونه و نامعقول درنوسان بودند. بدن‌هایی به خواب رفته این طرف و آن طرف افتاده بود. در اتاقی که صندلی‌های روان در آن چیده شده بود، کپه‌های جمعیت از بین رفته و افراد در درون اتاق مستقر شده بودند. برخی پرده‌ها را کشیده بودند.

سالن بازی و سرسرای اصلی را ترک کردم تا به سرسرای طبقه پایین برسم. درهای مشرف به آپارتمان‌هایی که در امتداد سرسرا آن را احاطه

می‌کردند، بسته بود. هیچ صدایی از آنجا به گوش نمی‌رسید. سپس دوباره به طبقه بالا رفتم، انگار می‌خواستیم به سالن اپرا بروم. از راه دالانِ هم‌سطح بالژها، به آن سمت روان شدم، متوجه سطح نگران‌کننده مخزن‌های واقع بر روی انتهای زاویه شمالی، آن آینه جوهرگون گستره سطح آن‌ها شدم. لحظه‌ای درنگ کردم. تأسف از بابت آن آبیگر تاریک که به گونه‌ای غریب در برابر آسمان معلق مانده بود در وجودم نفوذ کرد.

آیا به خاطر فرار از آن تصویر و پیش‌آگهی‌های اندوهباری که آن تصویر وجودم را از آن‌ها سرشار می‌کرد بود که بی‌هدف به راه افتاده بودم و در هر راه‌پله متعفن، مرطوب و تنگی قدم می‌گذاشتم که به پیچ و خم تاریک‌تر دیگری منتهی می‌شد؟ زمانی هیچ‌کس را ندیدم. پس از آن کم‌کم سروکله جمعیتی نگران پیدا شد. موجوداتی در قصر که هرگز آنان را ندیده بودم. آیا آنان به حکم غریزه‌ای که در این لحظات، سرنوشت‌گشتی را به بازی گرفته بود از اعماق کشتی پیدا شده بودند؟ من هرگز در این حوالی خطر نکرده بودم. موجوداتی دور از حقیقت را می‌دیدم که سروکله‌شان پیدا می‌شد. همه مندرس و با چهره‌هایی حقیر و مایل به زرد، فرسوده می‌نمودند. نیز افرادی بدشکل، گوژپشت، اعور، لنگ، گواتری، بیش از اندازه پروار و بیش از حد استخوانی پیدا می‌شدند. چشمان مرده، تن بیمارگون و دندان‌های سیاهشان بیزارم می‌کرد. در برخی دیگر بوی نمناکی ترشی را حس می‌کردم. همچون مومیایی‌ها در لباس‌های کهنه دانتلشان پیچیده بودند و در نهایت کندی می‌توانستند قدمی بردارند.

زنان هراس‌انگیزی نیز بودند، چیزی شبیه به دهقانانی با مشتی

پرنندگان. با شتاب خود را کنار می‌کشیدم، چون با دیدن آنان که بوهایی وحشتناک ساطع می‌کردند، با دیدن گردن‌شان که طلسم‌هایی بر آن زنگ می‌زد و با دیدن پیش‌بندهای بلندشان با جیب‌های متورم به یاد مرده‌های مشکوک، و شایعه‌های مسمومیت افتادم که در آن لحظه، از باور به آن‌ها امتناع کرده بودم. بدون آنکه مجبور به انجام حرکتی باشم، می‌ترسیدم آنان سرمای چسبندهٔ وزغی را به فرورفتگی ستون فقراتم بچسبانند.

خیلی دور شده بودم. همه نیرویم را برای دویدن جمع کردم. از آنها گریختم، دست کم به گونه‌ای موقتی، زیرا اگر آنان ناگهان تصمیم می‌گرفتند زیر نور لوسترهای سرسرای اصلی دور هم جمع شوند، باید جای خود را به آنان می‌دادیم.

درحالی‌که نفسم بند آمده بود و عرق می‌ریختم، به آپارتمان‌های اصلی رسیدم. درچنان شبی نباید از گرداگرد آنان دور می‌شدم. باید تا حد ممکن در آنجا و در ارتباط با آشنایان می‌ماندم. با شنیدن این زمزمه‌ای که برایم مأنوس شده بود، دوباره اطمینان خود را بازیافتم و برای آنکه آسایش بیشتری به خود بدهم، شخصی را شناختم که برایم عزیز بود. او بی‌توجه به اخطارهای مربوط به حفظ جانب احتیاط، با صدای بلند مشغول صحبت بود. مردی قدبلند را دیدم که سعی می‌کرد مردی کوتاه‌تر را متقاعد کند. متقاعد یا خفه. مرد ریزنقش با همه وجود در برابر مرد غول‌آسا به بحث مشغول بود که از نظر قد و قامت به طور تقریبی دوبرابر او بود.

«ائتلافی که ما چهار صد سال است با خانواده سلطنتی داریم، نه به

آنان آسیب می‌زند و نه به ما. با جناب نوای^۱ با بی‌عدالتی محض رفتار شد. شتاب مرحمت مدرن آنان، برانگیزندهٔ خروش این تمایل بود؛ آنان در همان زمان که بهترین انسان‌هایی هستند که به ما تعلق دارند از شما انسان‌هایی دیروزی می‌سازند.»

به دیدن چهرهٔ او نیاز نداشتم تمارکی دولاشزنه^۲ را به جا بیاورم، او در دربار سِمَت مربی اول سوارکاری را بر عهده داشت. چهره‌اش با نشانه‌ای متمایزکننده از نوع جوشی بزرگ یا توموری گوشتی بر روی بینی تشخیص دادنی بود. برای او دو موضوع ارجحیت داشت: قدمت خانواده‌اش و طرح‌هایی برای بهبود قصر. و از آنجا که - نفوذ گذشته بر روی او بسیار بود - همه نامگذاری‌های پیاپی را که سالن‌ها در جریان فرمانروایان مختلف و حتی در زمان فرمانروایی به خود دیده بود با یکدیگر در هم آمیخته بود؛ اغلب دنبال کردن صحبت‌هایش دشوار بود. این پدرش، پدربزرگش و یا جدپدری‌اش بود که در وجود او سخن می‌گفت و او را به نام بردن متناوب و بی‌تفاوت از محوطه حمام به جای محوطه گوزن‌ها، نمازخانه به جای اتاق کاناپه ملکه، اتاق کلاه‌گیس به جای اتاق ارتباطات و یا آئینه‌ها وامی‌داشت. از نظر او در جای کنونی محوطهٔ زیرزمین پادشاه، راه‌پله سفرای قرار داشت. و در میان مرمر سفید نمازخانه، بازتاب‌های مایل به آبی غار تتیس هنوز می‌لرزید. اما در آن لحظه فقط قدمت خانواده‌اش او را به خود مشغول کرده بود. آنچه در ورسای بیش از همه بر آن تأسف می‌خورد، سرزنش بزرگی که او را با

Noailles.۱

de la chesnaya.۲

دانستن این امر وسوسه می‌کرد که «ورسای به هیچ وجه یک ورودی شایسته شکوه خود ندارد» در ردیف دوم قرار می‌گرفت. جناب دولاشزنه، بیش از پیش بر قربانی خویش فشار وارد می‌آورد. آویزهای جواهر ساعت و مدال‌هایی که او از آنها پوشیده بود، صدای تیزی ایجاد می‌کردند. آنها با موسیقی شکننده‌ای، اوراد طولانی نیاکان او و فضایل آنان را دنبال می‌کردند. مارکی دولاشزنه مکشی کرد. او متوجه من شد.

«اوه! خانم لاورد، ما درباره نوای صحبت می‌کردیم، به نظرم ستایش رفتارهای خوب آنان توجیه‌پذیر می‌آید. دوشس دونوای، به عنوان دوست صمیمی مادام دونویی نخستین قرائت‌گر ملکه، احتمالاً از آشنایان شماست. او را چطور ارزیابی می‌کنید؟»

معذب از اقرار به اینکه او را نمی‌شناسم، به لکنت افتادم. حتی او را ندیده بودم. مگر از دور و آنچه بیشتر برایم مهم بود، این بود که در مورد خانم دونویی نیز همین وضعیت وجود داشت. پرسش جناب دولاشزنه فشرده‌گی‌ای در قلبم پدید آورد. از آنجا دور شدم.

دوباره به جناب دوفوتری برخوردم. ژاکوب - نیکلا مورو او را همراهی می‌کرد. مورو از هول اینکه مبادا کارتابل سنگینش را از خود جدا کند، از سویی خم شده بود. به طور دقیق از سمتی که جناب فوتری قرار داشت. کسی که از بیرون به حرف‌های دوست من، حال و هوای اعتمادی را می‌داد که درواقع آن حرف‌ها عاری از آن بود.

«خانم، عقیده خود را با من در میان گذاشته. شما می‌دانید کنتس دوپروانس چقدر منطقی است و من چقدر قدردان قضاوت‌های او هستم. وانگهی به من این طور گفت، من عین جمله او را برایتان می‌آورم: به نظرم این وضعیت نشانه خوبی نیست.»

«پناه بر خدا! این نظر شما هم هست؟»

«این را دیشب به خانم لابورده گفتم (او به تازگی متوجه من شده بود). من صرفاً و به سادگی فکر می‌کنم ما از دست رفته‌ایم.»

«این نخستین بار نیست که من چنین چیزی از شما می‌شنوم.»

«درست است. بشریت بیش از اندازه آسمان را به مبارزه طلبیده و آسمان به رغم اغماض خود سرانجام به انتقام برخاسته. شرایط برای مجازات آماده بود، اما من از شکلی که این مجازات به خود می‌گرفت و نیز از این همه نزدیک بودن آن بی‌خبر بودم. در مورد مجازات قریب‌الوقوع، عالی‌جناب، من فهمیدم که شما... سندی جالب توجه در اختیار دارید. چطور بگویم... جزوه؟ اعلامیه؟ بله، اعلامیه. فهرست سرهایی که باید زده شود... یا چیزی وحشتناک از این دست... می‌توانید آن را به من قرض بدهید تا از آن رونوشت بردارم و در میان اسناد بایگانی‌ام دسته‌بندی کنم؟»

او در برابر جناب فوتری خم شد، با اشاره دست با من خداحافظی کرد و به طبقه سوم، اتاق خود بازگشت.

«مجازات» او این کلمه را به گونه‌ای واضح و درحالی که صدایش را کمی

بالا می‌برد ادا کرده بود. این به نظر جناب لومر^۱ نامی بیش از حد پرهیاهو آمده بود. او موم داغ‌کن مهر سلطنتی و مردی بی‌اندازه خجالتی بود، حتی در مواقع عادی می‌خواست دیگران آهسته‌تر صحبت کنند. بنابراین شروع به پچ پچ کردن ته مانده بی‌حاصل جملاتی کردیم که به یکدیگر می‌گفتیم. رفته رفته چند کشیش به ما پیوستند. می‌لرزیدند، ترسیده بودند. لب‌هایشان پیوسته تکان می‌خورد، و از نوعی گویش دلپذیر و بی‌پایان دعا تر بود. شمارشان که آشکارا در چنین سالن‌هایی غالب بود، می‌توانست آنان را به عنوان نمازخانه‌ای متحرک به نظر برساند. به همراه آنان شروع به دعا خواندن کردم و با شنیدن صدایی زنگ‌دار که از اتاق کناری می‌آمد، شوکه شدم.

مردی از شکار صحبت می‌کرد (موم‌داغ کن التماس کرد: «هیس! هیس!»)

«انسان در مورد پرورش‌دهندگان پرندگان شکاری فلاماندی به اشتباه می‌افتد. من به تازگی به شکار پرندگان شکاری سلطنتی رفته بودم. همان‌طور که می‌دانید در آنجا پرورش‌دهندگان اغلب فلاماندی یا هلندی هستند. آنان مهارتی استثنایی از خود نشان دادند، مهارتی که بیهوده آن را در میان پرورش‌دهندگانی که از جنوب آمده بودند و با این همه ارزش زیادی برایشان قائل شدیم، به دنبال آن می‌گشتیم. پادشاه ادعا می‌کند پرورش‌دهندگان شمالی بهترند. او حق دارد. به من اعتماد کنید، ما می‌توانیم به داوری اعلیحضرت اطمینان کنیم. در امر هنر پرورش

پرنندگان شکاری، لویی شانزدهم به شکلی قیاس‌ناپذیر از پیشینیان خود حتی از لویی سیزدهم هم بالاتر است.»
«بی‌تردید در امر هنر پرورش پرنندگان شکاری و هرگونه شکار، لویی شانزدهم پادشاهی بزرگ است.»
در اتاق مجاور، انگیزش‌ها فروکش کرده بود. همه‌ها دعا دوباره بالا گرفت. دیگر هیچ چیز نبود که بتواند حواس ما را از این چیزی که نامیدن آن ناممکن بود، منحرف کند.

بستن نرده‌ها

کسی برای آن‌که بر تشویش ما بیفزاید، ناگهان متوجه شد تعدادمان بسیار کم است. و هنوز تهدید این گروه کارگرانی که به سمت ما در حرکت بودند وجود داشت. چطور باید از خود دفاع می‌کردیم؟
کسی که خود را جناب لیاری^۱ و جاسوس نفوذی معرفی کرد، پیشنهاد داد: «دست‌کم امروز نرده‌ها باید بسته بمانند.»
می‌شد دریافت تا چه اندازه دیگر هیچ ترتیب و هیچ سلسله مراتبی رعایت نمی‌شد. رأی فوری هیئت منصفه «نامعقول» بود.
«نامعقول و نسنجیده است. این یعنی گواهی به دست دشمن بدهیم که می‌ترسیم.»

«ما می‌ترسیم. تکرار می‌کنم به همین خاطر است که نرده‌ها را می‌بندیم.»

جاسوس نفوذی خود را از تک و تا نمی‌انداخت.

«این چه چیزی را عوض می‌کند؟ کجای این کار نامعقول است؟ این نامعقول نیست که وقتی به ما حمله شده از خود محافظت کنیم. باید نرده‌ها را بست. نرده‌های مشرف به میدان اسلحه، نرده‌های محوطه کاخ سلطنتی... آن‌ها در هنگام شب بسته بود. فردا، یعنی امروز، خطرات بیشتری در کمین ماست.»

«درواقع این می‌تواند فکر خوبی باشد. بستن نرده‌ها می‌تواند نوعی حرکت ابتدایی برای محافظت به شمار برود. می‌تواند حتی محافظت هم نباشد. نشانه مباحثه باشد.»

«سروکار ما با مردمی است که وظیفه ما نه متقاعد کردن و نه از سر انداختن آن‌هاست. انسان با منطق با یک مشت وحشی صحبت نمی‌کند.»

«اگر چند سکه به سمتشان بیندازیم چطور؟ چند پول طلا برای سرگرم کردنشان. آنان به درگیری با یکدیگر مشغول می‌شوند و در این میان، ما کمی آرامش خواهیم داشت. تاکنون بارها این شیوه را مورد استفاده قرار داده‌ایم.»

«سرگرمشان کنیم؟ باید آنان را زیر باتون گرفت، له کرد و نابودشان کرد. اوه، کاش یکی‌شان زیر دستم بود! رذل‌ها، اوباش، نوکرها، سگ‌صفت‌ها!»

درست همان لحظه، صدای افتادن چیزی ما را از جا پراند. فقط تندیس کوچکی بود که ضربه آرنج کسی آن را انداخته بود. فرد ناشی

بدون تعجب به خرده‌ها نگاهی انداخت و فقط گفت: «اوه! مرا ببخشید!» و با شمشیرش تکه‌ها را به گوشه‌ای راند.

احساس کردم قصر در برابر دیدگان ما و با سرعتی فراطبیعی در حال ریختن است. آب‌نمایی بزرگ آورده و آن را روی کنسولی از چوب طلایی گذاشته بودند که فردی مشهور زیر آن پناه گرفته بود. چند نفر به سمت آن شتافتند. آنان چهره خود را در آن غوطه‌ور می‌کردند یا سعی داشتند به طور مستقیم از آن بنوشند.

پیشنهاد بستن نرده‌ها هنوز بحث‌هایی برمی‌انگیخت. جاسوس نفوذی دوستی برای خود پیدا کرده بود.

«این مرد حق دارد. چرا نباید دستور بدهیم نرده‌های قصر را بسته نگه دارند؟ این تفاوت زیادی ایجاد نمی‌کند، اما به هر حال این موضوع می‌تواند کسانی را که از قاطعیت کمتری برخوردارند دلسرد کند. این اراذل اگر مقاومتی از جانب ما نبینند سرمان را روی تنمان می‌گذارند.»
«اینکه نرده‌ها در همه روز بسته باشد، امری بی‌سابقه است.»

«اشتباه می‌کنید آقایان! نرده‌ها پیش از این هم یکبار در همه روز بسته بود و آن در زمان احتضار لویی چهاردهم بود. احتضاری بی‌مانند. هرکاری که لویی چهاردهم انجام می‌داد بی‌مانند بود. حتی مرگ او. لویی پانزدهم مقدار بسیار کمی از آن‌ها را جبران کرد. اما در لویی چهاردهم کمترین ضعفی وجود نداشت. همه چیز در او تحسین‌برانگیز بود و احتضار او قله‌ای به شمار می‌رفت... پادشاه که سرانجام رنج او را شکست داده بود و همه جزییات مراسم خاکسپاری‌اش با موشکافی تنظیم شده بود، به خواب ابدی فرو می‌رفت. او پیش از اینکه از هوش برود، فقط

التماس کرده بود: "اوه خداوندا کمکم کن تا بمیرم." و بعد دوباره چشمانش را باز کرد و درحالی که نه به کشیش اعتراف گیرنده خود، بلکه به مادام دومنتنون خطاب می‌کرد آشکارا گفت: "بانو می‌دانید مردن به هیچ‌وجه اضطراب‌آور نیست." پادشاه وارد گفت‌وگو با ابدیت شده بود. به همین خاطر دستور داد نرده‌ها را ببندید. ورسای دیگر به پادشاهی انسان‌ها تعلق ندارد.»

«لویی چهاردهم از قانقاریا مرد. لویی پانزدهم از سیفیلیس ... عجب چیز عجیبی است که دو پادشاه آخر ما پیش از آنکه درست بمیرند، فاسد شدند!»

«این کار بدن است، مارکی...»

(این سخنان بی‌شرمانه ناجور، در حال خواب‌آلودگی به خاطر می‌آیند. این‌ها محرک‌های حافظه‌ام هستند.)

بستن نرده‌ها قبول، اما چه کسی برای صدور دستور آن بیرون می‌رفت. این کار پادشاه بود. البته پیش از آن روز. اما حالا چطور او را پیدا می‌کردیم؟ بهتر بود یکی از ما به نزد او می‌رفت. جاسوس نفوذی خود را پیشنهاد داد. اما به نظر همگی جاسوسی نفوذی - هر قدر هم که هرج و مرجی که ما در آن مقاومت به خرج می‌دادیم بالا بود - نمی‌توانست مأمور دستوری باشد.

آشفتگی‌مان با آمدن ژان فرانسوا اورتیه^۱، معمار و کنترل‌چی قصر به اوج رسید. او به گروه پیوسته بود و به سرعت بحث را به پایان رساند.

«من از روز ۱۰ ژوئیه به فکر اتخاذ این اقدام احتیاط‌آمیز و پرداختن به بستن نرده‌ها افتاده بودم. رفتم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. اما نه از کلیدها خبری هست و نه از قفل‌ها. دستور دادم از روی آن بسازند. اما برای این کار چند هفته وقت لازم است. به این ترتیب، شب و روز نرده‌های قصر باز است.»

زمان در دست سیاه‌ترین جبر تقدیری افتاده بود. برخی تفنگ‌های خود را کنترل کردند. این کار را بیشتر از روی قاعده انجام دادند تا اراده‌ای مصمم برای مبارزه. دست به گریبان شدن با مشتی نوکر، عجب رذالتی! به عکس، آخرین صحبت‌ها در مورد تحریک به دوئل به گوشم خورد. مجبور نبودم این کلمات را بشنوم، آن‌ها را حدس می‌زدم. از روی خمیدگی، نگاه، دستانی که قبه سر عصاها را می‌فشردند. همانند نوعی جریان الکتریکی مخالف. هم زمان برادرانه و مرگبار، جریانی که میان دو انسان جوان می‌گذشت.

هیچ‌کس از آنچه که مارشال دوبروگلی^۱ در حال خبر دادن آن به اعضای شورای جنگ بود، چیزی نمی‌دانست. اما این را می‌دانستیم که او نخواهید، شب را در شورا گذرانده. در آنجا تقریب، گفت‌وگوهای بیشتری انجام می‌گرفت... چند تن، درمانده، روی صندلی‌های پراکنده چرت می‌زدند. برخی دیگر نیز بلند شده بودند، گویی کمین می‌کشیدند، اما ظاهری شکننده در خود داشتند. کافی بود به آنان دست زد یا بسیار آرام «سلام» کرد تا از هوش بروند. این طرف و آن طرف، چند شمعدان دیواری

روشن کرده بودند. آن‌ها به آن نیمه شب کذایی، نوعی حالت پایان جشنی را می‌بخشیدند.

در آپارتمان‌های اصلی، در اتاق‌های انتظار، سالن‌های کوچک، اتاق‌های کار، فضاها، باشکوه و مخفی‌ترین فضاها، در میان راه‌پله‌ها، دالان‌ها، معبرها، پشت درهای رسمی و پشت ورودی‌های پنهان، ترس، عنصری سخت را تشکیل می‌داد. ماده‌ای که در طول شب سخت‌تر شده بود و ما را افلیج می‌ساخت. دلم می‌خواست بیرون بروم. فرار کنم. به نظرم رسید اگر حالا این کار را انجام ندهم، دیگر هرگز انجام آن ممکن نخواهد شد. دیگر نه نزدیکی هجومی از سوی دشمن و نه واقعیت یک محاصره را باور داشتم. شاید آنان نزدیک می‌شدند، اما هنوز دور بودند. روزی دیگر سر می‌زد. چشم‌اندازها باز می‌شد. در میان شب‌های متمدن هم راهی برای خود باز کردم. باز جناب دولاشزنه را مشاهده کردم. او با حفظ ظاهری بسیار خوب و تیره‌روز، بینی دولایه‌اش را صاف می‌کرد، دوشیزه آدل - الیزابت بیش بوا^۱، از کارگران قصر، سرگشته، با سبدی به دست در آنجا پرسه می‌زد.

باید بیرون می‌رفتم و نفس می‌کشیدم.

۱۶ ژوئیه ۱۷۸۹

روز

بیرون، زیر پنجره‌های اتاق ملکه (بین ساعت پنج و شش
صبح

در زاویه مخصوص پرنس‌ها به راه افتادم. طوری راه می‌رفتم که گویی می‌دانستم به کجا می‌روم و حال آنکه کوچک‌ترین اطلاعی از آن نداشتم. در جانب گلخانه پرتقال دختری با حالت ناراضی و چشمانی خسته دیدم. او از آپارتمان جناب کنت آرتوا بیرون می‌آمد. فقط کنت بود که شاید در آن شب، پیش از روبه‌رو شدن دوباره با تندباد، با هوسبازی تنفسی به خود داده بود. این در خوی او بود. گویی انسان به جای صرف هم و غم

خود بر سر درس‌های جدی، به درس‌هایی در زمینه بندبازی بپردازد. همواره درباره کنت آرتوا دارای احساسی دوگانه بوده‌ام: در خود احساسی داشتم و هنوز هم آن را حس می‌کنم. نوعی احساس خشن ملامت اخلاقی، اما نمی‌توانستم مانع فریفته شدن خود شوم. بنابراین آشکارا از این مخلوق سرگردان شدم، هم به خاطر نشان دادن تحقیرم نسبت به او و هم برای قدغن کردن نشان دادن توجه به عیاشی برادر پادشاه.

مجبور نبودم سمت و سویی را انتخاب کنم. پاهایم بی‌آنکه بخواهم مرا هدایت کرده بود: من آنجا بودم: زیر پنجره‌های اتاق ملکه. از وقتی او را ترک کرده بودم، فقط این فکر به جانم افتاده بود: او مشغول جمع کردن بار خود بود، او ورسای را ترک می‌کرد. متز بیلاقی مانند دیگر بیلاقی‌ها نبود، بلکه موقعیتی برای گوشه‌نشینی پیش از جنگ بود. و از آنجا که در آن لحظه، من حتی دمی تصور نمی‌کردم پادشاه بتواند نظری متفاوت داشته باشد، رفتن خانواده سلطنتی به نظرم قریب‌الوقوع می‌رسید. رفتن خانواده سلطنتی به همراه جماعت پولی نیاک؛ زیرا در نظرم قطعی بود که اگر ملکه حضور گابریل، یار جدانشدنی‌اش را ایجاب می‌کرد، به همراه او همه طایفه‌اش را تحت حفاظت خود می‌گرفت. و باز به تلخی به یاد شیوه دیان دوپولی‌نیاک افتادم که بخشی از شب را به رفتن از گروهی به گروه دیگر و کسب خبر سپری کرده بود و نیز به ترغیب ما نسبت به اینکه جز خوبی شاه و ملکه در سر نداشته باشیم.

برای او درس دادن آسان بود، حال آنکه هر اتفاقی که می‌افتاد او از ملکه جدانشدنی نبود. درحالی‌که برای من که شاید جزو دسته «مسافر» به متز نبودم، خواستن خوبی او به طور دقیق به چه معنا بود؟ در انتظار او

ماندن؟ تلاش برای پیوستن به او به هر وسیله ممکن؟ به دوروبرم نگاه می‌کردم. آسمان بسیار رنگپریده بود. ابرها با حرکت سریع خود گویی از نوک درختان رد می‌شدند. بارانی که تازه باریدن گرفته بود، عطر گل‌های درخت پرتقال را افزون‌تر و سپیدی تندیس‌ها را مات‌تر می‌کرد. سرم را بلند می‌کردم. آیا او تاکنون رفته بود؟

جنون‌آمیز بود، چون بر اساس آنچه به تمامی به حقیقت نزدیک بود، او هنوز قصر را ترک نکرده بود بلکه همچنان محبوس در آپارتمان کوچک خود، آماده رفتن می‌شد. کمی عقب رفتم به این امید که او را نظری ببینم. به طور قطع کسی آنجا نبود. هیچ حرکتی از جانب دیگر پیدا نبود. هیچ سایه‌ای دیده نمی‌شد.

دور شدم. به گونه‌ای دهشتبار مشوش بودم. حس تنهایی که در آن روزهای اخیر از وجودم گذشته بود، شدتی بی‌سابقه به خود گرفته بود. و همه آن زیبایی فوق‌العاده پارک قصر از من روگردان شد. چشم‌انداز زندگی در قصر بدون حضور ملکه، در وجودم رنجی مهیب و تحمل‌ناپذیر ایجاد کرد. بالای پله‌ها، برفراز چشمه لاتون نشستم و ناگهان دیگر از مقاومت دست کشیدم. با همه وجود روی زمین دراز کشیدم و اجازه دادم اشک‌ها ویرانم کنند. صدای گریه‌ام را شنیدم و بی‌آنکه سعی کنم خود را آرام نمایم، دلم می‌خواست این گریه شدیدتر شود، اشک‌هایم فراوان‌تر ببارند، و سیلی به راه بیندازند. از خود بی‌خود شده بودم، زلزله‌ای بر جانم افتاده بود، مرا نابود می‌ساخت. نمی‌جنگیدم. به عکس، می‌افتادم و خود را در حالی که نفس نفس می‌زدم، دراز به دراز در میان راه‌پله می‌یافتم. در آن لحظه گویی، پس از زلزله، آرامشی ناشناخته وجودم را در خود گرفت.

کمی بهتر شدم. به دنبال آبی گشتم تا به صورتم بزنم، اما در لاتون آبی نبود. رفتم تا روی نیمکتی سنگی در برابر نمای قصر بنشینم و با بی‌قیدی غریب گردشگری، قصر را از بیرون برانداز کنم.

سکوتی نگران‌کننده

پرده‌ها هنوز کشیده بود. (فقط پرده‌های اتاق ملکه باز مانده بود.) می‌توانستم گمان کنم همه قصر در خواب غوطه‌ور است. هیچ چیز سکوتی را که آن را احاطه کرده بود، بر هم نمی‌زد. این من را متحیر کرد. هیچ سر و صدایی در کار نبود. دکه‌های کوچکی که آن بیرون، روبه‌روی نرده‌ها، و در درون محوطه، در امتداد سرسرای طبقه پایین و چندین راه‌پله گسترده شده بود، بسته بود. هیچ ردی از ازدحام جمعیت قاچاقچی‌ها، دوره‌گردها، گداها، بازدیدکنندگان و پرسه‌زنان نمی‌دیدم، کسانی که به محض طلوع آفتاب، عصبی و مضطرب شروع به عبور از نرده‌های قصر می‌کردند. آنان به گروه جاروکش‌هایی که بی‌شتاب و آگاه از انتخاب منطقی مسیر درستشان آرام کارشان را انجام می‌دادند تنه می‌زدند، اما آن روز صبح، دیگر از جاروکش‌ها اثری نبود.

من درحالی‌که روی نیمکت سنگی نشسته بودم، به سختی لباس‌هایم را مرتب می‌کردم. موهایم را باز می‌کردم (در آن زمان شینیونی کاملاً پایین می‌زدم که دست‌های مو از آن خارج می‌شد و از طرفی روی شانه‌ام

می‌ریخت.) کتاب دعایم را باز کردم. اما جدید بودن سکوت پخش شده در ورسای بیش از اندازه فشارآور بود. این سکوت مرا به فکر فرو می‌برد. نیروی معمایی را در خود داشت. حالا می‌توانم بگویم سروصدا از ورسای جدایی‌ناپذیر بود. (زیرا این چیزی است که امروز، تصور آن شاید دشوار باشد). سروصدایی که هنوز در سرم مانده این‌هاست: توده‌ای از انباشت صداها، مناسکی، نظامی، دینی، تعویض نگهبانان، زنگ ناقوس‌ها، زمین‌های مداوم از صدای پارس سگ‌ها، شیهه اسب‌ها و گردش موتور ماشین‌ها. دستوراتی که با فریاد ابلاغ می‌شد، انفجار صداها در پایان روز، در دل شب، موسیقی که همه جا نواخته می‌شد و رفت و آمد بی‌پایان قدم‌های خدمتکاران بر روی پارکت‌ها.

این سروصداها خود در میان سروصداهایی دیگر قرار داشت، هیاهو، هرج‌ومرج، گرد و خاک کارگاه‌های ساختمانی که همه جا علم شده بود، همه جا حاضر بود، در میان کارهای ساختمانی که پایان نداشت، روز و شب، تزئینات، تغییر آپارتمان‌ها، ساخت بالکن، جابه‌جایی راه‌پله‌ها، سنگفرش‌ها، کارگزاری پنجره‌های کرکره‌ای، تعمیر شومینه‌ها، دسته‌های مشغول تحسین تابلویی از واتو^۱ یا اوبروبر^۲ بودند و چند قدم آن طرف‌تر، کسانی روی داربست سر می‌خوردند، قطره‌ای گچ در هوا می‌جهید... این سروصدا گاه دوباره به ذهنم خطور می‌کند، شاید برای یک خارجی، سروصدایی کرکننده باشد، اما برای کسی که در آن زندگی می‌کرد، ژرف، خشن، به طرز اسرارآمیز تغذیه‌کننده و ضروری بود. این بازگشت

۱. Watteau.

۲. H. Robert.

سروصداهای ورسای مرا به شغف می آورد. آن‌ها را دوباره می‌چشم، با دقت می‌نگرم و با تغییر آهنگ‌ها و تفسیرها، آن‌ها را باز برای خود می‌نوازم.

سکوت آن روز صبح که در غیبت دیدارکنندگان، جالب توجه‌تر شده بود، به پدیده فرار جمعی نگهبانان فرانسوی از خدمت که به‌طور ناگهانی بروز یافته بود، می‌افزود. آنان در طول شب همانند یک فرد ناپدید شده بودند. آنان الگوی پاریس را دنبال کرده بودند. سروصدای چکمه‌ها و صدای خشک پاشنه‌ها، استعمال، اسلحه‌ها، دستورات تکرار شونده تعویض نگهبانان، اسم شب‌ها و آوازهایی که همگی به‌طور مسلم همانند مراسم مذهبی زندگی مرا بخش‌بخش کرده بود و حالا به پایان رسیده بود. اینکه آن همه کار باورنکردنی پیرامون و درون قصر متوقف شده باشد و مسخ روزانه آن به یک کاروانسرا مرا متحیر ساخته بود.

هنوز در خانه خود بودم. اما نوعی سرگشتگی در خود حس می‌کردم. پیوند جاندار میان بی‌نظمی بیرون و موسیقی درون و آهنگ روانم را از دست داده بودم. دیگر همانند نیمه شب گذشته از بهت از شکست و هراس از مورد هجوم واقع شدن، مجذوب نبودم، بلکه از اینکه خود را در فضایی ناشناخته می‌یافتم نگران بودم. فضایی خالی شده گویی به خاطر تهدید یک بلا و تهدید به انتقال یافتن به مکانی نفرین شده از روزی به روز دیگر. در آن هنگام بود که اندک تأثیری را که پیشنهاد بستن نرده‌ها ایجاد کرده بود بهتر درک می‌کردم: ورسای باز بود. این به عکس حالت یک دژ بود. ورسای اجازه می‌داد همه کس وارد شوند. فروشندگانی که

پنهان در زیر شنل خود، کننده کاری‌ها و آثار خلاف نزاکت را عرضه می‌کردند، شوالیه‌های صنعتی که پس از اجاره یک روزه نوکری که خود را به شکل سفرا درآورده بود، سعی می‌کردند از پادشاه فرصت حضور بگیرند و خود را به عنوان پادشاه جزیره‌ای دوردست جا بزنند... نیز زنان توطئه‌گری که در اتاق‌های انتظار، گذرگاه‌ها و بیشه‌ها کمین می‌کشیدند و آماده هرکاری بودند تا اربابی را در دام خود بیندارند... پیشتر، در زمان فرمانروایی پادشاهان عیاش‌تر، آن زنان سعی می‌کردند ابتدا پادشاه را بفریبند. در زمان لویی شانزدهم، آنان از این کار صرف نظر کرده بودند. آنان هیچ اقبالی برای جلب توجه او نداشتند به همین سبب ادعاهای خود را پایین‌تر آورده بودند. پادشاه به قدری پارسا بود که در مسیر آپارتمان خود به نمازخانه، اگر پیش می‌آمد کلامی به زنی خطاب کند، آن زن جز بانویی سالخورده نبود. (چنین امری به ندرت پیش می‌آمد چون پادشاه برای مشخص کردن یک نفر، از حرکت مختصر سرش استفاده می‌کرد.) اما آن جزر و مد انسانی متشکل از افراد کنجکاو، ماجراجو، توطئه‌گر، آن امواج که همواره از هوس یا نیاز جان گرفته و تولدی دوباره می‌یافتند، قابل مشاهده‌ترین بخش جنبشی دیگر بود. جنبشی مبهم‌تر و عمیق‌تر: جنبشی که قدرتی بی‌نام و نشان آن را با خود می‌برد، حتی نفوذ فقر: جنبش گدایان. تعدادشان بی‌شمار، نامشخص و کاهش‌ناپذیر بود. آنان از همه سو قصر را احاطه کرده بودند. آنان را با تندی می‌رانند، اما دوباره کثیف‌تر، بیمارتر و علیل‌تر از پیش بازمی‌گشتند. یک‌بار فروتن، بار دیگر تهدیدکننده. قصر، هزار مخفی‌گاه برای کمین کردن به آنان عرضه

می‌کرد. ورسای از نظر رسمی بر آنان قدغن بود. اما آنان به این فکر نمی‌کردند. آنان می‌دانستند که همواره می‌توانند بر روی لحظه‌ای بی‌توجهی نگهبانی و تاریکی حساب کنند، تاریکی‌ای که به محض خروج از محوطه آپارتمان‌های سلطنتی تا اندازه‌ای همه جا حکمفرما بود. این تاریکی عمیق و زوال‌ناپذیر فقط به صورت لحظه‌ای و توسط چند شمع که به زودی آب می‌شدند - روشنایی تمسخرآمیز در برابر ظلمات بی‌حدومرز - تقلیل می‌یافت. مقیمان برای مبارزه با این تاریکی به خاک سیاه می‌نشستند. بعضی روزهای زمستانی، معادل تمام هزینه اقامت فصل گذشته در قصر خود یا ییلاق - جایی که زمان همان‌طور که می‌آمد و شب هنگام، از همان زمان که از راه می‌رسید، پذیرفته شده بود - صرف تهیه شمع می‌شد. گدایان قوانین قصر را به هیچ می‌گرفتند. آیا می‌توان مانع آمدن شب شد؟

یک بار خانم دوگراس شکایت داشت که هنگام خروج از آپارتمان خود با چندین فقیر روبه‌رو شده بود که افراد او آنان را به شدت کتک زده بودند، یکی از آنان طاعون را به قصر آورد. برای من پیش می‌آمد که طاعون را نزدیک احساس کنم، آن هم زمانی بود که نوعی بوی بد بی‌نمک و شیرین فاسد شده به بوهای متداول ورسای افزوده می‌شد (بوهایی شاید تند، که سرانجام به مذاقم خوش می‌آمد). این بوی تعفن که راندن آن ناممکن بود، با وجود آنکه منشأ مشخصی نداشت به صورت منقطع پیدا می‌شد و از میان می‌رفت. چشمانم را می‌بستم و حال تهوع به من دست می‌داد. با خود فکر می‌کردم: آیا این بوی یک جسد است؟ در

ورسای؟ نمی‌توانست جسدی در قصر وجود داشته باشد مگر آنکه مربوط به یکی از اعضای خانواده سلطنتی باشد... با این همه آری، جسدی وجود داشت. من تنها کسی نبودم که متوجه چنین چیزی شده بودم. اما همگان در مورد آن سکوت می‌کردند. وانگهی بوی تعفن از میان می‌رفت. این بو زیاد آسیب‌زننده نبود... حالا که هیچ‌کس نبود تا مانع، ورود گدایان به قصر شود، آیا آنان به درون قصر می‌شتافتند؟ آیا آنان به مردمی پیوسته بودند که به سمت ما در حرکت بودند؟ تردید داشتم. گدایان برای خود جماعتی جداگانه تشکیل می‌دادند.

شادی‌پروزمندان (حدود ساعت هشت صبح)

دور و برم همه چیز ساکت، خالی، دشمن و تهدیدکننده بود. رفتم تا در اتاقم پناه بگیرم. اگر نمی‌توانستم بخوابم کمی مطالعه می‌کردم زیرا با آن دلهره‌ای که من پیدا کرده بودم احتمال آنکه خواب به چشمانم بیاید اندک بود. در آن هنگام بود که آنان را دیدم. دو دربان ورودی قصر، در حالتی ننگین اجازه می‌دادند مردم وارد شوند. آنان کت پشمی آبی خود را به زمین پرت کرده بودند و آنجا درست زیر پنجره‌های اتاق ملکه، پیراهن به تن، درحالی‌که بطری‌های نوشیدنی جلوی پایشان افتاده بود مزخرف می‌گفتند. یکی از آنان، به حالت سوار بر اسب، روی یک تندیس سنگی

نشسته بود و دیگری که پشت خود را به پایه آن تندیس تکیه داده بود با بانداژی در دست، خود را وصله پینه می‌کرد. آنان با هم صحبت نمی‌کردند، آنان فریاد می‌کشیدند. دیگر نمی‌توانستم جلوتر بروم. آنان راه مرا به اتاقم سد می‌کردند. باید نیم‌دوری می‌زدم و از در ورودی دیگر وارد می‌شدم. بخصوص باید آن دو را فراری می‌دادم و نمی‌گذاشتم آنجا، زیر پنجره‌های اتاق ملکه بمانند. جذبه و حشمتاری نسبت به نفرت و بی‌نزاکتی در قبال کسی وجود دارد که روزی باید انسان را در خود ببلعد.

«می‌دانی دیروز صبح وقتی دوک دوریش لیو وارد شد چه کردم؟»

«نه، چه کاری؟»

«هیچی.»

«منظورت این است که فریاد نکشیدی و دوبار پا نکوبیدی: آن هم جلوی عالیجناب دوک دوریش لیو؟»

«هیچ واکنشی نشان ندادم. دوک جلوی ورودی سالن ایستاد، منتظر شد. به من نگاه کرد. آن وقت درحالی‌که از جسارت دیوانه شده بود، فریاد می‌کشید و پاهایش را به تندیس می‌کوبید. با اینکه او دوک تمام عیار و عضو شورای سلطنتی است، من هیچ کاری در برابرش انجام ندادم. نه حرکتی و نه کلامی. چرا باید ورودش را اعلام می‌کردم؟ او خودش می‌داند نامش چیست. او بیهوده پیش از آنکه زمانش برسد، فرسوده شده. یک فاسد. میوه‌ای فاسد از هرزگی‌های پدرش، با این همه او می‌داند نامش چیست. نام او آخرین چیزی است که انسان آن را فراموش می‌کند.

درست نمی‌گویم بوانو؟»

«موانل ابله، اسم من سیلون موانل است.»

«می بینی. حتی تو هم اسم خودت یادت هست.»

«با این چیزها شوخی نکن! تو اصلاً چرا باید همه را مسخره کنی؟ دوک ریش لیبو، برایت کافیهست. من می توانم کسان دیگری از قماش او برایت جور کنم. این جور افراد قحطی شان که نیامده.»

«ممنون بوانو، می دانستم تو هم از ما هستی.»

با آنکه یکی از دستان او مجروح بود و پانسمان شده بود، دیگری پرید و ضربه ای به همدست خود وارد کرد تا او را به زمین بیندازد. اما او خوب مقاومت کرد، می خواست آن یکی را بزند، اما جرأت نداشت. دست مجروح رقیفش، او را باز می داشت.

«باشد موانل، این فقط برای خنده بود. من پی نیون نام دارم. کرتین پی نیون^۱ نیت بدی در کار نیست. اگر این روزها شوخی نکنیم پس کی شوخی کنیم؟ راستی! برای جشن گرفتن واقعه باستیل، زندانی های آزاد شده، راهپیمایان و همه این ها، من و زنم در خانه همه چیز را شکستیم. همه چیز را داغان کردیم، تخت، میز، کوزه ای گلی و لیوان ها آخر سر ظرفی آهنی برایمان ماند، آن قدر روی آن کوبیدیم که قر شد. زنم هم آخر سر آن را به سمت پنجره پرتاب کرد؛ کاغذ را پاره کرد.»

«از زنت شانس آوردی. او از زن من سرزنده تر است. سوزت^۲ یکسره به کلیسا می رود. دعا می کند. می گوید به خاطر جمهوری خواه شدن باید مدت ها کفاره داد، مدت های طولانی می گوید بچه های بچه هایمان هم کفاره خواهند داد. اگر حق با او باشد، چه؟ به هر حال این خیلی ترسناک

است که بچه‌ها و بچه‌های بچه‌هایمان را به جهنم بفرستیم. تو حاضری چنین کاری بکنی؟»

«ای بابا! تو هم که لنگه زنت هستی. اوه... روزی که من به یک ارباب و عضو شورای سلطنتی سلام نمی‌کنم روزی که دنیا زیرورو شده، چونکه انقلابی رخ داده. تو یک چیزی برمی‌داری و آن را سروته می‌کنی!»

«تو هم یک چیزی می‌گویی! در این صورت بهتر است یک زن و آن هم ملوسش را برای کاری که تو از آن حرف می‌زنی، بگیرم. آری، به ترتیب، بهتر است از شوراندن یک زن بدجنس شروع کنیم! اما نگفتی او چه واکنشی نشان داد، دوک «فعلی» ریش‌لیو را می‌گویم. باید دقیق تعریف کنی. چون درباره آن پیرمرد، مباشر فهرست تشریفات باید بگویم با وجود آن‌که پدرش سردار بود و آن قدر مشهور بود، به اندازه‌ای دوام آورد که پسرش، آدم باورش نمی‌شود. هنوز بعضی‌ها هستند که او را دوک فرونساک^۱ صدا می‌زنند.»

«او به آنان تذکر می‌دهد؟»

«ساکت شو! او از تذکر دیگران ذله شده!»

«هردوی آنان قهقهه‌ای سر دادند. آنکه روی مجسمه نشسته بود نشیمنگاه خود را سر داد. آن یکی از خنده به خود می‌پیچید. آنان را نگاه می‌کردم طوری که گویی هیولاها را برانداز می‌کنند. چه مسخی این مکان و کسانی که در آن بودند را در خود می‌گرفت؟ آن دو که قبلاً ساکت و سخت مثل تیرک در لباس‌های پشمی خود می‌ایستادند و زنده‌تر از

۱. Fronsac فرونساک، عنوان افتخاری اشراف

درهایی نبودند که از آن‌ها نگره‌بانی می‌کردند، حالا با همه نیروی شش‌هایشان لاف می‌زدند و روی زمین وول می‌خوردند، پهلوهایشان را می‌فشرده و می‌نالیدند که از شدت خنده پهلوهایشان درد گرفته، اما یکی از آنان تکرار می‌کرد «او از تذکر دیگران ذله شده» و شیهه‌هایشان دوباره شروع می‌شد. آنان گریه می‌کردند، چشمانشان را با پیراهن‌هایشان پاک می‌کردند. سعی می‌کردند بلند شوند، آنان فرو می‌ریختند، خنده‌شان کنایه ظریفی به آخرین دوئل دوک ریش‌لیوی بیچاره بود که نه سال پیش هنوز دوک فرونساک بود. ازدواج پدرش که در آن هنگام هشتاد و چهار سال داشت با بیوه‌ای جوان، ریش‌خندهایی را سبب شده بود. دوک فرونساک که شاهد یکی از این عبارات نیشدار بود، فرد مسخره‌کننده را به دوئل خوانده و او را کشته بود.

«باید اقرار کرد پیرمرد، به عنوان مباشر تشریفات پادشاه پیش از همه به سرگرمی‌های خود می‌پرداخت و این سرگرمی‌ها به طور خاص فهرست نبود! او با دختری جوان ازدواج کرده بود و باز شب‌ها را بیرون از خانه می‌گذراند! می‌دانی چرا مارشال اینقدر حریص بود؟»

«بس نمی‌کنی از این که از من بپرسی می‌دانم یا نمی‌دانم؟ این مرا عصبی می‌کند. انگار در هر ثانیه مانند احمقی با من رفتار می‌کنی!»

«خوب، پس نمی‌دانی. عیبی ندارد. آدم می‌فهمد. یاد می‌گیرد. وانگهی خودم به تو می‌گویم، مارشال به خاطر اینکه با شیر شست‌وشو می‌کرد، در این مورد حریص بود. او صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، نخستین بطری نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید و با شیر حمام می‌کرد.»

«برعکس نبود؟»

«چی برعکس نبود؟»

«او کاسه‌ای شیر سر نمی‌کشید و با نوشیدنی حمام کند.»

«نه، یاد دادن به تو کار راحتی نیست‌ها. همشهری، جدی باش! حمام

شیر برای رفع نواقص مفید است.»

«نواقص، مال پولدارهاست. ما این چیزها را نمی‌شناسیم. بین ما

طبیعت است که سخن می‌گوید. حتی با فرض اینکه خستگی... این

ممکن نیست، اما به هر حال فرض که می‌شود کرد، ترجیح می‌دهم... به

محض اینکه این‌ها را بدانی حسابی پیشرفت می‌کنی. زخم که دایه است

در آن زمان به شش کودک شیر می‌داد. حتی اگر آن بچه‌ها را از شیر

می‌گرفتم، باز هم به اندازه تدارک یک حمام، شیر پیدا نمی‌کردم!»

«تو مشکلات را بیش از حد بزرگ می‌کنی!»

«نازه بعد از آن، او با شیر حمام چه می‌کرد؟»

«دوک؟! هیچ کار. اما پادوی اتاق او شیر را می‌فروخت و آن شیر

بچه‌های ما را مسموم می‌کرد. اشراف با شیر حمام می‌کنند و بچه‌های ما

می‌میرند. مانند حکایت آرد! قحطی به خاطر استفاده آنان از گوشت آب‌پز

برای گربه‌هایشان بود. یا مانند حکایت خانه‌ها! ما جایی برای زندگی

نداریم. زمستان که می‌شود مردم بیچاره هزارتا هزارتا می‌میرند. در

آسایشگاه‌ها آنان را روی کاه کپه می‌کنند. در بیمارستان‌ها آنان را سه یا

چهارتایی روی یک تخت می‌خوابانند. نیمه شب بیدار می‌شوی یک نعش

را می‌بینی که سرد سرد کنارت افتاده! قسم می‌خورم!»

«می دانم، می دانم.»

«آن وقت آنان قصرهایی دارند، آنقدر که در بعضی از آنها هرگز قدم نگذاشته‌اند، حتی نمی‌دانند کجا هستند، در کدام شهرستان فرانسه... آنها را به ارث برده‌اند... به آنها هیچ اهمیتی نمی‌دهند... فکرش را بکن! همه آن اتاق‌ها، تخت‌ها، شومینه‌های بزرگ...»

«مانند این‌جا.»

«و سگ‌هایشان! دیده‌ای آن‌ها چطور اسکان پیدا کرده‌اند! در لانه‌های دولایه از ساتن میخکوب شده با میخ‌های طلا. گنجینه‌های خانه‌های کوچک. به آنها نگاه می‌کنی و فقط یک حسرت دادی، به سگ تبدیل شوی، یادت باشد، تکه‌های خوب برای سگ‌های آن‌هاست! نفله کن‌ها، سوءاستفاده کن‌ها، زالوها!»

«کفتارها، سفلیسی‌ها، کثافت‌ها! به خاطر همین چیزها بود که سربازان لشگرهای خارجی، همه‌شان گذاشتند و رفتند. هنوز در حومه‌های ما صدای گپ زدن به زبان روستایی آلمان شنیده می‌شود. چند اسپانیایی هم هستند. آنان آدم‌های بدی هستند. اگر به آنان بگویند ما را از روی زمین بردارند این کار را می‌کنند.»

«در این‌جا خود را به زحمت نمی‌اندازند تا چنین دستوری بدهند.»
«پادشاه نه، او ما را دوست دارد. او آدم خوبی است. اما آن زن، دلم می‌خواهد...! از همین حالا صدایش را می‌شنوم که با آن زبان عجیب و غریبش فریاد می‌کشد: "آنان را بکشید، همه‌شان را، تا آخرین نفر!"»
«همه تقصیرها به گردن آن زن است. اما باید اذعان کرد او فرانسه

حرف می‌زند. تو هم مانند من آن را شنیده‌ای.»
 «بله، اما هیچ اشکالی ندارد. در روزنامه‌ها همه طرح حزب دربار را خوانده‌ام. از آنچه تو فکر می‌کنی بدتر است. آنان می‌خواهند به پاریس گرسنگی بدهند و بعد برای شتاب در ویرانی آن با صد قبضه توپ از سمت بالای پشته کوچک مون مازتر و با همان تعداد توپ از بالای بلویل آن را به توپ ببندند. آنان خیال دارند پاریس را به توپ ببندند و هم‌زمان با آن، شمشیر و اسلحه در دست ساکنان آن را بکشند تا جایی که پاریس - یعنی چیزی که از پاریس می‌ماند - تسلیم شود و اخراج مجمع ملی را بخواهد. نقشه‌ای شیطانی. آن زن را همه می‌شناسند، آنتوانت را می‌گوییم...»

آنان مکثی کردند تا شیشه را سر بکشند و از آنچه که در حال پیش آمدن بود بهتر لذت ببرند.

«ابلهانه است که او اتریشی است.»

«همه چیز او ابلهانه است. موهای نارنجی‌اش، دماغ تیزش...»

«موهای هویجی‌اش، دماغ لوده‌اش.»

«لب‌های آویزان‌ش و شیوه سر بالا گرفتنش، گویی که می‌خواهد بالاتر از همه دنیا باشد. ما که در ورسای زندگی می‌کنیم و هر روز او را می‌بینیم. عجیب نیست که...»

«عجیب نبود. قرار نیست ما اینجا بمانیم و سبز بشویم. من مأموریت روزم را تمام کرده‌ام و از اینجا می‌روم.»

«ما که هر روز او را دیده‌ایم، می‌توانیم شهادت بدهیم، او اتریشی است و رفته رفته اتریشی‌تر می‌شود.»

«او با آن دهانش به همه چیز تف می اندازد.»

«او به هیچ چیز تف نمی اندازد، چون هیچ چیز را نمی بلعد. او چیزی

نمی خورد، او وانمود می کند. در این باره هم ملت را گول می زند.»

«اما تو هرگز ندیده‌ای او چیزی بخورد یا نخورد. تو همیشه یکشنبه‌ها

در این ساعت سر پست بوده‌ای.»

«من ندیده‌ام، اما برادرم او را دیده که چیزی نمی خورد. برادرم

می خواست به عنوان هدیه‌ای برای نخستین عشای ربانی، پادشاه را به

برادر بزرگ خود نشان بدهد. در خانواده ما این یک سنت است. تازه به تو

ثابت می کنم که آن زن اتریشی هیچ چیز نمی خورد. او در طول صرف غذا

فقط لیوانی آب می خورد. اهل نوشیدنی نیست، فقط لب‌هایش را تر

می کند و به جای غذا خوردن، با ته چنگال خود با تکه‌ای گوشت رو

می رود، او اگرچه چیزی نمی خورد، اما یک چنگال، یک کارد، چند قاشق

و همه این وسایل حق اوست، و آن هم از طلا. او آنها را کمی به راست و

کمی به چپ پس می زند و بعد دوباره به وسط می آورد. خوردن برای او به

این معناست. وانگهی سر میز، دستکش‌هایش را در نمی آورد... متوجه

هستی. او دستکش به دست می ماند و از یک چنگال استفاده می کند... او

همه آداب و رسوم ما را نابود می کند. به هیچ یک از رسوم فرانسوی

احترام نمی گذارد. پیش از او پادشاه و ملکه دوبار در هفته در ملاعام غذا

می خوردند. در زمان او و پس از او این رسم به یک بار کاهش یافته، فقط

یک بار. تو همه مملکت را زیر پا می گذاری تا فقط یک بار در هفته این

اقبال نصیب شود و او به تو هیچ چیز نشان نمی دهد. تو همه این راه را

آمده‌ای تا غذا خوردن او را ببینی و او چیزی نمی خورد.»

«این اتریشی‌ها وحشتناکند. کثیف‌ترین، اشکال‌تراش‌ترین و دروغ‌گوترین مردم هستند. خلق و خوی نفرت‌انگیزی دارند.»

«تو می‌خواهی پادشاه شوی؟»

«در این شرایط و در هیچ شرایط دیگری، نه نمی‌گویم.»

«همه چیز برای پادشاه است. شهرستان‌های زیبا، جنگل‌ها، دریاها، تو، من، گلخانه پرتقال، اصطبل‌های بزرگ و کوچک، همه چیز به او تعلق دارد. به هر حال این باید احساساتی به وجود بیاورد.»

«اما او چطور احساس می‌کند که همه این‌ها به او تعلق دارد؟»

«وقتی او از چیزها استفاده می‌کند، بدون اجازه این کار را انجام می‌دهد. او از هیچ‌کس اجازه نمی‌گیرد. چیزی را که دوست دارد به دست می‌آورد. روز عید پاک اگر دلش بخواهد نخودفرنگی می‌خورد. او واقعاً این کار را انجام می‌دهد.»

«نقطه ضعفش نخود فرنگی است.»

«یا نمایندگان!»

آنان دوباره از خنده به خود پیچیدند. آن هم به دلیل تیپ مشهور پادشاه در نخستین روزهای جلسه مجمع حل بحران. او گفته بود: «من باز از این «نمایندگان» خواهم خورد.» او «نمایندگان» را به جای «نخودفرنگی» به کار برده بود!^۱

۱. در زبان فرانسه député به معنای نماینده و Petit - Poid به معنای نخودفرنگی است که از نظر تلفظ تا اندازه‌ای به هم نزدیک هستند و تپق زدن در مورد آن دو چندان عجیب به نظر نمی‌رسد. م

«نه... پادشاه آدم تلخی نیست. او همه چیز می خورد.»

«او همه چیز می خورد. تو با فهرست غذاهای او کمی آشنا هستی. نه؟ چیزهای دلپذیر و همواره در مقادیر هنگفت. تصورش را بکن غذای معمول او، چهار ظرف بزرگ، بیست پیش غذا، شش عدد کباب، پانزده غذای متوسط پس از دسر، سی غذای کوچک پس از دسر و ده بشقاب شیرینی.»

«نیازی به تصور کردن نیست، برادرم برایم تعریف کرده: دسرها... کرم چیپس با شربت تمشک، تارت شکلاتی، شیرینی گوشت با خامه غلیظ بادام خورده، بستنی میوه‌ای طالبی، لیمویی، انجیری، توتی، اناری، تازه شیرینی‌های علی‌بابا هم بود... نوعی شیرینی با نیشکر... چه کسی از این دست چیزهای شگفت‌انگیز دوست ندارد! حتی از حرف زدن درباره آنها هم دهانم آب می افتد. از خود می پرسم چطور نجیب زاده‌هایی که این‌ها را سرو می‌کنند موفق می‌شوند جلوی خود را بگیرند.»

«آنان جلوی خود را نمی‌گیرند. من مطمئنم که پیش از اینکه ظرف غذای پادشاه به مقصد برسد به آنها ناخنک می‌زنند. فکرش را بکن، مسیر دراز است... و وسوسه شدید...»

«نتیجه، پادشاه از غذاهای ناخنک‌زده می خورد.»

«و سرد. آدم پانصد مأمور اجرایی در خدمت داشته باشد و غذای سرد

بخورد!»

«پانصد مأمور اجرایی! آشپزخانه پادشاه درست و حسابی است.»

«آشپزخانه پادشاه بیکران است. حسابش را بکن که مطبخ خانه

پادشاه شامل انبار گیلان، انبار نوشیدنی، انبار نان و باز بیش‌تر از

این‌هاست.»

«پادشاه ما یک غول است.»

«اما غولی مهربان. من پیشنهاد بایی^۱ برای علم کردن بنایی بر روی
ویرانه‌های باستیل سرنگون شده، به افتخار لویی شانزدهم، دوست مردم
خود و آزادی را دوست دارم.»

«من همه پیشنهادهای او را دوست دارم. پیشنهادهای میهن پرستانه.
این ابداع بزرگی است: پیشنهادها!... با این همه پادشاه نه می‌تواند همه
چیز را بخورد و نه همه چیز را به کار بگیرد. او نمی‌تواند همزمان روی
اسب بنشیند و به کنسرتی که در تریانون برگزار می‌شود گوش بدهد.»

«اوه! موسیقی، او آن قدرها موسیقی دوست ندارد. البته به جز
کنسرت‌های سنت هوبرت. او فردی خارجی است که همه را مجبور
می‌کند موسیقی اتریشی او ناقوس بدبختی او را تحمل کنند.»

«او نمی‌تواند همزمان بر روی سه هزار اسب خود بنشیند.»

«اگر بخواهد می‌تواند. هیچ چیز برای او ناممکن نیست.»

«حق با توست. او به طور معمول قادر به هر کاری هست. او بیماری را
که او را لمس کند بهبود می‌بخشد و محکومی را که بر سر راه خود به او
برخورد کند از مرگ نجات می‌دهد.»

«اما وقتی بیمار می‌شود، چه کسی خود او را لمس می‌کند؟»

«آن زن جادوگرش. به همین دلیل است که او مراقب است تا بیمار

نشود.»

«با وجود این اوضاع، او بیمار می‌شود. آن زن او را بیمار می‌کند. آن زن

او را با دوز پایین مسموم می‌کند. او در میان انگشترهای خود سم پنهان کرده. او از پشه مرده هم استفاده می‌کند.»
«پناه بر خدا!»

«از آنجا که پادشاه مقاوم‌تر از ولیعهد است جان به در می‌برد. آن کودک به سرعت ناتوان شد، اما درحالی‌که مجرم را می‌شناخت مرد. می‌دانی، آخرین حرف‌هایش این بود: کنار بروید تا لذت دیدن اشک‌های مادرم را داشته باشم. البته که آن مادر بدجنس واقعاً گریه نمی‌کرد، فقط وانمود کرد. آیا جنگ اتفاق خواهد افتاد؟»

«قطعاً. اگر او از شر آن زن مسموم‌گر خلاص نشود.»

«اما پادشاه چه کار می‌تواند با او بکند؟»

«می‌گویند او تبعید شده و در دژ هام حبس می‌شود. او را به اتریش پس می‌فرستند. به زندان محکومان با اعمال شاقه در سن‌دومنگ می‌فرستند، یا مانند آن زن بیچاره دولاموت، آن زن قدیس که بر او آهن داغ زدند، او را درگویان به حال خود رها می‌کنند. آن زن اتریشی را با یک گاری زن به شدت کثیف و رفقاییش به زنجیر می‌بندند، در یک قایق می‌اندازند و به جزیره تائیتی در میان وحشی‌ها می‌فرستند تا در آنجا به ماهیگیری پردازند...»

«او این کار را خیلی دوست دارد!»

«او را وادار می‌کنند بیست و چهار ساعته به ترمیم تورهای ماهیگیری پردازد. و به محض اینکه ببینند دارد خوابش می‌برد، با تازیانه حالش را

جا می‌آورند. باید همه مدت با آن قلاب بافتنی‌اش ببافد. انگشتانش پر از زخم می‌شود و پاشیدن نمک به روی آن و ترشح آن در زخم، فریاد او را درمی‌آورد. همین‌طور می‌توان او را در پاریس نگه داشت و شکنجه عذراء حدیدیه^۱ را بر سرش آورد.»

«اوه خدای من!»

«همین‌طور می‌توان او را در بی‌ستر [حومه پاریس] مسموم کرد. یا او را به کار در بیمارستان‌های پاریس یا جارو کردن خیابان‌های آن واداشت.»
«خیابان‌های پاریس را جارو کند! عجب!... تو اغراق می‌کنی... دلم می‌خواهد ببینم، ملکه در لباس پشمی قهوه‌ای، با سر تراشیده و جارو به دست. پاریسی‌ها جلوی پنجره می‌آیند و آشغال‌های خود را روی سرش خالی می‌کنند.»

«در لباس پشمی قهوه‌ای؟ چرا برهنه نه؟ چرا باید هنوز برایش پول لباس داد؟ درباره او چیزهای ناشایستی می‌گویند که لایق مجازات است!»
آن دو مرد مردد مانده بودند. یکی از آنان روزنامه‌هایی را نشان داد که روی زمین افتاده بود.

«دیدی توی‌شان چه نوشته؟»

۱. la Vierge de Nuremberg.

این شکنجه مشتمل بر قرار دادن فرد در محفظه‌ای استوانه‌ای و بستن درهای میخ‌دار بر روی اوست - م.

«یه کم. من این روزها به قدر کافی سریع نمی‌خوانم. وقتی هیچ
اتفاقی نمی‌افتد بیشتر می‌خوانم.»
«با این حال تلاش کن مواتل!»

مرد روزنامه‌ای را باز کرد. «چقدر ریز چاپ شده.» و درحالی‌که به
سختی بخش‌بخش کلمات را از هم جدا می‌کرد شروع به خواندن کرد.
«پیشنهاد دور کردن گروه سربازان و برقراری گروهی نگهبان از میان
بورژواها. جناب... ما که به خاطر آزادی‌مان ترسیده‌ایم، دیگر ترمزی
نمی‌شناسیم که بتواند جلوی ما را بگیرد... عالی جناب ما به نام میهن، به
نام خوشبختی و افتخار شما به شما التماس می‌کنیم. سربازانتان را به
همان مفری بفرستید که مشاورانتان آنها را از آنجا شلیک کردند... آخر،
پادشاهی که محبوب بیست و پنج میلیون فرانسوی است، چرا باید خطر
صرف هزینه‌های هنگفتی برای نگه داشتن چند هزار نظامی خارجی
دوروبر تاج و تخت خود را به جان بخرد؟ عالی جناب، به جای کودکانتان
خود را در عشق آنان پناه دهید: نمایندگان مجمع ملی به همراه شما
برای به کارگیری حقوق ممتاز پادشاهی بر پایه تغییرناپذیر آزادی مردم
فرا خوانده شده‌اند...»

هردوی آنان به قدری هیجان‌زده شده بودند که اشکشان درآمد.
ایستادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. همانند فرمولی جادویی این
عبارت را تکرار می‌کردند.

«بر پایه تغییرناپذیر آزادی مردم.»

و ناگهان یکی از آنان از خود واکنش نشان داد.
«موانل، جداً ها! ما برنده شده‌ایم. روزنامه هنوز از تو عقب‌تر است.
گروه سربازان دور شده‌اند؛ حتی اگر هنوز چند دسته از آنان لک‌ولک
می‌کنند، اما زندگی‌شان دست ماست! مانند آن زن، ملکه مسالین^۱!»
و مشت مجروح خود را به سمت پنجره‌های اتاق ماری آنتوانت بلند
کرد.
من فرو ریخته بودم. گویی با آنان، نام ملکه را به رسوایی کشیده بودم.

از نظر من: فلاکت و شبهه. دیدار با زنی خردمند. حضور عاشق ملکه

وقتی زنی که در خدمت ولیعهد مرحوم کار می‌کرد، به من برخورد کرد،
حالتی سرگشته داشتم. او یک گاری کوچک پر از اسباب‌بازی را از قصر
مودون بیرون می‌برد. می‌خواست آنها را در طبقه همکف، در کمد
اسباب‌بازی ولیعهد جدید بگذارد. بی‌رمق بودم. خستگی و شرمندگی، به
من میل به ناله کردن می‌داد. آن زن را آن قدرها نمی‌شناختم. اما نیاز
داشتم با کسی حرف بزنم. همه دلهره‌هایم را در میان آشوب و تناقض با او
درمیان گذاشتم. هم‌زمان به او می‌گفتم که باید ملکه را نجات داد، که او به

۱. Messaline همسر هرزه کلودیس، پادشاه روم - م.

سفر رفته و باید از او محافظت کرد. گفتم او فرار کرده، اتاقش، آپارتمانش خالی است. خود من به رفتن او کمک کرده بودم. من می‌دانستم چه می‌گویم.

زن به شوخی گفت: «بانو، شما بیش از حد کتاب می‌خوانید. عاقلانه‌تر این است که انسان به چیزی بچسبد که آن را می‌بیند. کلمات، خطرناک هستند. بخصوص کلمات مکتوب. وقتی خیلی کوچک بودم مرا نسبت به این امر متقاعد کردند. من یک دایی داشتم که می‌خواست خواندن یادم بدهد. پدرم با او مخالفت کرد. او گفت من می‌خواهم این کودک خوشبخت باشد. پادشاه و ملکه هنوز در قصر هستند. حرفم را باور کنید. هردویشان کاملاً آرام در اتاق خواب خود هستند و هنوز خوابند. آنان مشغول تجدید قوا برای روزی هستند که سر می‌زند. به آن نیرو نیاز خواهند داشت.»

«شما چطور این قدر مطمئن هستید؟ من لحظه‌ای زیر پنجره‌های اتاق ملکه ایستادم. هیچ نشانی از زندگی در آن ندیدم. پرده‌ها باز بود، مانند همیشه، اما در اتاق هیچ چیز تکان نمی‌خورد.»

«آن مرد چطور؟ او را می‌بینید؟ حضور او برای شما هیچ معنایی ندارد؟»

در چند متری خود متوجه مردی شدم که به سختی پشت بیشه‌ای پنهان شده بود، مردی مانند مترسک که کاملاً برایم آشنا بود. حتی احساس می‌کردم همیشه او را می‌بینم. او را «عاشق ملکه» صدا می‌زدند، آری، کم‌کم متقاعد می‌شدم، حضور او معنایی داشت: او در میان جنون‌های دیگر خود، این جنون را داشت که هرگز از محلی که ملکه در آن است دور نشود. عاشق ملکه که به سمت مکانی تمایل داشت که ملکه

در آن بود - مکانی که گاه در چشمان او قابل رؤیت نبود، اما به طرز اسرارآمیزی، همواره آن را حدس می‌زد - انتظار می‌کشید. او درواقع جناب کاستل نو^۱ نام داشت و در زمان سلامت عقل، پست مشاور پارلمان بوردو را اشغال کرده بود، اما هذیان او حالا به قدری بالا گرفته بود که به سختی می‌توانستیم باور کنیم او برای خود نامی، وضعیتی و حرفه‌ای داشته. در میان درباریان، جناب کاستل نو را به شدت به بازی می‌گرفتند. درست مانند کاپیتان لاروش، گو اینکه وضعیت او بیشتر غمبار بود تا مضحک. آنان تکیه کلام‌های آن دو را تکرار می‌کردند و سعی می‌کردند از آنان تقلید کنند. شاید به این دلیل است که هردوی آنان این قدر آشکارا در خاطر حک شده‌اند و من نیازی به هیچ تلاشی برای بازیافتن رنگ چهره خاکی و نگاه متوهم مجنون ملکه ندارم. برای دیدن دوباره سایه او که به شکلی غریب پاک شده بود - چون به راحتی با درختان و شاخ و برگ درهم می‌آمیخت - سایه آزاردهنده او - زیرا می‌توانست در هر جایی ظاهر شود - کافی بود در بین مسیری پیدا می‌شدیم که هذیان مداوم او، آن را در میان او و ملکه ایجاد می‌کرد.

«عاشق ملکه» مردی بلند قد، لاغر، با چهره‌ای متمایل به سبز و با کبره‌های حاصل از خراش بود، خراش‌هایی که او آن‌ها را می‌خاراند و خون می‌انداخت. اغلب اوقات، به خاطر آنکه فکرش مشغول پندار همیشگی‌اش بود، حرفی نمی‌زد. جنبه شوم این پندار، الهام‌بخش احساسی غم‌انگیز بود. دلشان می‌خواست او را از آن چشم‌انداز حذف

کنند. نیز آرزو داشتند به عنوان تسلاهی حقیقی، وقتی در مسیر رفتن نزد ملکه قرار داشتند، او را سر راه خود نبینند. اما نه، او همیشه آنجا بود، زمان بازی شبانه ملکه دو ساعتی به طول می‌انجامید، او بی‌آنکه جم بخورد، روبه‌روی جایگاه علیاحضرت می‌ماند. به همین شیوه در نمازخانه نیز در میدان دید او، درست زیر بالکن سلطنتی می‌نشست و حضور در مراسم شام پادشاه یا اتاق انتظار نخست را از دست نمی‌داد.

وقتی ملکه به تئاتر مون‌تانسیه می‌رفت، او در نزدیک‌ترین مکان به لژ او قرار می‌گرفت و سنگ شده، درحالی‌که با چشمان درشت خواهشگر خود او را می‌بلعید، لحظه‌ای از سمت او رو بر نمی‌گردانید. انسان با ترک قصر می‌توانست امیدوار باشد از شر این فرد شوم خلاص می‌شود، اما به هیچ عنوان. ده سال می‌شد که او مسئول ترتیب دادن همه سفرهای دربار بود. و حتی در آن پیشقدم بود. او یک روز پیش از دربار به فونتن بلو یا سن‌کلود می‌رفت، و وقتی ملکه به منزلگاه جدید خود می‌رسید، نخستین شخصی که پس از پیاده شدن از خودرو او را می‌دید، خوش‌خدمت ماتم‌زده‌اش بود. در هنگام اقامت ملکه در پتی‌تریانون، اشتیاق این مرد، بازهم شعله‌ورتر می‌شد. در کنار نگهبانی، با شتاب تکه‌ای خوراکی گاز می‌زد و همه روز را حتی در زمان‌های بارانی، به گشت زدن در باغ می‌گذرانید. با قدم‌های بزرگ و همیشه در کنار گودال‌ها راه می‌رفت. همیشه یک لباس بر تن داشت، کتی سبز و شلوارکی زرد. باید ژیلتی شیک می‌پوشید، اما ژنده بود. تکه‌هایی از آستر از زیر کتش بیرون زده بود. رنگ و روی لباس‌هایش رفته بود. بر روی لباسش، رشته‌های رنگ و رو رفته افتاده بود، به طوری که انسان احساس می‌کرد حتی در

هوای آفتابی نیز پیوسته آب بر روی او می‌چکد. کلاهی پرداز در دست داشت که از پرهای آن نیز به طور تقریبی جز برجستگی میانی‌اش چیزی نمانده بود. چند برگ، چند شاخه باریک و نازک به یقه کتش گیر کرده بود. «عاشق ملکه» در شهر اتاقی مبله داشت. اما اغلب اوقات، شب‌ها را بیرون و زیر پنجره‌های اتاق الهه خود در حال دیده‌بانی سپری می‌کرد. باید سرمایه‌ی سخت حاکم می‌شد یا برف می‌بارید تا از این کار صرف نظر کند. و حتی به یاد می‌آورم در صبحی زمستانی که در میان روشنایی رنگ پریده‌روز و درحالی‌که در سطح برف گرفته باغچه‌ها، چیز جز دسته‌های سیاه کلاغ‌ها قابل تشخیص نبود، او را درست پای تندیس لویی پانزدهم، روی زمین یخ زده، درازکش پیدا کردند. او را به اتاق نگهبانی یکی از دیده‌بان‌ها انتقال دادند. وقتی به هوش آمد لحظه‌ای وحشت کرد، زیرا از آن محل ناشناس دیگر نمی‌توانست تعیین کند محبوب او کجاست.

آخر چطور آنچه که می‌توانست به عنوان نوعی نماد درست رفتاری سلطنت‌طلبانه و اندکی پرشور به شمار برود به این عشق جنون‌آمیز تبدیل شود؟ یا اینکه، این جنون او بیشتر در شیوه او برای جمع‌آوری هرآنچه می‌توانست به وجود ملکه ارتباط پیدا کند، وجود داشت؟ یک تصویر نبود، خطی نبود که پیدا شود و او آن را نخرد یا در دفتر بزرگ خود از آن رونوشت بر ندارد، دفتر بزرگی که نامش را «ورود مقارنات یا رساله تقدیر» گذاشته بود. او به عنوان تیترا، با حروف بسیار بزرگ در صفحه نخست نوشته بود: «در آپارتمان ملکه، محفلی بزرگ وجود داشت.» همین جمله را چندین بار نوشته بود، اما با خطی عصبی و نامنظم. کلمه ملکه می‌توانست همه صفحه را پر کند. دفترچه این عاشق سیاه بود و جلد

ضحیم مقوایی داشت. گوشه‌های آن فرسوده شده بود و جلد سیاه و جوهر نوشته‌های آن همانند لباسش کثیف بود و گویی آب و هوای نامساعد بر آن باریده بود.

اغلب اوقات، او به حضور در آنجا، در کنار ملکه یا در حال ارزیابی مصون از خطا از جایگاه دقیق حضور او بسنده می‌کرد. ملکه در پتی‌تریانون، هنگامی که به تنهایی یا با کودکانش گردش می‌کرد، اغلب او را می‌دید. مرد سلام می‌کرد و گویی صاعقه به او خورده باشد بی حرکت می‌ماند. پس از صرف زمانی که برای بهبود او لازم بود، پرسه خود را در کنار گودال از سر می‌گرفت (به همان شیوه در امتداد کانال بزرگ که در نزدیک‌ترین فاصله با خلأ قرار داشت گردش می‌کرد).

ملکه دیگر دور شده بود. مرد با نگاه خود او را دنبال می‌کرد، هنوز به حکم این برخورد زیر و زبر بود. زن نیز به نوبه خود هرگز مسیرش را تغییر نمی‌داد تا از او احتراز کند. و هنگامی که اجازه می‌داد مرد دستش را ببوسد خود را مخفی نمی‌کرد. در این لحظات، مرد تعظیم می‌کرد و با بینی خشک و چشم سفید درحالی که لرزه بر اندامش افتاده بود دست او را می‌بوسید. او قدرت بلند شدن نداشت. پیشخدمتی باید به او کمک می‌کرد. ملکه مراقب بود او با ملایمت این کار را انجام دهد، دستور می‌داد: «او را آزار ندهید.» عاشق ملکه درحالی که مغشوش و از خود بی خود شده بود سرش را از همه طرف تکان می‌داد و با حمله‌ای که تهدیدش می‌کرد، می‌جنگید. اغلب مواقع، تحت تأثیر حضور ملکه، او موفق به این کار می‌شد و مدتی بعد حمله به او دست می‌داد و در آن هنگام صدای او را می‌شنیدند که در میان بیشه کوچک فریاد می‌کشید:

«ماری آنتوانت ملکه فرانسه و ناوار^۱، ماری آنتوانت ملکه فرانسه و ناوار» و با تکرار طولانی این عبارت ادامه می‌داد: «ماری کریستین، ماری الیزابت، ماری املی، ژن - گابریل، ماری ژوزف، ماری کارولین، خواهران ملکه من.» کسانی که او را در آن حال دیده بودند می‌دانستند چهره خود را با ناخن می‌خراشد و سرش را به تندیس‌هایی می‌کوبد که از همه آن‌ها متنفر بود. او با آن‌ها همانند اشغالگر، فاحشه‌های کثیف و غربتی‌های آسمان جل رفتار می‌کرد. اما در اغلب موارد، مراسم دیدار با ماری آنتوانت بسیار آرام‌تر برگزار می‌شد. او که با اعجاز دست ملکه مجذوب می‌شد، فقط زمزمه می‌کرد: «ملکه من.» و به زانوبی حرکت می‌ماند. گویی می‌خواست این وضعیت تا ابد همین‌طور بماند.

ملکه، که قادر به کمترین سنگدلی نبود، به فکر وسیله‌ای لطیف برای نجات خود از مزاحمت‌های او افتاد: او که روزی به جناب سز^۲ اجازه ورود به تریانون را داده بود، دستور داد به او بگویند نزد خانم کامپان برود. خانم کامپان دستور آموزش به میانجی مشهور سرگردانی «عاشق ملکه» و سپس فرستادن او به دنبال نخود سیاه را داشت تا جناب سز بتواند با او گفت‌وگویی داشته باشد. جناب سز که در شرح همه دلایل ماهر بود، حدود یک ساعت با او صحبت کرد و تأثیر فراوانی روی ذهن او برجا گذاشت، شاید به این دلیل که کاستل نو با گوش دادن به حرف‌های میانجی، به یاد زبان قدیمی افتاده بود که خود او پیش از این به آن سخن

۱. Navarre ایالتی در شمال اسپانیا

۲. Sèze

می‌گفت. او که در آن لحظه متقاعد شده و به حال نخست خود برگشته بود، یادداشتی برای ملکه فرستاد که در آن خبر می‌داد، به دلیل اینکه حضور او برای ملکه موجب مزاحمت را فراهم می‌آورد، بی‌تردید به شهرستان خود می‌رود تا در آنجا عزلت گزیده و به فعالیت‌های گذشته خود بپردازد. ملکه که به شدت خشنود شده بود، مراتب رضایت خود را به جناب سز ابلاغ کرد.

نیم ساعت پس از رفتن میانجی، جناب کاستل نو را خبر کردند. او گفته بود حرف خود را پس گرفته و نمی‌تواند فقط به تأثیر اراده خود از دیدن ملکه صرف نظر کند. این اظهارات که به گونه‌ای معتدل، اما با نوعی حالت تسلیم مرگبار در رفتار او انجام شده بود، به مذاق ملکه ناگوار آمده بود. او به وی لبخندی زد و اشاره کرد تا او را ببرند و بعد فقط گفت: «خوب، باشد، او مرا کسل می‌کند، اما هیچ‌کس حق ندارد خوشبختی آزاد بودن را به زور از او بگیرد.»

جناب کاستل نو، هنوز به آزادی (پرسه در) باغچه‌ها بازنگشته، در شگفت از آنکه از محبوب خود جدا نشده، با حرارتی استثنایی شروع به فریاد کردن او راود خود کرد.

«ماری - املی، ژن گابریل، ماری ژوزف، ماری کارولین، خواهران ملکه

من!»

این عبارات یک‌بار هم که شده همچون سرود شادی طنین انداخت و «ماری ترز، بثاتریس - شارلوت - دختران ملکه من» به آن پیوست! اما این اختلاط میان زندگان و مردگان در نظر ماری آنتوانت به شدت دردناک

بود، زیرا شب پیش از آن، از آنجا که او دیر به بستر رفته بود، چهار شمع روی دستشویی او به ترتیب خاموش شد و او نتوانست مانع خواندن پیش‌گویی نحوست‌بار در آن شود.

جناب کاستل نو، که غرق عذاب خود شده بود، به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌داد. اهالی ورسای نیز در نظر او با یکدیگر تفاوتی نداشتند، مگر من که از من نیز تقریباً به اندازه تندیس‌های زنان نفرت داشت (آیا این به خاطر سمت من، کتابخوانی ملکه بود؟ یا آنکه دلیل خاصی نداشت؟)

اگر او در آنجا بود، ملکه نمی‌توانست از قصر خارج شده باشد. من نیز با این امر کاملاً موافق بودم. این امر خود بر آشفتگی‌ام افزود.

«آخر از همه این‌ها چه چیز می‌توان دریافت؟ من دیدم ملکه بار سفر می‌بست. اگر او نرفته پس در شرف رفتن است. پای ساعت‌ها و دقیقه‌ها در میان است. حالا این مجمع ملی است که قانون خود را دیکته می‌کند. به همین دلیل است که ملکه از اینجا می‌رود. ساده است، نه؟ برای درک این مطلب نیازی به سواد نیست.»

«بی‌تردید نباید آرامش او را این‌قدر دست‌کم گرفت. داد و بیداد سخنرانان، دفترهای شکایت، این‌ها همه حرف‌های توخالی است. او! یک نفس... پادشاه و ملکه به هیچ رو قصد ندارند در برابر چیزی به جز واقعیت مجمع ملی عقب بنشینند. نمایندگان آن، مشتی بی‌اراده چند عروسک خیمه‌شب‌بازی‌اند که آنان نخشان را به میل خود می‌کشند... بینوای من، حال شما اصلاً خوب نیست. آیا شما رژه بزرگ افتتاحیه مجمع حل بحران را این‌قدر جدی گرفته‌اید؟ من به شما می‌گویم موضوع

از چه قرار است.

زن دوباره نزد من برگشت (شاید این توهمی بود، اما احساس می‌کردم عاشق ملکه در میان شاخ و برگ‌ها تکان می‌خورد).

او زیر گوشم زمزمه کرد: «جلسه مجمع حل بحران، فقط به خاطر سرگرمی پسر شاه که در حال احتضار بود رأی آورد. این اعضای مجمع حل بحران نیستند که به خودی خود مهم هستند، آنان جز شکایت و انتقاد تند چیزی با خود ندارند. نه، این رژه بود که افتتاحیه آن را اعلام کرد. این همان چیزی بود که پادشاه می‌خواست به پسر کوچک خود هدیه بدهد. بقیه، هیچ‌کدام به حساب نمی‌آیند.»

و بعد، زن با ناخن علفی را که هنوز به زبرجدهایی چسبیده بود که گاری بچگانه‌ای را زینت می‌داد، خراشید.

خروج شورای سلنتطی (ساعت ده صبح)

می‌توانستم فکرش را بکنم که پس از آن شب کابوس‌وار که در آن، بسیاری از یقین‌هایم از هم پاشیده بود (درواقع نه به خاطر یک خبر، بلکه بیشتر مانند یک پیش‌آگهی مرگبار و نیز مانند پرسه یک واگیر)، زندگی عادی با جریان برقرار شده به صورت دقیق، با آهنگ‌ها، سروصداهایی که صمیمانه درونی شده بود، از میان برود. وقتی به اتاق

انتظار او ی دوبوف^۱ نزدیک می‌شدم، گمان کردم اشتباه می‌کنم. آنجا نوعی تقاطع رفت و آمدها به شمار می‌رفت، اما بخصوص سالن انتظاری بود که هر روز صبح، بین ساعت نه و ده، درباریان در آن جمع می‌شدند. سالن پر از آدم بود. درباریانی که از امتیاز ورودی مستقیم از اتاق خود به آنجا برخوردار بودند در نزدیک‌ترین فاصله به در ازدحام کرده بودند سایر افراد پشت سر آنان بودند، برخی در سالن او ی دوبوف و برخی در سالن مجاور آن، نخستین اتاق انتظار. از پشت آنان را دیدم که به سمت نقطه ثابت توجه خود ایستاده بودند: در اتاق پادشاه.

هر دو لنگه در بسته بود. ممکن بود در هر ثانیه پرده‌دار پیدا شود و در سکوت کامل، خبر ورود پادشاه را بدهد. او یک ساعت بعد برای اعلام خبر ورود پادشاه به اتاقداران و لباس‌داران برمی‌گشت. به نظر همه چیز سر جای خود بود. دو پرده‌دار الکلی را اخراج و دو نفر دیگر را جایگزین آنان کرده بودند. پریشانی‌ام را فراموش کردم. به دنبال گوشه‌ای گشتم تا بدون آنکه بنشینم، بتوانم به آسانی منتظر شوم. به انتهای سالن رفتم. از دری که به واسطه دالانی مخفی به آپارتمان ملکه می‌رفت، دور نبودم. به لبه پنجره‌ای تکیه دادم. آری، همه چیز بهتر شده بود. شاید در سپیده‌دم، کنترلی بر اوضاع حاصل شده بود. البته مگر آنکه هیچ چیز اصلاً از دست نرفته بود و حتی مورد تهدید هم قرار نگرفته بود و همه این‌ها فقط یک ریاکاری گسترده بود که من هم مانند سایر افراد، گول آن را خورده بودم... اما آخر روز گذشته، شب پیش، آیا وحشت هم بخشی از این ریاکاری بود؟ وحشت بزرگ خانواده سلطنتی؟

درباریان کلامی بر زبان نمی‌آوردند. وقتی تازه‌واردی پدیدار می‌شد، برخی برمی‌گشتند و برحسب اهمیت او، با حرکت آهسته و عمیق سر یا خم کردن نه چندان قابل درک آن به او سلام می‌کردند یا آنکه او را نادیده می‌گرفتند، زیرا با برآمدن روز، اشتیاق رفتار با هرکسی بر حسب رتبه او دوباره حق تمام عیار خود را یافته بود و عذاب متقابل هم سخن شدن با هرکسی در شب گذشته و ارتکاب این عمل به احتمال زیاد به کرات و با کسانی که هیچ نبودند، برایشان ناگوار بود. اما صبح، آنان یکدیگر را بازمی‌شناختند و شم درونی فاصله شخصی از شخصی دیگر، دوباره به کار می‌افتاد. بنابراین، آنان به هم سلام می‌کردند، اما آگاهانه. این امواج مختصر، بی‌حرکتی گروه را مختل می‌کرد و بعد همگان دوباره به حالت سنگ‌شدگی نخست خود بازمی‌گشتند.

من با دقت کنار پنجره ماندم. نمی‌خواستم خود را با گروهی بیامیزم که در میان آنان جایی نداشتم. و افزون بر آن، زنان آن انگشت‌شمار بودند. (فقط حضور زنان در آن مکان و در آن ساعت امری عادی نبود. من به این نکته جزئی رسیدم: دلم می‌خواست مطمئن شوم) شاید زنان رفته بودند تا کمی استراحت کنند. من نیز به آن نیاز داشتم، اما دلم می‌خواست بیشتر درباره آمادگی‌های حقیقی ملکه بدانم.

به نگاه پژوهنده جناب پالیسو دومنته نوا^۱ برخوردم که «روزنامه سوگواری‌های دربار» را در دست داشت، یکی از نشریاتی بود که با ولع فراوان منتظر آن بودند. کسی نزد او رفت. تعجب نکردم. جناب پالیسیو

دومونته نوا بسیار مورد تقدیر بود. او درباره زندگان و مردگان به یک اندازه نوعی کنجکاوی سیری ناپذیر معطوف می‌داشت و از آنجا که نوعی شم مشاهده و هنر استنتاج را که هر دو استثنایی بودند در خدمت این کنجکاوی قرار می‌داد، به حق به عنوان یکی از بهترین منابع اطلاعاتی درباره حیات دربار و حیطة‌های بانفوذ پارسی به شمار می‌رفت. دامنه دانسته‌های او از آخرین هیاهوها تا معاملات پیچیده دیپلماتیک را در بر می‌گرفت و برخلاف ژاکوب نیکلامورو که تاریخ را با مقیاس ابدیت رمزگشایی می‌کرد، و روزنامه‌چیان سوگ‌های دربار که گرسنه کوچکترین جزئیات بودند، تاریخ را در زوایه یک زندگی بشری می‌دید. او دفتری از آخرین حرف‌هایی داشت که محضران به زبان می‌آوردند.

من علاقه خاصی نسبت به او نداشتم، اما به منظور دانستن بیشتر از ماجرا، خود را در معرض شنیدن حرف‌های او قرار دادم. جل‌الخالق! شاید این نخستین بار بود: جناب پالیسو ودمونته نوا اقرار می‌کرد هیچ چیز خاصی نمی‌داند. او فقط چیزی را می‌دانست که همه آن را می‌دانستند. اینکه پادشاه گروه سربازان خارجی را مرخص کرده، اما او می‌توانست در این مورد رقمی ارائه بدهد. شمار آنان به طور تقریبی به ۶۰۰۰۰ نفر می‌رسید و در مورد اینکه پادشاه در برابر مجمع حل بحران که خواستار انحلال دولت بروتوی و بازگشت نکر بودند، تسلیم می‌شد یا نه، او نیز مانند سایر افراد از این امر بی‌خبر بود. (من توجه کردم که او هیچ اشاره‌ای به تدارکات سفر ملکه نکرد و از این بابت تسلاي خاطر یافتم).

روزنامه‌نگار سوگ‌های دربار برای خالی نماندن عریضه و اثبات اینکه به هر حال چیزی برای یاد دادن دارد، از مرگی که به تازگی رخ داده بود

خبر داد که هیچ‌کس به جز او از آن آگاه نبود. اما مرگی که همگان با نگرانی درباره آن از خود سؤال می‌کردند، امری فردی نبود. به این دلیل مخاطبان سرخورده، جناب پالسیو دومونته نوا را ترک کردند. او به طور قطع احساس رنجش کرده بود. چون چند دقیقه‌ای سرش را گویی زیر بار تأملاتش پایین انداخت اما دلسردی تسلطی روی او نداشت. بنابراین دوباره سرش را بالا گرفت و شروع به برانداز کردن جمع همراه کرد.

در مواقع دیگر سالن اوی‌دوبوف، این سالن انتظار یک قصر که خود از دیدگاهی برای ساکنان آن، جر حکم بنایی وسیع و پرپیچ‌وخم انتظار را نداشت، می‌توانست تحت تأثیر معماهای حل نشده بسیار، گروکشی‌ها را برانگیزد. ساکنان می‌توانستند بر سر فراخواندن دوباره نکر یا نخواندن او شرط ببندند. و اما مبالغ، تحت نفوذ بچه قماربازها می‌توانست بالا برود، احتمالاً آنقدر بالا که هنگام شرط‌بندی بر روی جنسیت مادموازل دووومون^۱ یا بارداری‌های ملکه بالا می‌رفت. اما در آن هنگام در سالنی با کف صاف شده از صدها و صدها قدمی که هر روز از آن می‌گذشتند و باز از روی ردپاهای نادیدنی خود عبور می‌کردند، کسی جرأت هیچ‌گونه تفسیری نداشت. هیچ‌کس شرط نمی‌بست، با این همه این امر با سرعت تمام بر من آشکار شد که فضای آنجا از پیش‌آگهی‌های سیاه، سنگین بود. از آن حال و هوای بی‌مسئولیتی که من از همان نخستین زنگ بیدارباش سربازان ورسای آن را استشمام کرده بودم، که زندگی را در آنجا آنقدر سبک کرده بود دیگر خبری نبود. (شاید از آن رو که قدرتی بالاتر، خدا،

۱. از اشرافی که پس از مرگ او کاشف به عمل آمد مرد بوده است.

پادشاه و یا آداب معاشرت مسئول عهده‌دار شدن تداوم آن بود.) پرش نحیف خوش‌بینی من متزلزل شد.

هیچ یک از آقایان حاضر صورت خود را اصلاح نکرده، پودر نزده و حتی لباس‌های خود را عوض نکرده بود. آنان لباس نخست شب گذشته خود را به تن داشتند (بهتر است بگویم لباسی که در همه طول شب به تن داشتند) لباس عزا، همان‌طور که آداب معاشرت آن را تجویز می‌کرد، آداب معاشرتی که در زمان مرگ جناب زاویه - فرانسوا ولیعهد فرانسه، به مدت دو ماه و نیم پوشیدن لباس رنگی را قدغن می‌کرد. از روز دوازدهم ژوئیه وارد دومین دوره شده بودیم، به بیان دیگر، برای مردان، لباسی به‌طور کامل سیاه با دکمه‌های سیاه و سراس‌تین متصل از جنس موسلین، جوراب ابریشمی سیاه و کفش‌هایی از پوست بز؛ سگ‌های کفش و شمشیر از نقره. در این میان متوجه مردی شدم که در دوره نخست مانده بود و هنوز سگ‌های کفش و نیز شمشیر او از جنس برنز و سراس‌تینش از نوع تزئینی بود. این اشتباه آن روز نادیده گرفته می‌شد... از سوگ بزرگی که تمام قصر از ریزترین زاویه‌ها گرفته تا کوچکترین تابلوها... از آن پوشیده بود، چیزی مضطرب‌کننده برمی‌خاست و از این گروه ساکنان با لباس خاکسپاری، گروه ساکت که توجه‌شان به دری بسته معطوف بود چیزی به ویژه اندوهبار. همگان متوجه رفتن نگهبانان فرانسوی شده بودند دیگر به جز نگهبانان سویسی، کسی برای دفاع از قصر نمانده بود. هراس درجه‌ای بالا گرفته بود. آنچه تیک عصبی بسیاری از درباریان را برملا می‌ساخت: موهای به هم ریخته و حالت نگران‌شان بود. آنان کلاه گیس‌های خود را باحالت آدم‌های بی‌اراده بدون آنکه ببینند چه می‌کنند

می‌آراستند؛ همان‌طور که می‌گویند در زمان قدیم ما کیز دودفان^۱ سالخورده نابینایی که در دنیای تاریک خود، از گره انداختن دست نمی‌کشید.

نوعی بوی تند خوراکی به همه این لباس‌های سیاه آغشته بود. این بو از سمت چپ از سوی ورودی اتاق پادشاه، از زوایه فوکس نگهبان سالن اوی‌دوبوف برمی‌خاست. او در حال آماده کردن تارتی فلت برای صبحانه خود بود. درباریان در میان بوی پیاز، پنیر و نوشیدنی‌ای انتظار می‌کشیدند که با بوی سوپ نخودفرنگی‌ای می‌آمیخت که فوکس غذای معمول خود را از آن تهیه می‌کرد. فوکس که رفتارهای ناگهانی‌ای داشت، قاشق خود را به تابه بزرگ چدنی می‌کوبید. مرد با آن صدای کلفت خود ناسزایی گفت. او درحالی‌که آتش روشن می‌کرد و بینی‌اش را داخل قابلمه‌ای برده بود که ته آن، تکه‌ای نان سیاه پنیر مالیده جلزولز می‌کرد شروع به غر زدن کرد.

«آخر یک قاشق به چه درد تارتی فلت می‌خورد؟ و به چه درد سوپ نخودفرنگی؟ به هیچ درد. اما من به آن دل بسته‌ام. این مال من است. شاید بتوان خیالاتی بافت. از آن برای تهیه پوره‌ای استفاده کرد که نمی‌توان آن را مزه مزه کرد. شاید! وانگهی حاضرم قسم بخورم دستم را می‌دهم، برای این نه، اما برای تارتی فلت چرا! برای آن دستم را می‌دهم.»

سپس درحالی‌که به سمت درباریانی رو می‌کرد که با کمال میل با آنان

همانند مزاحم‌ها رفتار می‌کرد ادامه داد: «آخر این‌ها منتظر چه هستند؟ رفتار همه‌شان در این ساعت به طور کامل بی‌ادبانه است. این چیز جدیدی نیست. اما آنان هم بیشتر و هم جدی‌ترند. جدی مثل پاپ‌ها! یعنی ممکن است باز خبرهای بدی در راه باشد؟ چون در این روزها این خبرها تمامی ندارد. آیا دومین ولیعهد بیمار است؟ آیا پادشاه، نکر وزیر را فراخوانده؟ آخر چرا این فرانسوی‌ها او را این طور می‌خواهند. او را می‌گویم؟ آنان مانند دیوانه‌ها فریاد می‌کشند نکر، نکر، نکر. آنان او را ناجی خود می‌دانند. می‌توانم درباره او، درباره نکر صحبت کنم. او هم ولایتی من است. یعنی هم ولایتی پدرم. آخر در سوئیس چه کسی مانند او را می‌خواهند؟ سوئسی‌ها ابله نیستند. آنان بدون بحث گذاشتند او برود. اگر او واقعاً شگفت‌انگیز بود آنان او را برای خود نگه می‌داشتند. نکر، نکر، نکر... کاش او نابغه امور مالی بود که در زمان خالی شدن صندوق‌ها، آن‌ها را پر می‌کرد. یا مانند کنت دوسن ژرمن، عالی‌جنابی بود که «برحسب تقاضایی ساده» آن قدر الماس تولید می‌کرد که خزانه سلطنتی را تأمین کند... آن وقت می‌فهمیدم آنان جان می‌کنند تا چنین گوهری را از دست ندهند. جادوگری که نیاز به خوردن نداشت. او به مهمانی‌های شام می‌رفت و جز حرف زدن کار دیگری انجام نمی‌داد. این چیزی است که او برای تعریف کردن داشت! همین طور است! وقتی انسان چند قرن زندگی کند مانند او می‌شود. به طور دقیق چند قرن؟ تا حالا یک قرن، این که چیزی نیست. اما اینکه آنان به خاطر نکر بر سر و کله هم می‌زنند، مرا متحیر می‌کند. کسی که در سوئیس، سرزمین زادگاه خود، توجه هیچ‌کس به جز خانواده کوچک خود را جلب نمی‌کند. همه جا او را

به هیچ می‌گیرند جز در فرانسه. این فرانسوی‌ها جماعت باهوشی نیستند. غر می‌زنند و به این خاطر که غرغر می‌کنند باهوش نیستند. آنان همیشه مشغول فریاد کشیدن برضد کسی یا چیزی هستند. آنان غر می‌زنند و دنباله‌رو هستند. این وحشتناک است! وقتی نظر خود را عوض می‌کنند بدون انگیزه و ناگهانی این کار را انجام می‌دهند. اکنون آنان نکر را می‌خواهند. باید دید چرا؟... آنان مدت‌ها همین‌طور می‌مانند بی‌آنکه تکانی بخورند. دست‌کم می‌توانند به من سلام کنند! نه، هرگز! طوری وارد این جا می‌شوند که انگار وارد آسیاب شده‌اند. مسلماً این مزد روز من است! اگر قاشقم را که آن را اشتباهی بیرون آورده‌ام، بترکانم، آن را می‌شنوند! آخر آنان چه می‌خواهند؟ نکر، گمان نمی‌کنم. شاید در جریان نباشند. شاید آنان منتظر هستند نزد پادشاه بروند درحالی‌که کسی از جانب دیگر اینجا حضور ندارد. امروز از نوکر نخست برای بیدار کردن پادشاه خبری نیست و در نتیجه، از آنجا که به هر حال منطقی در همه این اوضاع وجود دارد، از طبیب و آرایشگر هم خبری نخواهد بود. بفرما، آخر چطور ممکن است؟ آنان این را از من می‌پرسند. مگر پادشاه امروز صبح از خواب بلند نمی‌شود؟ شاید! آنچه من می‌دانم این است که تارتی فلت من در حال سوختن است. خوب، آن را کنار می‌گذارم و بعد می‌خورم. اگر به آنان نگویم تا آخرالزمان بار آن بر پشتم سنگینی می‌کند. تازه با رسیدن بعضی دیگر در زمان آمدن طبیب آرایشگر و جامه‌دار مرتب بر تعدادشان اضافه می‌شود.»

درواقع گوش همگان به یاوه‌گویی فوکس دوخته شده بود. اما به حکم متانت امکان پرسش از او وجود نداشت. سرانجام او برای اینکه ما را از

تردید بیرون بیاورد یا به بیان بهتر، خیال خود را آسوده سازد، به شکلی واضح گفت: «پادشاه، ملکه، عالی جناب و جناب کنت آرتوا شاهزادگان و وزرا از ساعت پنج صبح در شورای سلطنتی به سر می‌برند.»

صدای پاکوبیدنی از سمت سرسرای اصلی به گوش رسید. نباید خروج آنان از قصر را از دست می‌دادیم. گروه غم‌زدگان - گریه‌کنندگان بی‌اشک بر این خاکسپاری بدون مشایعت تشییع‌کنندگان - دیگر نه در برابر در بسته اتاق پادشاه، که در برابر در بسته سالن شورا جمع شدند. او! چه کسی می‌توانست با دیدن این گروه ترحم‌برانگیز باور کند که آنان همان‌هایی بودند که فقط چهار روز پیش، با حالتی پیروزمندانه، این سرسرا را زیر پا می‌گذاشتند؟ یکشنبه ۱۲ ژوئیه، یکشنبه زیبایی در دربار بود. نکر مرخص شده بود، پاریس سر تسلیم فرود آورده بود و دیگر دلیلی برای دلواپسی وجود نداشت. افراد با نوعی شعف نفس می‌کشیدند. شورش‌های دیگری نیز وجود داشته، اما جلوی آن گرفته شده بود... همگان بازگشت آرامش را به خود تبریک می‌گفتند. این فقط یک علامت خطر اشتباهی بود و دیگر هیچ.

ساکنان به سبب کودتای یازدهم ژوئیه به شکلی شگفت‌انگیز احساس تسلای خاطر می‌کردند و بشاش بودند. دولت جدید که با شتاب پیرامون بارون دوپروتوی انتخاب شد، اذهان را آرامش بخشید. دوباره به جمع خانواده بازگشته بودیم. قصر از آهنگ صدایی شاد پرزرمزه بود. گفت‌وگوها بلندتر از معمول طنین می‌انداخت و بی‌آنکه هیچ‌کس به صورت مستقیم پای رخداد بالا را به میان بکشد، خوشحالی آن را با نوعی پرحرفی بازیافته، خنده، نگاهی درخشان و زیورآلاتی تابنده منتقل

می ساخت. (برخلاف پارچه سیاه موجدار، ابریشم و الماس‌هایی که به‌طور دقیق آن روز دوباره پیدا شده بود، خصوصیت شیک‌پوشی اعلا درجه را در خود داشت.)

آنان بی‌آنکه با هم قرار گذاشته باشند، در سرسرای اصلی جمع شده بودند، در حالی که سرهایشان را بالا گرفته بودند، با حالتی رقص‌گونه سرسرا را بارها زیر پا می‌گذاشتند و وقتی به یکدیگر می‌رسیدند، خیالاتی پر حرارت دربارهٔ زیبایی آن روز با یکدیگر ردوبدل می‌کردند. همه آنان به پرحرفی جناب دوفوشو^۱ نبودند که صرف نظر از شرایط آب و هوایی حاکم، ستایشگر بی‌بدیل آن بود. (همین خصیصه بود که سبب عنایت پادشاه در مورد او شده بود؛ پادشاه برای آنکه خود فقط به ارقام مربوط به دمای هوا بسنده می‌کرد، در مورد بحث‌هایی که مشتمل بر این ارقام بود، علاقهٔ تمام عیاری نشان می‌داد.) اما به شیوهٔ روشنی صحبت می‌کردند. بر آینه‌هایی با نقش‌های زرین، تصویر هزاران لبخند مسلم، تنظیم‌های سریع، تماس‌های مختصر با نوک انگشتان پوشیده در دستکش‌های مخملی، تماس‌های کوتاه، در آغوش گرفتن‌های سریع، نوارهای تزیینی چین خورده با سرهای برگشته مروارید که لحظه‌ای به گوشه گلدان پشت یک ژیلت گیر می‌کرد، نقش انداخته بود... آری، یکشنبه زیبایی بود.

بعد از ظهر که پادشاه به شکار رفته بود، من برای ملکه و گابریل دوپولی نیاک، اشعاری از لویی لابه^۲ می‌خواندم. در میان چین‌های سیاه اتاق خواب ملکه، ابریشم پارچه‌های رومبلی تابستانی دوباره گل داده بود.

de Fauchoux.^۱

L. Labé.^۲

پرواز گلبرگ‌ها و پرها بود و بس. آن‌ها در میان نور نارنجی رنگ نمایش خصوصی خود چرخ می‌زدند و من گمان می‌کردم در لحظات کوتاه سکوت میان کلمات، گلبرگ‌ها و پرها در آسمانه تخت در قالب لایه‌هایی نادیدنی بر روی هم قرار می‌گیرند و من صدای آن را می‌شنوم.

در فاصله چند روز، ما از هرگونه جشن پیروزی بسیار دور شده بودیم. آنان دیگر اشخاص پیشین نبودند. رفتارها و چهره‌ها هم نبود. با این همه آنان در نظر من هیچ‌گونه غرابتی نداشتند، زیرا در وجودشان، حال و هوای ترس ناگهانی بر روی زمینه‌ای از بی‌خوابی را بازمی‌شناختم که با آن، در ساعات ماتم‌زده شب به انتظار من می‌ماندند تا برایشان اندکی کتاب بخوانم. تا به قول خانم لارون دولاله^۱ به حکم صدای افیون‌بارم، اندکی آرامش برایشان مهیا سازم. این چهره‌ها که نشان شکست بر آن‌ها نقش بسته بود، برایم آشنا بود (همان‌طور که مطلبی دیگر نیز برایم مأنوس بود، بی‌آنکه تعجبم را برانگیزد: مهارت آنان را در پاک کردن هرگونه ردپای جراحی با برآمدن روز. اما این بار آنان دیگر این چهره‌های شکست خورده از یکدیگر پنهان نمی‌کردند. افزون بر آن، من نیز در همان ویرانی‌ای قرار داشتم که آنان.

فقط فرصت یافتیم به ردیف بایستیم و سپس اعضای شورا خارج شدند. به قطع این خروج برای صورت گرفتن در ملاءعام پیش‌بینی نشده بود. ابتدا چندین شخص درخشان و آراسته را دیدم که در حال گفت‌وگویی پرشدت و حدت، شاید حتی خشن بودند، به راستی آنان را

نشناختم. بی‌درنگ در میان آنان، ملکه را شناختم. او تنها زن حاضر در آن میان بود. با پرنس دوکنده مشغول صحبت بود. در فاصله نه چندان دور، پرنس دوکنتی گویی سخنرانی دراز بارون دوبرتوی را متحمل می‌شد. بارون دوبرتوی که برحسب عادت با کوبیدن پاشنه و نوک عصای خود به کف سالن راه می‌رفت، عصبانیتش را فریاد می‌کرد. در همان زمان متوجه شدم کنت آرتوا به مراتب پرسروصداتر از بارون خشمگین است. او در لباس ارغوانی، بیخود از خویش به پادشاه حمله می‌کرد.

او ناگهان با حرکتی که به نظرم کاملاً دیوانه‌وار آمد، خود را به پای پادشاه انداخت و به التماس افتاد:

«به شما می‌گویم باید رفت، عالیجناب. چطور باید شما را از این بابت متقاعد کرد؟ برادرم، چطور باید این را از شما خواست؟»

از جانب ما همه‌هایی برخاست و در این هنگام بود که آنان متوجه شدند کسانی منتظرشان هستند و جمعیتی ازدحام کرده‌اند. این به مذاقشان ناخوشایند آمد. کنت آرتوا بلند شد. هنوز عصبانی و مشوش بود. از پادشاه و ملکه خداحافظی کرد و از آنجا رفت. پرنس دوکنده و پرنس دوکنتی نیز به سرعت به دنبال او رفتند.

من در کنار جناب پائون نقاش مبارزات پرنس دوکنده ایستاده بودم. او با دلهره همه این صحنه را مشاهده می‌کرد. به من گفت: «مراقب باشید، اکنون زمان خوبی برای خلاص شدن از دست آنان نیست.»

اعضای دولت جدید نیز حالتی مضطرب داشتند. آنان با کمرویی به سمت بارون دوبرتوی نگاه می‌کردند. از جناب پائون خواستم نام آنان را

برایم بگوید: او نیز دوک دولووگویون^۱ وزیر امور خارجه، جناب دولاپورت^۲، وزیر دریاداری، جناب دو بارانتن^۳ که وزیر دادگستری مانده بود و لوران دوویل دوی^۴ را به من نشان داد که پست خود به عنوان وزیر منزل شاهنشاهی را حفظ کرده بود و گفت: «یعنی تا چند ساعت پیش که این طور بود.»

شخصیت‌هایی که از سالن شورا بیرون می‌آمدند وقتی متوجه می‌شدند زیر نظر هستند هرگونه حالت خود به خودی را از دست می‌دادند. دیگر کوچک‌ترین حالت خشم بر چهره‌ها نبود. درواقع دیگر، هیچ‌گونه حالتی بر چهره‌شان نبود. ما چسبیده به دیوار، (دیگر نمی‌توانستیم عقب‌تر برویم) خود را پشت تعظیم‌ها پنهان می‌کردیم. باید سر بلند می‌کردیم و باز این نقاب‌هایی را برانداز می‌کردیم که تقدیرمان به آن‌ها بسته بود.

پادشاه مانند همیشه، هنگامی که قربانی هیجان شدید می‌شد، خواب‌آلوده به نظر می‌رسید، شاید هم واقعاً خواب‌آلود بود. پلک‌های سنگین به نسبت بسته‌اش، لب و لوجه آویزان‌ش، راه رفتن ناشیانه و موزونش او را به یک خواب‌گرد شبیه می‌ساخت. در وجود او توده گوشتی عظیمی می‌دیدیم که اگر کسی به ناگاه او را از خواب کماگونه‌اش بیرون می‌کشید هر لحظه می‌توانست از پای درآید. به نظر نمی‌رسید چنین

۱. La vauguyon.

۲. De La porte.

۳. de Barantin.

۴. de Villedeuil.

خطری از جانب ملکه بوده باشد: او با آنکه در کنار پادشاه راه می‌رفت، اما گویی هزار فرسنگ با او فاصله داشت. چهره‌اش که بیش از اندازه آرایش شده بود، از سرخی برق می‌زد. مستقیم به روبه‌رو خیره شده بود بی‌آنکه هیچ نگاهی به جمع همراه بیندازد. چشمانش پف کرده بود. با تماشای آنان که شانه به شانه یکدیگر راه می‌رفتند. یک‌بار دیگر خیال کردم هردوی آنان، مرد به حکم کمرویی و زن از روی غرور، به سبب نزدیک‌بینی مفرطی که از آن رنج می‌بردند، شاید هنوز کسی را در ورسای ندیده بودند.

چند شگرد به آنان اجازه منحرف کردن ماهرانه مخاطب از موضوع را می‌داد. در واقع آنان هیچ چیز را تشخیص نمی‌دادند، در دنیایی مبهم در حرکت بودند و از آنجا که از آغاز همین وضعیت وجود داشت، یعنی از زمانی که لویی پانزدهم مرد، آنان صدای یورتمه درباریانی را شنیده بودند که به سمت اتاق پادشاه هجوم می‌آوردند، در آن هنگام آنان که به راستی وحشتزده با یکدیگر متحد شده بودند التماس می‌کردند: «خدای من، برای ما دعا کنید... ما برای فرمانروایی هنوز خیلی جوان هستیم.»

نزدیک به پانزده سال پس از آن، در آن صبحگاه تیره ماه ژوئیه، آنان هنوز جوان و وحشتزده بودند، اما متحد، نه. آنان به قطع در کنار یکدیگر قدم برمی‌داشتند، اما تقریباً پشت به پشت یکدیگر بودند. زن با نگاهی خیره و سخت، مرد با چشمان بسته... لویی شانزدهم در کسوت پادشاهی نابینا متقاعد کننده بود. در میان شیار نازک آبی رنگ پریده‌ای که از میان چشمانش رسوخ می‌کرد، نمی‌توانستیم هیچ حضور و هیچ شکلی از مراقبت را نتیجه بگیریم. قضیه بیشتر عکس این بود: این یادآوری ناچیز

آبی چشمانش، غیبت نگاه را تصدیق می‌کرد، واژه، «نه‌ای» که هرگز به روشنی بیان نشده بود، اما پیوسته آرزو می‌شد که او آن را در برابر دنیا قرار دهد. «نه»، من پادشاه نخواهم بود، پادشاهی کار من نیست. نیز ماجرای به خاطر آمد که از کودکی او حکایت می‌شد، او فرزند کوچک‌تر خانواده بود و ولیعهد که از زمان تولد به نام فرمانروایی خوانده شده بود، کودکی استثنایی، ریزنقش، باهوش، گیرا، مستبد و مورد تملق بود. او می‌خواست حکومت کند و هنگامی که فهمید بیماری کشنده‌ای دارد، بزرگ نمی‌شود و هرگز پادشاه نخواهد بود، به حق‌هق افتاد، فریاد کشید و به خاطر حمله‌های عصبی آخرین نیروهایش را از دست داد. او بیهوده بر هوس‌های خود افزوده بود، بیهوده افراد زیر دست خود را شکنجه داده بود، از جمله به جاترین آن‌ها، برادرش، لویی اوگوست بینوا که پیوسته بر بستر او حاضر بود. او احساس می‌کرد پادشاهی از او گریزان است، و همین پادشاهی بود که او جاری شدن آن را در جوشش ولرم خونی می‌دید که پتوهایش را آکنده می‌ساخت.

ولیعهد دوک دوبورگونی^۱ گاه می‌پرسید: «چرا من خدا متولد نشده‌ام؟» او در میان دو خونریزی، به پیشگویی می‌پرداخت: «من انگلستان را مجذوب خود می‌سازم، پادشاه پروس را زندانی می‌کنم. هرکار که دلم بخواهد انجام می‌دهم.» و جمله‌ای را به برادرش دیکته می‌کرد تا آن را در دفترچه معنوی خود یادداشت کند: «خوب، بچه بینوا عجله کنید! عجب خیریتی می‌کنیدها!» و بعد این کودک - پادشاه و تقریباً کودک - اله بی‌تاب

می شد: «خوب دیگر، بچه بینوا عجله کنید!»

در آن هنگام با خود فکر کردم همیشه علت همه چیز با حلقه مفقود کودکی مرده روشن می شود.

ما تمام عیارترین تعظیم ها را در جای خود به جا آوردیم، آنان نیز به پیش رفتن ادامه دادند. به نادیده گرفتن ما و پیش رفتن. سرانجام پادشاه بی آنکه از حالت غیبت انگیز خود بیرون آید، خدا حافظی مختصری کرد و ناپدید شد. هیچ کس به او توجهی نکرد. مقصد او کاملاً هویدا بود. ساعت ده ونیم صبح، ساعتی بود که او برای خواندن دمای هوا از روی دماسنج بزرگ کریستالی آویزان در سالن آپولون می رفت (او در روزچندین بار این کار را انجام می داد.) آنان به خاطر نزاعی که آنان را رودرروی یکدیگر قرار داده بود، مانند صاعقه زدگان خشک شده بودند. فقط عالیجناب کنت پروانس که به نظر می رسید از بابت پیاده روی روز پیش بهبود یافته، لبخندی دلفریب بر لب داشت.

او پرسش جناب ژاکوب نیکلا مورو را که عجله داشت بداند چه تصمیمی گرفته شده با شعری از هوراس پاسخ داد.

عالیجناب گفت: «خب نوعی هیچ تصمیم مهمی گرفته نشده. هیچ چیز که بتواند به راستی جریان زندگی در اینجا را تغییر دهد.»

متوجه شدم دستان بسیار ظریفی دارد و به شیوه ای دلپذیر انگشتانش را تکان می دهد، او در هوا پیانو می زد و این بر انکار ابدی ای می افزود که سخن، شوخ طبعی و شیوه ایستادش آن را بر وزن بدنش می انداخت.

جناب تاریخ نگار که به اعتماد، تملقش می رفت، خم شد. عالی جناب

به همراه خواهرش دور شد. همسرش با حالت هشدار بسیار به سمت او رفت. عالی‌جناب لبخند و رفتارهای ظریفش را کنار گذاشت. چند گروه کوچک تشکیل شد. شنیدم که می‌گفتند: «این جلسه‌ای معمولی بود.»

«ساعت پنج صبح، با حضور ملکه و برادران پادشاه! این به نظرم آن‌قدرها هم معمولی نیست.»

اعضای دولت جدید گویی تبخیر شده بودند. بارون دوبروتوی اندکی پس از کنت آرتوا کنار کشیده بود. اما مارشال دوبروگلی هنوز آنجا بود. دور او را می‌گرفتند. او نخست سکوت در پیش گرفت. سرانجام تصمیم خود را گرفت. با صداقت کامل اظهار داشت: «مصیبت فراگیر است. پادشاه پس از تامل فراوان تصمیم به ماندن گرفت. دولت دوبروتوی مرخص شد.»

«نکر چطور؟ او برمی‌گردد؟»

«نمی‌دانم. هنوز به طور کامل قطعی نیست.»

سکوتی مرگبار به استقبال سخنان او رفت.

جناب دوبارانت اقرار کرد: «آقایان، گمان می‌کنم باید درمورد سلسله دیگری تصمیم بگیریم.» او بسیار آرام صحبت می‌کرد. دستانش را به هم قفل کرده و روی سینه‌اش گذاشته بود، انگار می‌خواست دعا کند یا گزارشی طولانی ارائه دهد. اما به کلامی مختصر اکتفا کرد.

مارشال دوبروگلی این امر را تصدیق کرد.

«لویی شانزدهم دیگر در تصمیم‌گیری‌های خود آزاد نیست. او گروگان

انقلاب شده.»

این کلمه که از زبان مارشال دوبروگلی، رییس جنگ بیرون آمد و

مانند ناقوس مرگ طنین‌انداز شد. دربار شکست خورده بود و دنیای من فرو می‌ریخت.

با نگاهم به دنبال ملکه گشتم. باورکردنی نبود. این صحنه در حضور او جریان داشت. حصار به گونه‌ای علنی به بحث می‌پرداختند. برخی نیز رفته بودند، آنان بی‌آن‌که منتظر خروج ملکه بمانند، سرسرا را ترک کرده بودند. نیز به نظر نمی‌رسید ملکه متوجه فاجعه شده باشد. او با چهره پف کرده، شانه‌های اندکی افتاده، بدون هیچ اثری از رفعت زیبایی که هنگام حضور یافتن او در دربار در وجودش عادی بود، یک به یک اشخاصی را واری می‌کرد که با او روبه‌رو می‌شدند.

پرنس دولامبال^۱ که نزدیک‌ترین فرد به او بود، به سمت او رفت و خودی نشان داد. پرنس منتظر لبخند و یا نشانه‌ای از آشنایی از طرف او بود و هنگامی که ملکه سرسختانه او را نادیده گرفت، سرخوردگی‌اش پنهان‌شدنی نبود. پرنس دولامبال، شخصی نبود که ملکه می‌خواست او را ببیند. او شخصی نبود که ملکه برای یافتن او بادبزن خود را باز کرده بود، بادبزنی که در آن عینکی روی بینی پنهان بود. ملکه بی‌دغدغه آنکه کسی او را زیر نظر دارد، همان‌طور بی‌حوصله ایستاده و بینی‌اش را روی بادبزن گرفته بود. نه، او کسی را که به دنبال وی بود، نمی‌یافت. باید با سرسختی تصور نکردنی، بازرسی خود را از سر می‌گرفت. خانم دولامبال، باردیگر خودی نشان داد و ملکه برای بار دوم او را پس زد. با خودخواهی این کار را انجام داد تا تکبر را به استحکام بیفزاید، تا با این ستمگری، خود را از

بابت بدبختی‌ای که از جانب خویش آن را تاب می‌آورد، تسلا بخشد. او به کندوکاو جمع همراه ادامه داد و چشمش همچنان به بادبزن پرچ شده بود. سرانجام منحرف شد. گابریل دوپولی نیاک آنجا نبود، هیچ دلیلی نداشت که او آنجا معطل شود. ملکه پشت خود را به سمت ما گردانید.

به سمت پنجره‌ای رفتم. با احتیاط آن را باز کردم. نمی‌خواستم به عنوان بی‌احتیاط و یا تحریک‌کننده‌ای به نظر برسم. اما همگی آن‌قدر گرفتار اندیشه‌های اندوهبار خود بودند که متوجه من نشدند. خم شدم. آن بیرون، عاشق ملکه درحالی‌که به سمت محلی که ملکه در آنجا بود حرکت می‌کرد انتظار او را می‌کشید. او مرا دید و فریاد کشید: «تو، آهای کتابچه، به من نگاه نکن!»

فوری سرم را به داخل آوردم. دیوانه در محوطه قصر دور شد. خود را از پیش از خروج شورا از سالن ناامیدتر و یتیم‌تر احساس می‌کردم. به این ترتیب، ملکه به سفر نمی‌رفت. او از طرح خود صرف نظر کرده بود.

ژاکوب نیکلا مورو که طرفدار این سفر نبود به من گفت: «یک ملکه شخص ساده‌ای نیست. او به خود تعلق ندارد. شوکه‌کننده بود اگر او این‌طور به همراه خانواده خود راهی جاده‌ها می‌شد. تصور کنید در راه کسی بهشان حمله و آنان را مجروح می‌کرد... این امر بسیار ممکن است، چون شما هم مانند من شنیده‌اید که مارشال دوبروگلی دیگر در حدی نیست که بتواند حفاظت لشگر را برای آنان تعیین کند. دیروز به شما گفتم که ما از دست رفته‌ایم. شکست دربار قطعی است.»

«ملکه با تصمیم به سفر این مسأله را رد می‌کرد که همه چیز به پایان

رسیده. به خاطر نجات پادشاهی بود که او آماده به جان خریدن چنین خطراتی بود.»

«همه چیز دیگر به پایان رسیده. از این پس عظمت، پذیرش مجازات است. اشراف به زودی روی رنج کشیدن را به خود می‌بینند، اما این حق آنان است. آنان رفتاری خودخواهانه در پیش گرفتند و به حیف و میل پرداختند. آنان وظیفه نیکوکاری را به فراموشی سپردند. گوش‌های خود را به روی ناله‌های فقرا بستند. این فقرا انتقام خود را می‌گیرند و این عین عدالت است. تیره‌روزان، یک روز، دیگر نمی‌توانند تیره‌روز ماندن را تحمل کنند.»

«چنین امری ناگاه فرا می‌رسد، این هولناک است...»
«باید زودتر از این‌ها به هراس می‌افتادند. ابدیت هرگز با ما همانند خیانت‌کاران رفتار نمی‌کند. بلکه بیشتر هشدارهایی به سمت ما می‌فرستد. یادتان هست: تقریباً یک سال پیش، درست در چنین روزی، ۱۳ ژوئیه ۱۷۸۸ آن تگرگ مرگبار را می‌گویم... خداوند بارانی از قطعات یخ از آسمان فرو فرستاد، هرکدام به شکل و اندازه خنجری بود. آگاته عزیز، یادتان هست.»

خواستم دست او را بگیرم، اما با این حرکت، دستم به دسته کارتابل او قفل شد.

اغلب درباریان از سرسرای اصلی رفته بودند. در کمال شگفتی مارکی دولاسوز را تنها و فراموش شده دیدم. او به عنوان سردار بزرگ مسکن، پست حساس زندگی در ورسای را داشت: اختصاص مسکن به او بسته بود. جناب دولاسوز که به مورد هجوم تقاضاها بودن، بی‌اندازه مورد لاف

قرار گرفتن و به شکل چاپلوسانه‌ای متملق واقع شدن عادت داشت، راهکارهایی برای گریز از این گدایان داشت، اما برای رویارویی با این وضعیت بی‌سابقه راهکار خاصی نداشت: ماندن در اتاقی که هیچکس برای حرف زدن به سراغشان نمی‌آمد. افراد متفرق شده بودند، بی‌آنکه حتی نگاهی به او بیندازند. جناب دولاسوز دیگر نمی‌دانست با خود چه کند. احتمال کمی وجود داشت به سمت من بیاید تا گپی بزنی. او پرده‌ای را کنار زد و به محوطه نگاهی انداخت. فقط به این خاطر که حالتی به خود بدهد. او نیز باید از آنجا می‌رفت. نمی‌توانست چنین تصمیمی بگیرد. دست‌آخر صدای یکی از خدمتکاران او را از این تردید بیرون کشید. مارکی برگشت. خدمتکاری آنجا بود، اما زمانی می‌شد که خدمتکار زنی آنجا نبود! وانگهی، او سوت‌موش^۱ بود، خدمتکاری دوست‌داشتنی. او از پاریس می‌آمد.

جناب دولاسوز با لبخندی پرسید: «خوب، سوت‌موش، به من بگویید وضعیت در پاریس چطور است؟»

«خیلی خوب عالی جناب، همه چیز عالی است. مردم با چنان نظم و شیوه‌ای باستیل را تصرف کرده‌اند که جز تحسین نمی‌توان کاری انجام داد. عالی جنابان دولونه^۲ و دوپوژه^۳ به اعدام با گیوتین محکوم شده‌اند. حکم آنان بدون هیچ معطلی اجرا شد. همان طور که تصمیم گرفته شده بود، سرشان بر سرنیزه‌ای دور شهر گردانده شد.»

Sautemouche.^۱

de Launay.^۲

du puget.^۳

ترس... ازدحامی را احساس کردم که سینه‌ام را تنگ می‌کرد و از گردن تا پشتم عرقی نشسته بود که از گرما نبود. در بلعیدن مشکل داشتم... مانند حشره‌ای که از روی بی‌توجهی بلعیده شده، متورم می‌شود و در گلو مقاومت می‌کند. بعد آرام می‌گیرد، ساکن می‌شود و همان‌جا برای همیشه لانه می‌کند... ترس... عرق پیشانی‌ام را پاک کردم... تابستانی در مارلی را به یاد آوردم که در آن نقش ترس را بازی کردن مد بود. بانوانی که در باغ گل سرخ مخملی تشکیل داده بودند، هنگامی که کسی با صدایی خواب‌آلود اشاره می‌کرد که وقت خوابیدن است، با لحنی التماس‌آمیز می‌گفتند: «باز هم ترسی دیگر!... باز هم ترس!»

دل‌م می‌خواست آن عطر، آن ملایمت را در هوا بازیابم و دوباره با دقت پیراهن سفیدی را دیدم که ملکه شبی در آن تابستان ترس، آن را به تن داشت. شیوه تبسم او در سایه...

خشم ملکه به سبب نرفتن به سفر (ساعت یازده صبح)

پنج‌شنبه ۱۶ ژوئیه، در دفتر خود، یک جلسه کتابخوانی را یادداشت کرده بودم. ملکه نمی‌توانست مرا از صرافت آن جلسه بیندازد، من قربانی نوعی تعصب بیهوده و ناامید بودم. تازه موهایم را مرتب کرده بودم و از حمام آمده بودم که چند کتاب را در ساک مخملی بزرگم انداختم. من آماده بودم. برای پنهان کردن وضعیت موهایم، یک کلاه‌خواب آبی سیر روی

سرم گذاشتم. همان پالتوی خاکستری را پوشیدم که روزها بود آن را به تن داشتم و دامنی که البته آن را عوض کردم. چون به نسبت دمای هوا بیش از حد نازک بود و با آن موقعیت هم جور در نمی‌آمد. مصمم به راه افتادم. ملکه از رفتن صرف نظر کرده بود. پادشاه نیز به تصمیم او عمل نکرده بود. این موضوع به طور قطع برای او جراحی‌تیمی تحمل‌ناپذیر بود. من پذیرفتم به آن فکر کنم. فقط یک چیز ذهنم را مشغول کرده بود: به زودی دوباره ملکه را می‌دیدم.

درواقع ملکه آنجا بود. به راستی آنجا بود. ایستاده بود. بی‌اندازه بیقرار بود. با عصبانیت آشفتگی‌ای را نظاره می‌کرد که او را در خود گرفته بود. سه یا چهار زن که آنان نیز تا حد ممکن خود را کوچک و ملاحظه‌کار نشان می‌دادند، در حال باز کردن بارها بودند که البته کار بستنشان به پایان نرسیده بود. ملکه کلامی به زبان نمی‌آورد، اما به نظرم رسید همه فضا پر از غضب او بود. اطمینانم از میان رفت. دلم می‌خواست از آنجا بروم. خود را به خاطر این پافشاری لجبازانه از جانب خود لعنت کردم. همان‌طور که آویزان به ساک سنگین از بار پوچ کتاب‌هایم مردد مانده بودم، متوجه شدم ملکه به هیچ رو قصد حذف این جلسه کتابخوانی را ندارد. (حالا برایم روشن است که او به خاطر آنکه به هیچ وجه به آن فکر نکرده بود آن را حذف نکرد. در آن ساعت، ملکه براساس نقشه‌های خود باید در راه می‌بود.) در گوشه‌ای از اتاق خانم کامپان قرار داشت و در جایی دیگر لیوان سنتی آب قندی قرار داده شده بود که شیرینی‌ای به آن افزوده بودند: برشی از کرم تازه که انگور فرنگی روی آن پاشیده بودند. با وحشت میوه‌های سرخ را ملاحظه کردم. حتی از خود می‌پرسم آیا آن‌ها

را با یاقوت‌هایی اشتباه نگرفته‌ام که از صندوق جواهرات جا مانده بودند. همان‌طور که به آن‌ها نگاه می‌کردم، خانم کامپان خیلی آرام به من گفت شروع کنم. به انگورها چشم دوخته بودم، طوری که انگار به جذابیتی پیوند خورده بودم.

خانم کامپان بر حرف خود اصرار کرد: «آخر منتظر چه هستید؟» کورکورانه در ساکم گشتم. هیچ یک از کتاب‌هایی که درآوردم به نظرم با اوضاع هماهنگ نبود. در این درجه از ضعف، آنقدر خود را کوچک کردم که از خانم کامپان بپرسم: «فکر می‌کنید مناسب باشد چه چیز را برای علیاحضرت بخوانم؟»

و دردم، شرم، ذهنم را تیره ساخت. (حالا هم با همان خشونت بازمی‌گردد تا گونه‌هایم را بسوزاند.) خانم کامپان، خشنودی عدم پاسخ به من را به خود اعطا کرد. او نگاهی پرمعنا با یکی از اتاقداران به نام خانم اوگیه^۱ که خواهر او نیز بود، ردوبدل کرد. آخرش بود. بی‌آنکه به آنان نگاه کنم، کتابی از داویداوم^۲ فیلسوف برداشتم.

خانم کامپان درباره آن کتاب زیر گوشم زمزمه کرد: «خانم لابورد، ببینید، قرار نبود پروتستان باشد.»

شرم من دوچندان شد. خود را به خاک سیاه نشسته حس می‌کردم. دیگر هیچ قضاوتی نداشتم. از یک پروتستان به سراغ یک یسوعی رفتم! این بهتر بود. کتاب خوبی نبود، در مورد خود متن نیز، انتخابم اسفناک بود. سفرنامه‌ای را باز کرده بودم. یک جلد از «نامه‌های آموزنده و عجیب

Augié.۱

D.Hume.۲

مأموریت‌های امریکای جنوبی» نامه‌ای از پدر کا^۱ بود.

شروع کردم:

«این چیزی است که اشاره به آن به نظرم شایسته آمد... هنگامی که در ناحیه سوزان و بخصوص حوالی خط استوا باران می‌بارد، پس از چند ساعت، این باران گویی به تعداد زیادی کرم سفید کوچک شبیه به آنچه در پنیر ایجاد می‌شود، تبدیل می‌گردد. روشن است که این‌ها قطرات باران نیست که به کرم تبدیل می‌شود، بلکه طبیعی‌تر آنست که این‌طور فکر کنیم که این باران بسیار گرم و بسیار مضر به سادگی سبب بیرون آمدن حیوانات ریز می‌شود، همان‌طور که در اروپا کرم پروانه و دیگر حشراتی را که نردبان‌های چوبی ما را می‌جویند، بیرون می‌آورد. در هر حال، کاپیتان به ما توصیه کرد، لباس‌هایمان را خشک کنیم. چند نفر از این کار سر باز زدند، اما به زودی پس از آن پشیمان شدند، زیرا لباس‌هایشان آنقدر پر از کرم شده بود که برای تمیز کردن آن‌ها رنج دنیا بر سرشان آوار شد...»

باید کتاب را می‌بستم و انتخابی انجام می‌دادم، قادر به این کار نبودم... فقط توانستم چند صفحه‌ای ورق بزنم تا به این سطور بسیار زیبا برسم، که به توصیف اخلاقیات هندوان می‌پرداخت:

«هندیان به ماه عنوان مادر می‌دهند و او را با این کیفیت گرامی می‌دارند. هنگامی که ماه ناپدید می‌شود، آنان را می‌بینم در دسته‌های بزرگ از خانه‌های محقرشان بیرون می‌آیند، جیغ‌ها و فریادهای

گوشخراش سر می‌دهند و شمار بسیار زیادی پیکان به هوا پرتاب می‌کنند تا ستاره شب را از شر سگ‌هایی حفظ کنند که گمان می‌کنند به سراغ او رفته‌اند تا او را بدرند. چندین دسته از جمعیت‌های آسیا، با وجود متمدن بودن درباره خسوف تقریباً همانند وحشیان امریکا فکر می‌کنند.»

دیگر خیلی دیر شده بود. باران کرم جاری شده بود. خانم کامپان آشکارا به شیوه‌ای تمسخرآمیز مشغول شمردن پیراهن‌های مردانه بود. سپس دستوری به اتوکش‌ها داد. بعد دوباره به سمت ملکه برگشت. ملکه دستکش‌هایش را درآورده بود و ناخنش را می‌جوید به نظر می‌رسید چیزی نشنیده. زیر تابلوی پرتره بزرگی از مادرش نشسته بود که با کوبلن دوخته شده بود و با نگاهی خشمگین رفت و آمدی را نظاره می‌کرد که او را در خود گرفته بود. دست آخر چند کلمه‌ای به خانم کامپان گفت و زن با شتاب به سخن درآمد.

«خیلی لطف می‌کنید. اگر خواندن این چیزهای عجیب و غریب را متوقف کنید!» و بعد دوباره به شمردن پیراهن‌ها پرداخت.

به سراغ اثری از مارمونتل^۱ رفتم که از بهترین همراهان به شمار می‌رفت. نه پروتستان بود و نه یسوعی. کتاب «حکایات اخلاقی» اش را برداشتم که از آن هیچ مورد شوک‌آوری نمی‌توانست سر بزند:

«اگر مارکی لیزبان را به خاطر داشته باشید، می‌دانید او یکی از آن چهره‌هایی با زیبایی سرد بود که به انسان می‌گفتند این منم. او یکی از آن مغروران بی‌دست‌وپا بود که بی‌وقفه فرصت‌های خود را از دست

می داد. به هر چیز که ناخنکی می زد و به درد هیچ کاری نمی خورد. رشته کلام را به دست می گرفت. تقاضای سکوت می کرد، توجه افراد را به خود معطوف می ساخت و دست آخر حرفی بی مزه تحویل می داد...»

ملکه از همان کلمات نخست در کاناپه خود فرو رفته بود. یکی از اتاقداران به سراغ او رفته بود تا چهارپایه زیر پای او بگذارد. ملکه که صبرش لبریز شده بود اشاره کرد دیگر چیزی نخوانم.

«ممنون. این مارکی لیزبان هیچ چیز خوشایندی برای من ندارد و بیش از اندازه او را می شناسم. او و امثال او را... شما لطف می کنید اگر بعد به کتابخواندنتان ادامه دهید و حکایتی دیگر را امتحان کنید. همین جا بمانید!»

او هزاران بار این حرف را خود یا توسط اتاقدارانش به من گفته بود. این «بعد» حاکی از ادبی فراوان بود، گو اینکه این کلام در خلأ و خطاب به هیچ کس بیان شده بود. بلند شدم، صندلی تاشوam را برداشتم و کتاب به دست به گوشه ای خزیدم. در گوشه کوچکی مزین به عشقه و پیچک با برجستگی های نقاشی شده با روغن جلای سبز نشسته بودم. مکان دلپذیری بود، اما در آن لحظه شوم به نظرم رسید. این «بعد» دیر شده بود. مرا فراموش کرده بودند. به نظرم رسید قطعه چرمی حکایت های اخلاقی مارمونتل کف دستم نقش می انداخت.

با وجود این ملکه به یکباره و با ملایمت، تقاضای خواندن کتابی دیگر را به زبان آورد. این «بعد» به طول می انجامید، اما اغلب اوقات سرانجام می رسید. چه بخوانم؟ حکایتی دیگر؟ دیگر حکایتی از این دست با خود نداشتم و آن لحظه هم وقت گشتن در کتابخانه نبود. کتابی جدی؟ آره،

خوبه. به «آنتوان کور»^۱ اثر ژبلن^۲ فکر می‌کردم، دانشمند خارق‌العاده‌ای که به دلایلی که برایم فاش نشد، خوشایند ملکه واقع می‌شد. اما این کتاب در ساکم نبود. به جای آن، «فرهنگ‌نامه سگ‌های مشهور»^۳ را بیرون آوردم، کتابی که در شرایطی دیگر، نظر به علاقه شدید ملکه به سگ‌ها، می‌توانست به طور کامل توجه او را به خود جلب کند.

تردید داشتم «تاریخ آسمان»^۴ کشیش پلوش^۵ را باز کنم، این اثر بسیار وسیع بود. ترسیدم نگرانی ملکه را تشدید کنم. سرانجام به کتابی رسیدم که خود در حال خواندن آن بودم – و حتی حالا هم هرگز از کنار تختم دور نمی‌شود. مجموعه‌ای از سرگذشت‌ها اثر مادام دولافایت^۶ صفحه‌ای از «پرنسس دومون پانسیه»^۷ آمد:

«روزی که او از لوش از راهی که همراهانش آن را خوب نمی‌شناختند برمی‌گشت. دوک دوگیز^۸ که لاف شناختن این راه را می‌زد در رأس گروه قرار گرفت تا راهنمای او باشد؛ اما پس از مدتی راه پیمودن، سرگردان شد و خود را در کنار رود کوچکی یافت که خود آن را نمی‌شناخت. همه گروه به جان دوک دوگیز افتادند که چرا آنان را این قدر بد راهنمایی کرده بود و درحالی‌که در این محل متوقف شده بودند از شعفی برخوردار شدند

Antoine Court.۱

Gébelin.۲

Dictionnaire des chiens célèbres.۳

L' Histoire du Ciel.۴

L'abbé Pluche.۵

Madame de La Fayette.۶

La Princesse de Montpensier.۷

de Guise.۸

که به حکم شاهزادگان جوان به آن خو گرفته بودند آنان قایقی کوچک را دیدند که در میان رود متوقف شده بود و از آنجا که رود عریض نبود، به راحتی داخل قایق سه چهار زن مشاهده کردند که یکی از آنان بسیار زیبا به نظر می‌رسید، لباسی شکوهمند به تن داشت و با دقت به دو مردی نگاه می‌کرد که کنار او مشغول ماهیگیری بودند. این ماجرای جدید، شادی جدیدی به آن دو شاهزاده جوان و شاهزادگان همراهشان بخشید: این ماجرا به نظر آنان رمان‌گونه می‌رسید.»

من کتابم را می‌خواندم و دوروبرم همه ساکت بودند. ملکه با دقت گوش می‌داد و نیازی به دیدن حالت چهره‌اش نداشتم تا از این امر اطمینان حاصل کنم. فضایی که هنگام آمدن من، هرج و مرج آن را در بر گرفته بود، کم‌کم زلال و منظم می‌شد. حتی ذهن ملکه نیز چنین حالتی به خود می‌گرفت. من کتابم را می‌خواندم. ملایمت و غروری پنهان در صدایم وجود داشت. این صدا موفق به انجام آن امر شگفت‌انگیز شده بود: رها کردن ملکه از گیره‌های خشم و حسرت. ملکه خود را همچون نت‌های موسیقی به رشته کلمات می‌سپرد، او دوباره متولد می‌شد و من ابزار تولد دوباره او بودم. با خود گفتم: اوه! کاش این لحظه پایدار بماند. احساس کردم ملکه را در هوا، معلق یا بر روی رود شناور نگه داشته‌ام، درست همانند پیدا شدن آفتاب‌گونه پرنس (داستان)، اما وقتی خبر آمدن گابریل دوپولی نیاک را دادند، ملکه فوری از من گریخت و زن‌ها ناپدید شدند. کنتس دولافایت ساکت شد. از خانم کامپان خواستند بماند. از من هم همین‌طور؛ چون خانم کامپان دریافته بود خواهر او به همراه خانم روش‌روی مشغول کار دیگری بودند و من برای ادامه کار مرتب

کردن اتاق به درد می خوردم. نوعی انتقال موشکافانه و ملاحظه کارانه اشیا که خانم کامپان از هنگام رسیدن خبر لغو سفر به آن پرداخته بود.

امروز، باران، تردید و کاغذهای پراکنده ام بر روی زمین. و بعد، با بازگشت آفتاب، اقامت من در منزل پرنس دولینی (وین، ژوئن ۱۸۱۰).

حالا دیگر زمان آن رسیده بود که توصیه جناب مون دراگون را به کار بگیرم و وقتی به بستر می روم دست هایم را به هم بزنم تا گرم شوم. دستکش های دانتلم به قدر کافی از انگشتانم محافظت نمی کند، دستکش های پشمی نیز انگشتانم را کرخ می کند. این احساس سرما نیز از دردی که در ماه ژوئن با رطوبت وحشتناک به جانم می اندازد، تشدید می شود. ماهی با باران های شدید، پر از گل و لای و مصیبت بار، ماهی که در آن کمترین نشانه بشارت دهنده تابستان نمی یابم. اضطراب و ترس آنجا بود. در حالی که با چشمان بسته دراز کشیده بودم و از آنجا که دیگر به هیچ وجه میل به غذا خوردن نداشتم، ضعیف شده بودم.

با خود گفتم: خود را به مرگ بسپار، دیگر منتظر هیچ چیز نباش، بخصوص منتظر بازگشت روزهای زیبا. اصلا آنها چه چیز را برای تو تغییر می دهند؟ چه چیزی را به تو اضافه می کنند؟ عطر گل ها، آسمان آبی، صدای مردم آن بیرون... خوب بعد، این که به خود انرژی دیگری برای زندگی بدهی به چه درد می خورد؟

کاغذهایم روی زمین افتاده‌اند و روی فرش پخش شده‌اند. وقتی مجبور هستم در اتاقم چند قدمی راه بروم، نه تنها هیچ توجهی به این نکته نمی‌کنم که روی آن‌ها پا نگذارم، بلکه به عمد نوک عصایم را در کاغذ فرو می‌برم تا آن را چروک کنم، پاره کنم، بکشم. روزهایم مرگبار شده‌اند. در شب‌هایم همانند پرتگاهی از بی‌خوابی سقوط می‌کنم. درحالی‌که تب به جانم افتاده، گاه پیش می‌آید سرگردان شوم. از این امر حیرانم که دوباره دعای مخصوص مریم مقدس را شروع می‌کنم و این نام ملکه است که در میان آن ظاهر می‌شود: آه، ماری آنتوانت...

بار دوم از جا پریدم، زیرا با تکرار خطابم، صدای آن مرد دیوانه در سرم منفجر شد. آیا ممکن است در میان مردگان آنجا که او هست، با او را در طولانی‌اش، ارواح سپرده شده به آرامش ابدی را مشوش سازد و ملکه با مهربانی‌اش به عفو کردن او ادامه می‌دهد؟ احساس مبهمی را که من به همراه بارش برف در خود داشتم، حالا با باران حس می‌کنم. دلسردی بیکران و بی‌تردید نامتناسب با وضعیت هوای نامناسب، اشک را به چشمانم می‌آورد. صدای موزون قطره‌ای باران به سنگفرش محوطه قصر به گوش می‌رسد. این پس زمینه مداوم و منظم اینجاست. مضمون بی‌وقفه تکرار شونده پوچی، پوچی پوچی‌ها... این چیزی است که من در میان صدای یکنواخت آب، آن را می‌شنوم. در این پایین که همه چیز در آن غرق می‌شود، باران به رگبار تبدیل می‌شود. به شیشه‌های اتاقم می‌کوبد (به خاطر آمیختن باد با آن، تا همین چند لحظه پیش به صورت عمودی می‌کوبید)، بعد آرام می‌گیرد و به همان شیوه مبارزه و منظم خود

باز می‌گردد. طوری وانمود می‌کند که انگار هرگز بند نمی‌آید. یا آنکه ریز و سرد می‌شود و صبح‌گاه وقتی پرده‌های اتاقم را کنار می‌زنم، چشم‌انداز مه‌آلود ماه نوامبر را می‌بینم.

عطر علف‌های خیس در وین کشیده می‌شود. ساحل‌های دانوب، مانند هنگام ذوب برف‌ها پر آب می‌شود. از ریزش پل‌ها و لیزی زمبن می‌گویند. در حومه‌های فقیرنشین که شهر را در خود گرفته، نخستین قربانیان همه‌گیری وبا ثبت می‌شود. پاریس را نمی‌شناسم، چون از شهرستان محل زندگی‌ام مستقیم به ورسای آمدم، نمی‌دانم آیا پاریس، پایتختی موقوف کیش مرگ است یا نه (منظورم از روی الهام است و نه تنها به حکم بحران‌ها، همانند دوران انقلاب فرانسه). اما می‌دانم وین هست. وین پایتخت پادشاهی مرگ است. برای کسی که در این امر تردید داشته باشد، کافیست در خیابان گرابن به گردش پردازد و در میان رفت و آمد پر سروصدای کالسکه‌ها و گذر گردشگران به شیوه‌ای نظر کند که ستون پست^۱ با آن مستولی یافته و انسان را متوقف می‌سازد. این ستون شاخکی و وحشتناک است. کندن خود از آن ناممکن است... لیز می‌خورم، تابستان را از شدت ترس از دست داده‌ام و به فصل زندگان نمی‌پیوندم. مچاله زیر لحاف پرقویم برمی‌گردم. احساس می‌کنم طرد شده‌ام، بیرون شده‌ام. اگر می‌توانستم به طور کامل نفس بکشم همه چیز به من برمی‌گشت. مطمئنم.

۱. La Colonne de la Peste ستونی است که نماد تثلیث است.

دوباره در آن دنیای قدیمی پیش از طوفان نوح ساکن می‌شوم، دنیایی که در آن سوی شط زمان واقع است. پرنس دومون پانسیه فقط اسکلتی است بر روی آب تاب می‌خورد. و همه این چهره‌های بسیار جوان، بسیار نزدیک، با موهای فرخورده ریزشان که از کلاه‌گیس‌های سپید می‌گریزند و لبخندهای مبهمشان، وارد شبی شده‌اند که از آن برآمده بودند. پیشانی‌ها پودر خورده، لب‌های سرخ و دست‌های سپیدشان، دست‌هایی که برای گرفتن ساخته نشده‌اند، بلکه برای لمس کردن، نوازش کردن و تکان دادن در هوا خلق شده‌اند... آیا به همین خاطر بود که فوری محدودیت‌هایشان را پذیرفتند؟ به خاطر ناتوانی از محکم نگه داشتن، از مقاومت کردن؟

حکایتی وجود دارد که بر من تأثیر زیادی گذاشته: پسری جوان از اشراف، برای نخستین بار اجازه یافت تنها از خانه بیرون برود. از آنجا که او از دغدغه‌های مالی خانواده خبر دارد، به تفریح می‌پردازد، اما توجه دارد بیش از اندازه خرج نکند. هنگام بازگشت، با مباحثات فراوان، پول صرفه‌جویی شده را به پدر بزرگ خود نشان می‌دهد. پدر بزرگ به جای تبریک گفتن به او، با حقارت او را برانداز می‌کند، پس‌انداز جزئی تقریباً دست‌نخورده‌اش را از او می‌گیرد، پنجره را باز می‌کند و آن را دور می‌اندازد...

دست‌هایی که این طور تربیت شده بودند، بی‌تردید یاد نگرفته بودند آویزان شوند... به عکس پرتاب کردن را می‌دانستند. آن‌ها در نهایت کمال پرتاب می‌کردند. خدمتکاران نیز مانند اربابان خود رفتار می‌کردند. در ورسای، پرتاب کردن از پنجره دیوانگی است. شکوه‌ها، درخواست‌ها، سرزنش‌ها، هیچ چیز در آنجا انجام نمی‌گرفت. شب با صدای ایوان‌های

فروریخته بیدار شده بودم، اما من که هیچ چیز را بیرون نمی‌انداختم و دستانی داشتم که سفت نگه داشتن را می‌دانست، چگونه می‌توانستم به این راحتی به همراه کسانی سوار کشتی شوم که به هیچ چیز بند نبودند؟ به راحتی، عبارت مناسبی نیست. همه چیز را خود پنهان می‌کند، کلمات، میل من به کلمات، پایداری‌ام در توجه کردن به آن‌ها... باران از سرعت رفتارهای دیوانه‌وارش کاست. وین که تاکنون بیش از نیمی از آن ویران شده آیا سرانجام در آب فرو خواهد رفت؟ چشمانم را می‌بندم. می‌خواهم بی‌آنکه خوابم ببرد. زنده‌ام بی‌آنکه زندگی کنم.

سرانجام یک روز صبح، آفتاب دوباره برگشت. او هق‌هق‌های مرا رها ساخت. گریه می‌کردم، نور چشمانم را پر کرده بود و نیز دریافتم این انتظار تابستان نبوده که مرا تحلیل می‌برد، بلکه ترس از آن بود که دیگر نتوانم از آن لذت ببرم. اشتباه می‌کردم. هنوز هم می‌توانم از تابستان لذت ببرم. اواخر عصر، هنگامی که در درگاهی پنجره می‌ایستم؛ آسمان را که هنوز روشن است و روز را که بر ماندن پافشاری به خرج می‌دهد تحسین می‌کنم، خوشبختم و باز این لذت را می‌چشم: احساس ملایمت هوا. اما در وین، ملایمت فقط یک هوا دارد. اوج تابستان بیش از اندازه گرم، توفانی و فرساینده است. پشه‌ها و همه جور حشرات بیماری‌های خارجی را منتقل می‌کنند. در آن زمان چیزی شبیه به نمناکی ورسای در آنجا می‌گذرد، اما بدون هیچ یک از شکوه‌هایی که به آن پیوند خورده‌اند. این تعفن بنای خیابان گرابن است که به شکی موزیانه نفوذ می‌کند و می‌کشد. من مانند هر سال برای اقامت به خانه کوهستانی پرنس دولینی در کالتن برگ می‌روم. مکانی دلپذیر است مانند همه مکان‌هایی که او در آن‌ها

اقامت می‌کند. دلپذیر به سبب شادی و لذت آن که زیر پوست انسان می‌رود؛ آنچه که پرنس در هرکاری که انجام می‌دهد آن را می‌آمیزد و حتی وقتی هیچ کاری انجام نمی‌دهد. این نزدیکی لرزش‌آور به خوشبختی آنجاست.

این تابستان پرنس یکی از زیباترین خانه‌هایش را در اختیارم قرار داده، دست‌کم خانه‌ای است که من آن را ترجیح می‌دهم. او نه خانه کوچک چوبی دارد. خانه من درست در کنار دانوب واقع شده (این خانه، خانه ماهیگیر درلینی نام دارد.) در میان پنجره‌های چوبی‌اش، نقش قلبی کنده شده...

ماه اکتبر را انتظار کشیدم. نه برای آنکه به خانه خود برگردم، بلکه برای آنکه به سراغ کاغذهایم برگردم. در طول اقامتم در خانه پرنس، تصادفی رخ داد که مرا غمگین ساخت: لباس یکی از معلمان سرخانه پرنسس دولینی آتش گرفت. او به سرعت به مشعلی زنده تبدیل شد. پیشخدمت‌ها به جای کمک به او می‌دویدند. آنان گمان کرده بودند یک شب می‌بینند و درحالی‌که فریادهای وحشتناکی چون فریادهای قربانی بینوا سر می‌دادند، فرار کردند. این تنها حادثه دردناک بیلاق ما بود. یک ماه در بیلاق، یک ماه برای دادن این توهم به خود که ما بیرون از زمان بودیم که هیچ اتفاقی نیفتاده. هرگز... پرنس فرد ماهری در به فراموشی سپردن است. گمان می‌کنم تنها شکل لطفی - که او آن را از مهمانان خود انتظار دارد، اینست که مانند او رفتار کنند، یعنی تصمیم بگیرند برای ابد جوان، منگ و زیبا باشند. چنین چیزی برای من دشوار است.

یک روز بعدازظهر که زیر درختی چرت می‌زدم، او به من نزدیک شد و با مهربانی مرا ملامت کرد: «این خطر هست که در سن ما انسان به چرت بعدازظهر بپردازد، این یعنی قرار دادن خود در معرض نابودی. بنابراین نباید چنین چیزی را به بدن روا داشت.»

او انگشت شست خود را جلوی دندان‌های جلویی‌اش گرفت. (پرنس گاهی اوقات رفتارهای کریهه‌ی دارد - این بخشی از جذابیت اوست! این حرکت به او اجازه می‌دهد بر این نکته تأکید کند که چند دندانی برای او مانده.) بعد برگی را برداشت و روبه‌روی من نشست.

«شما می‌خواهید به من بگویید خسته هستید، اما خسته نیستید، به هیچ‌وجه! به شما اطمینان می‌دهم که این یک پیش‌داوری است.»
پافشاری به خرج دادم. در آن هنگام به من گفت: «به من نگاه کنید، آیا حالت خستگی دارم؟» و دو حلقه طلایی گوش‌های خود را تکان داد.
«با این همه، پیری تنها به خود من بسته است. البته من هم برای آن دلیل دارم.» این «دلیل دارم» مرا به شعف آورد.

در خانه پرنس دولینی، فقط به زبان فرانسه صحبت می‌شود. در آنجا درست مانند زمان فرمانروایی لویی شانزدهم زندگی می‌کنند. همان عادت‌ها، همان منش‌ها، همان تیک‌های گفتاری، تقریباً همان شیوه‌ها. دوستان کنونی او، مانند دوستان صمیمی‌اش در ورسای، او را «لوده» صدا می‌زنند. امتیازات حالا به کمترین میزان خود رسیده‌اند. وقتی از روی بی‌توجهی عبارتی آلمانی از میان گفت‌وگوها می‌گذرد، سکوتی شوک‌آور پدید می‌آید.

پرنس دولینی می‌گوید: «ما بلد نیستیم به آلمانی بخندیم.»

«با این حال ملکه بلد بود. در ورسای نبود که او این را یاد گرفته بود، همین جا بود، در وین، به زبان آلمانی.»
 هنگامی که این پاسخ از دهانم پرید از بابت آن فوری پشیمان شدم، چون دوست ندارم پرنس را برنجانم. گمان کردم صدای ملکه را در فاصله کاملاً نزدیک به خود می‌شنوم. می‌خندید.
 پرنس که روی یک صندلی دراز لم داده بود و چشمانش به سمت آسمان چشمک می‌زد، آهی کشید و گفت: «عطر زیرفون چه دلپذیر است!»

پیشخدمتی خم شد تا کوسنی را پشت من مرتب کند. در این لحظه متوجه پاهای پرنس شدم. پاهایی بسیار لاغر و کمانی که پایین آن سفید و بدشکل شده بود، می‌چرخید و چروک‌هایی روی کفش‌های قرمز پاشنه‌داری می‌انداخت که دیگر هیچ‌کس در دنیا، به جز خود او آن‌ها را نمی‌پوشد. درواقع این دلیل داشت. موجی از خستگی مرا در خود فرو برد. هنوز صدای خنده ملکه در گوشم بود، خنده‌ای آمیخته با همه زنبورهای عسل در میان درختان زیرفون. حرف‌های پرنس دولینی برایم ناشنیدنی شده بود. و پشت سر او، فضای سبز به شیوه فرانسوی، گذرگاهی که به سمت خانه‌های حاشیه دانوب می‌رفت و خود دانوب، همه واقعیت خود را از دست می‌داد. کریستین، دختر پرنس دولینی موفق شد در این مه رسوخ کند، اما به این خاطر که به زودی به افق طیف‌گونه‌ای بپیوندد که تابستان در آن خیس خورده بود. چند دانه گیلاس، ناگهان دلم به شدت هوای گیلاس کرد. با خود فکر کردم: برای پیدا کردن آن‌ها باید به کجا رفت؟ از چه کسی باید خواست؟

انگار پرسشم آنان را به خود خوانده باشد، سروکله شخصیت‌های عالی‌رتبه پیدا شد. مردانشان لباس دراز در قرن هفدهم را به تن داشتند. کلاه‌گیس‌هایشان از سر تا نیمه کمرشان را می‌پوشاند. زنانشان پیراهن‌های شکوهمند به تن و سبد به دست داشتند. پله‌ها برق می‌زد. جدید بود، از مرمر سفید. مانند همیشه در این رؤیا، بی‌حرکتی درباریان و فاصله سختشان بود که مرا مجذوب می‌کرد و چهره‌شان که برایم مأنوس بود، بی‌آنکه هرگز بتوانم یکی از آنان را به طور دقیق به جا بیاورم. گویی آنان فقط به این خاطر خود را به من عرضه می‌کردند که خود را رد کنند. و پس از آن، ملکه در برابرم پدیدار شد. او دوان دوان از راه پله مرمر پایین می‌آمد. هیچ‌کس به خاطر او نه روی خود را برمی‌گرداند و نه تعظیم می‌کرد. چشمان او ثابت مانده بود. به عکس، چیزی غیرقابل مقاومت و در سرزندگی ملکه وجود داشت. به دویدن بسنده نمی‌کرد، می‌پرید و با هر پرش، از پله‌ای به پله دیگر، گیل‌های که مانند گوشواره به گوشش انداخته بود، به پرواز درمی‌آمدند. یک مرد، یک قاضی ریزنقش که گویی روپوشی از جنس کلاه‌گیس چکشی‌اش به تن داشت. در هنگام گذشتن ملکه به زبان درآمد: «ملکه جذبه تند راهبه‌های رومی را دارند.»

چه کسی می‌تواند از چنین رؤیاهایی مبهوت شود؟ مگر شیطان هرگز نفس نمی‌گیرد؟

من باید به افتخار پرنس بگویم که او در روند رد گذشته خود، برای ملکه استثنا قائل می‌شود. او در اینجا تنها شخصی است که نام او را به زبان می‌آورد. نیز تنها کسی است که مرتب برای تأمل بر سر گور گابریل دوپولی نیاک می‌رود، زنی که روز پنجم دسامبر ۱۷۹۳ از غصه در وین مرد.

وقتی با هم هستیم و پرنس هوای صحبت از ملکه را در سر دارد، همیشه با این جمله شروع می‌کند: «یادتان هست؟»
 مجبور نیستم جوابی بدهم. هریک از ما در دو دنیای متفاوت با ملکه معاشرت داشتیم که به هم مربوط نمی‌شدند. این از جانب من نشانه بی‌نزاکتی است که فقط وانمود کنم بنابراین تلاش می‌کنم به خاطر بیاورم. با این همه، یک‌بار پرنس از چیزی یاد کرد که من نیز آن را به یاد داشتم. آن را به زبان نیاوردم، اما همانطور که او تعریف می‌کرد من به شکل بسیار دقیقی آن صحنه را دوباره می‌دیدم:

مدتها پیش بود، درست در ابتدای دوستی آنان، ملکه و گابریل مشغول بازی‌ای بودند که آن را «بازی تماشای بادبزن‌های شناور» می‌نامیدند. آنان به روی پلی کوچک در قصبه تریانون می‌رفتند و بر روی آب خم می‌شدند، آبی که ادعا می‌کردند پوشیده از بادبزن است. آنان به توصیف رنگ و زیبایی آن‌ها می‌پرداختند. بادبزن‌های ابریشمی یا کاغذی به طور کامل باز بودند و موج می‌خوردند. هنگامی که بادبزن‌ها رفته رفته جاری می‌شدند آنان نیز غمگین می‌شدند. به دنبال آن، ساقدوش و بانوی زیورآلات ملکه، دسته بانوان قصر و درباریان، درحالی‌که در امتداد رود یکدیگر را هل می‌دادند، آب را واری می‌کردند.

روی میز عسلی‌ام، صحنه‌ای از چهره‌ها قرار دارد. آن‌ها روی برگ‌هایی چسبانده شده‌اند که هنوز به شکلی باورنکردنی معطر هستند. قصر تنهایی من، تقاطر خاطراتم، بر روی خودم بسته شده. «یادتان هست؟...»

در آپارتمان کوچک ملکه (ساعت یک بعد از ظهر) برخلاف میل باطنی در ملاقاتی میان ملکه و بانوی محبوب او حضور دارم.

«اوه! بانو، استقبالی دیگر، تصور اوضاعی متفاوت را داشتم.»

ملکه یک چمدان، یک صندوق و چند ساک نیمه‌باز را نشان داد. آن‌ها تکان خوردن در اتاق‌هایی چنین کوچک با درزهای گرفته شده با پرده و فرش، پر از اثاثیه که خود پوشیده از پرتره، قوطی، گلدان، اشیای نادر زینتی، سبدهای گل صدفی، عاجی، آبنوس، چینی، پر و ابریشم بود ناممکن می‌ساخت. اما گابریل دوپولی نیاک، باریک و انعطاف‌ناپذیر، مشکلی در خزیدن ماهرانه در میان این بارها که از این پس بی‌استفاده بود، نداشت. در نظر ملکه، آن‌ها از این رو که ظالمانه شکست او را به خاطرش می‌آوردند به مراتب دست‌وپاگیرتر بودند. گابریل، با پوششی سفید و موهای موجدار که به روی شانهاش ریخته بودند - پیراهنی سبز به تن داشت و کمربندی پهن، اندازه کمرش را نشان می‌داد. زن جوان، ریزنقش و منحنی‌های بدنش ملایم بود. همین ملایمت، و همین ثبات سرشت او بود که ملکه را مجذوب خود می‌ساخت. بانوی محبوب او از زیبایی طبیعی برخوردار بود. طراوتی که در دل ورسای که در آن، آرایش و درخشش‌های سفسطه‌آمیز حکمفرما بود، تلالویی تعجب‌برانگیز به خود می‌گرفت. در کنار او دیگر زنان دربار، زنانی بی‌اراده، با حالت‌های سخت، مشی غیرارادی و سخنان آمرانه و برنده به نظر می‌رسیدند و حال آنکه صدای او ملایم و رفتارش محو بود. به این دلیل به او توجه می‌کردند،

چون او هیچ تلاشی برای این کار نمی‌کرد. چشمان روشنش بر روی هیچ‌کس توقف نمی‌کرد. این چشم‌ها که به سبب تباین با موهای قهوه‌ای رنگ او، رنگ پریده‌تر نیز می‌نمود، نوعی ویژگی تصرف‌ناپذیر بودن را در او تقویت می‌کرد.

گابریل تعظیمی مختصر و سریع انجام داد که در وهله اول، مانند یک رقص به نظر می‌رسید. می‌خواست دوباره شروع کند، اما ملکه بلند شد و او را در آغوش گرفت. در همه وجود او چیزی لرزاننده و خردشدنی وجود داشت. روشنی مختصر آرامشی که با خواندن من ایجاد شده بود، پاک شد.

«چقدر دلم می‌خواست به این سفر می‌رفتیم! هیچ وقت چیزی را با این شدت و حدت نخواسته بودم. آن را به دست نیاوردم و متحمل تحقیری بی‌سابقه شدم.»

دوباره عصبانیت او را خود می‌گرفت، اما تحت تأثیر حضور دوستش محبت و اندوه بر او متولی شد.

«اگر پادشاه آن را می‌پذیرفت، من و شما نجات پیدا کرده بودیم. و می‌توانم به شما اطمینان بدهم موقع بازگشت، همه‌های رسواکننده هم متوقف شده بود، نیز این هذیانی که فرانسوی‌ها را در خود گرفته. آنان نمی‌دانند. آنان نمی‌فهمند چه بر سرشان آمده. می‌خواهند فریاد بکشند و پیش از آنکه بتوانند فکر کنند، این فریاد وجودشان را گرفته. فقط یک فریاد برای همه کشور، اما به‌طور دقیق یک فریاد برای چه؟»

گابریل دوپولی نیاک پاسخی نداشت و تلاشی هم برای جست‌وجوی پاسخ نکرد. او فقط نگاهی مختصر به سمت آینه‌های انداخت و

چهره‌هایشان را در کنار هم و یا فقط چهره خود را در آن دید و شاخه رزی را لمس کرد که در میان موهای او سنجاق شده بود. سرش را تکان داد تا مطمئن شود گل محکم سر جای خود چسبیده. حرکتش بسیار مختصر بود. در نظر ملکه، همین کافی بود تا زنجیره نگرانی‌های او و تهدید دنیای بیرون را بگسلد. بارها هرگونه معنایی را از دست داده بودند. آنان فقط رد یک هوس بودند.

ملکه دوستش را کنار خود، روی صندلی‌ای به بلندی صندلی خود نشاند، کاناپه‌ای که در آن اتاق تا آن زمان فقط پادشاه روی آن نشسته بود. او به سمت گابریل متمایل شد.

«اوه! خدای من... برای خود دغدغه‌تراشی می‌کردم، می‌ترسیدم مانع شوند شما به دیدن من بیایید یا زندانی یا بیمار شوید. پندارهای هولناکی مرا آشفته می‌ساخت. اما شما اینجا هستید، درخشنده!... چقدر در این پیراهن سبز زیبا شده‌اید، سبز روشن؟ سبز آب؟ سبز زیرفون؟»
 «نمی‌دانم علیاحضرت، تفاوت‌های جزئی از خاطر می‌گریزند.»

شادی چشمان و دهان او و سایه‌ای چال‌گونه روی گونه چپ‌اش حاکی از این بود که تفاوت‌های ریز و به بیان دقیق هیچ چیز برای او اهمیت نداشت. بلکه به حکم بازی ادامه می‌داد و از آنجا که می‌دانست ملکه در گفت‌وگوهای خود دنباله چیزی را نمی‌گیرد، خطر گرفتن دنباله حرف او نیز وجود نداشت، وانگهی او بی‌آنکه به منسوجات اشتیاقی داشته باشد ترجیح می‌داد از مد حرف بزند. ملکه نیز به نوبه خود با شدت و حدت خود را در این عبارات بی‌حاصل می‌انداخت.

«آیا پیراهن من سبز بادامی است یا سبز جوانه بامبو، سبز یشمی، یا

سبز سوسماری؟»

ملکه خندید: «اشتباه می‌کنید زیبای من، پیراهن شما نه سبز سوسماری است نه سبز اسفناجی و نه سبز اسیدی.»

«یا سبز حسادت، سبزی کریه.»

«نفرت‌انگیز.»

«زندگی که صادق نیست.»

«شیرین من، و یک احساس که هرگز دل انسان را لمس نکرده؛ به همین خاطر دیدن شما برایم اندیشمند است.» ملکه به او نزدیک‌تر شد و گونه‌اش را نوازش کرد، همان گونه‌ای که چالی روی آن افتاده بود.

ملکه ادامه داد: «حقیقتاً به نظرم می‌رسد رشک، شایع‌ترین احساس است. هرکس فقط آرزومند جایگاهی والاتر از جایگاه خود است. این تنها محرک کارهاست: آدم‌ها برای آرام کردن رشک خود کار می‌کنند، اما به محض آنکه به جایگاهی می‌رسند که آن همه آرزوی آن را داشتند، موقعیت بالاترش را کشف می‌کنند. این موقعیت هم به قطع برای آنان سایه‌ای ایجاد می‌کند و باید خیز دیگری بردارند. چه عذابی باید باشد این نیاز ابدی به کنش و این تباهی هم‌زمان هر ارضایی! من با بلندپروازی درباریان آشنا بودم، اما به جاه‌طلبی مردم فکر نکرده بودم.»

گابریل دوپولی نیاک با لحنی کاملاً بی‌تفاوت جواب داد: «همه این‌ها یک برنامه است.»

«رعایای ما می‌خواهند رهبران خود را انتخاب کنند. این هم یک مفهوم عجیب دیگر! آنان فکر می‌کنند ریسی را دوست خواهند داشت که خودشان او را انتخاب کنند. اما چطور می‌توان اربابی را دوست داشت که

از کودکی او نشناخته‌ایم؟ پادشاه، لویی پانزدهم از کودکی خود برای من تعریف کرده که در زمان نیابت سلطنت فیلیپ اورلئان او در توپلری^۱ سکونت داشت. وقتی برای بازی کردن روی بالکنی بر فراز محوطه بازی می‌رفت، این خبر فوری منتشر می‌شد. اهالی پاریس دوان دوان جمع می‌شدند. ساعت‌ها سرشان را بالا نگه می‌داشتند به این امید که به پادشاه کوچک خود که در حال بازی کردن بود نظری بیندازند... پاریسی‌ها... حسابی عوض شده‌اند! بانو، شما به هیچ وجه حسود نیستید، با این همه کودکی شادی نداشته‌اید. خیلی زود یتیم شده‌اید و منابع مالی نداشته‌اید. جای آن بود که به اقبال دیگران رشک بورزید.»

«اوه! جدی؟ به آن فکر نکرده بودم.» گابریل این را گفت و رشته فرخورده‌ای را که روی پیشانی‌اش را می‌پوشاند زیر گل رزی که روی موهایش زده بود، کنار زد.

«با من حرف بزنید، درحقیقت من شناخت خیلی کمی از شما دارم. و اگر ما یک روز باید... عزیزم، بیشتر برایم تعریف کنید!» ملکه این حرف را طوری به زبان آورد که گویی به یک منبع سادگی آویخته بود و می‌خواست بیشتر و بیشتر از آن بنوشد.

«علیاحضرت، من از تقدیر خود کاملاً راضی هستم. فکر می‌کنم همیشه همین‌طور بود. این یکی از ویژگی‌های شخصیتی من است. اما بلندنظری علیاحضرت سبب شده که رضایت من بی‌حد و حصر شود.»
به نظر نمی‌رسید گابریل دوپولی نیاک تمایل داشته باشد این گفت‌وگو

۱. از کاخ‌های سلطنتی فرانسه در پاریس

صمیمیت بیشتری به خود بگیرد. او دوست نداشت از خود صحبت کند و به احتمال زیاد ترجیح می‌داد بر سر بازی نامیدن رنگ‌ها برگردد. با این همه از آنجا که ملکه اصرار می‌کرد، او مجبور شد از مادرش یاد کند. مادری که جوانمرگ شده بود و دختر از این بابت حسرت نمی‌خورد. مادرش حتی در زمان زندگی‌اش هم از زندگی او غایب بود. وانگهی، او از مادرش خاطرات زیادی نداشت. به جز خاطره مبهم زنی لاغراندام، با زیورآلاتی زیبا که با او خداحافظی می‌کرد... زن به روی او خم می‌شد و پیش از آنکه کودک فرصت یابد تا از او خداحافظی کند دیگر آنجا نبود. سپس صدای اندک پاشنه‌های کفش او در ردیف اتاق‌های تاریک هتلی در شهرستان می‌پیچید و سپس دیگر هیچ.

«وقتی او مرد، خود را رها از همه این خداحافظی‌های سرهم‌بندی احساس کردم. او سرانجام موفق شده بود برود. پدرم هم رفت. اما او پیش از آنکه برای زندگی به روسیه برود، مرا به یک دخترعمو سپرد. چیزی شبیه به همان هتل شهرستانی بود، همان قدر وسیع و تاریک، اما تقریباً بدون اثاثیه. این همان چیزی بود که از آن خوشم می‌آمد، همه اتاق‌ها خالی بود. هنگامی که چهارده سال داشتم، آن دخترعمو را ترک کردم و خاله‌ام مرا بزرگ کرد. همان کنتس داندلو^۱ که در منزل کنتس آرتوا، جایی داشت. او در هفده سالگی مرا به کنت ژول دوپولی نیاک شوهر داد. و... دیگر پس از آن چیزی برای تعریف کردن ندارم. چون از آن زمان به بعد، همه چیز برایم با خوشبختی توأم بود.»

گابریل دوپولی نیاک خندید، ملکه هم همین‌طور. بی‌آنکه به آن اعتقاد داشته باشد.

«با این همه مادرتان لطف داشته که هنگامی که از آنجا رفته، به شما فکر می‌کرده.»

«فقط حیف که تنها به این لحظه‌ها فکر کرده بود، اما من به اشتباه او را سرزنش می‌کنم چون به هیچ وجه آن زن را نمی‌شناسم.»

آنان به فکر فرو رفتند. هریک در فکر خود بودند، ناگهان گابریل تصویری دور، اما دقیق را به خاطر آورد. پنج یا شش ساله بود. روزهای زیادی او را تنها می‌گذاشتند. روزی یکی از اتاقداران تصمیم به زیبا کردن او گرفت. وقتی او را کاملاً شست و موهایش را آراست، پیراهنی سفید بر تن او کردند و ستاره‌ای روی موهایش گذاشتند و دو بال بزرگ برای او قرار دادند که این خارق‌العاده بود. سپس او را به سالن بسیار بزرگی هل دادند که همه در آن می‌رقصیدند. او ابتدا ترسیده بود، اما دیگران کاملاً ملاحظه او را می‌کردند، به او تبریک می‌گفتند و راه را برایش باز می‌کردند، مراقب بودند بال‌های زیبای او را چروک نکنند. و بعد مراسم رقص پایان یافته بود. دخترک چندین روز بال‌هایش را در راهروها به دنبال خود می‌کشید.

دست آخر مادرش را دیده بود که به او گفته بود: «یعنی چه دخترخانم؟ شما هنوز لباس‌هایتان را عوض نکرده‌اید؟ شما نمی‌دانید یک مجلس بال‌ماسکه مانند هر چیز دیگری پایانی دارد؟»

دخترک به گریه افتاده بود. «بانو، من هیچ کس را ندارم تا بال‌هایم را

بردارد.»

«آن قدرها مشکل نیست گابریل، من به شما کمک می‌کنم فرشته
من...»

و بعد مادرش، خود، بال‌ها را جدا کرده بود.
خانم پولی‌نیاک این‌طور صحبت خود را به پایان برد.
«آن وقت بود که اندوهی تمام عیار دلم را با خود برد. اندوهی با بوی
مرگ.»

اندوه بازگشته بود و آنان را در خود می‌گرفت. هر دویشان را.
لحظه‌ای دیگر به صحبت درباره آخرین بدگویی‌های مربوط به پرنسس
دولامبال رسیدند. گفته می‌شد لوئیز دولامبال باردار است. پرنسس برای
باطل کردن این شایعه دایم سوار بر اسب بود. به همین خاطر درد او را
کوفته کرده بود.

«نباید این کار را بکند. کمر ضعیفی دارد.»

«اما بدن‌امی از این به مراتب بدتر است. همین الان گمان کردم لامبال
عزیز را در کنار در خروجی شورای سلطنتی می‌بینم. در واقع او کاملاً بیمار
بود، اما در میان آن انبوه مضطرب که ما را می‌پاییدند، او نیز مستثنا
نبود، فقط وجود شما برای داشتن چهره‌ای درخشان لازم است. شما در
میان همه آن چهره‌های تأسفبار، حکم واحه‌ای از روشنایی را دارید.
چهره‌هایی که لزوماً از روی دلسوزی اندوهبار نیستند.»

گابریل دوپولی نیاک از این عبارت برای عذرخواهی بابت جسارت
کردن و نقض قاعده سوگواری استفاده کرد. این نوعی جسارت از سوی او
نبود، بلکه رفتاری در قبال ملکه بود تا او در میان همه سیاهی‌ای که
احاطه‌اش می‌کرد، بتواند در فضای خصوصی خود، چشم‌ها و قلبش را در

میان رنگی ملایم استراحت دهد، سبز، رنگ امید...

«من همه امیدم را از دست داده‌ام، با این همه فکر کردنتان به من در هنگام انتخاب رنگ سبز پیراهنتان که رنگ مورد علاقه من است، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد... شما به خاطر من لباس پوشیده‌اید... شما بسیار دقیق و بلندنظر هستید گابریل. شما نزدیک من هستید و من به خاطر شکست خوردن نقشه‌هایم کمتر احساس تأسف می‌کنم. به خاطر وحشت‌بار بودن وضعیت حاضر. ما مرحله دردناکی را پشت سر می‌گذاریم. آیا گریزگاهی از آن خواهیم یافت؟ تردید دارم. با این حال، باید امید داشت حق با شماست. من باید به رنگی که شما پوشیده‌اید باور داشته باشم... به آرامگاه سبز شما... که تقریباً هم‌رنگ این گلدان است...» و از لبه شومینه جامی یشمی برداشت و در طول صحبت خود آن را در دستانش می‌گرداند.

«چه خارق‌العاده است که رنگ‌ها وجود دارند! خداوند کاملاً می‌توانست دنیایی بدون رنگ خلق کند. او مجبور به هیچ کاری نبود... دنیایی بی‌رنگ... اما در آن صورت از کجا می‌دانستیم یک درخت در کجا به پایان می‌رسد یا آسمان از کجا آغاز می‌شود؟ در آن صورت همه چیز در سپیدی بی‌تمایز ذوب می‌شد. انسان می‌دید بی‌آنکه بتواند از هم جدا کند یا مرزها را حس کند. این آرامش‌بخش بود، شاید، یا شاید دیوانه‌کننده... یک روز ابدی برفی... مگر آنکه دنیا به تمامی سیاه خلق می‌شد، یک روز ابدی شبانگاهی، همانند امروز...»

ملکه از سیاه تنفر داشت. از نظر او این رنگ شومی بود. اما سیاهی پیوسته به سراغ او می‌آمد. با وجود الطاف گابریل، با وجود لباس ماهوتی

سبز روشن او، با وجود لذت پرحرفی گسسته آنان و برخلاف این توالی کلمات برای هیچ... آنان صحبت با یکدیگر را خیلی دوست داشتند، بخصوص ملکه و شاید هردوی آنان آنقدر که بعد از ظهرهای آژگار، و حتی شبها را دو نفری در قصبه تریانون، پنهان در میان غار یا محبوس در تماشاخانه کوچک زرد و آبی، تماشاخانه کوچک ماری آنتوانت، تماشاخانه عروسک‌های او سپری می‌کردند. آنان به قدری حرف زدن با یکدیگر، حرف زدن برای حرف زدن را دوست داشتند که وقتی به راستی چیزی برای گفتن به هم داشتند مدت زیادی زمان لازم بود تا بتوانند این کار را انجام دهند. شاید حتی، درواقع، هرگز نمی‌توانستند چنین کنند... آنان این مسیر را دوست داشتند نه مقصد را... اما در آن لحظه، چنین تجملی بر آنان قدغن بود.

آنان را در آن همنشینی مشاهده می‌کردم. ملکه آنقدر مسحور جذابیت دوست خود شده بود که بی‌آنکه متوجه باشد از او تقلید می‌کرد. ناگهان همان آهنگ کند سخن را به خود گرفته بود که آهنگ معمول او نبود یا بینی‌اش را شبیه گابریل چین می‌انداخت که به هیچ‌وجه به او نمی‌آمد، بینی گابریل دوپولی نیاک کمی سربالا بود، یک بینی شوخ و از بعضی عبارات مشابه او استفاده می‌کرد، برای نمونه: «از نظر من، این موضوع برایم تفاوتی نمی‌کند.» عبارتی مخصوص گابریل که دیان دوپولی نیاک را به خشم می‌آورد. چون باوجود اظهارات او به نفع فیلسوف‌ها، از نظر او برابری وجود نداشت.

گابریل شیوه قاطعی برای سخن گفتن داشت. چشمانش را نیمه‌باز نگه می‌داشت و با ملایمتی فراوان صحبت می‌کرد. این برایش تفاوتی

نمی‌کرد. پافشاری و وارد کردن او به انتخاب بیهوده بود. اما عبارت «از نظر من این موضوع برایم تفاوتی نمی‌کند» ملکه به هیچ‌وجه آن معنا را نداشت. حتی دارای معانی مختلفی بود. او آن عبارت را به زبان می‌آورد تا دلخوری خود را نشان دهد و با این همه خواست خود را به کرسی بنشانند. دوست او تقریباً به همان میزان، تکیه کلام دیگری را نیز به کار می‌برد. عبارتی که ملکه از بس آن را تکرار کرده بود، موفق شده بود به عنوان یک شعار آن را سر زبان خود بیندازد. «چیزی که شما به من می‌گویید و رای درک من است.» اما ملکه صرف نظر از درجه هم‌رنگی خود با او، از به کار بردن این عبارت در قبال او حسابی خودداری می‌کرد. گابریل دوپولی نیاک این عبارت را طور دیگری بر زبان می‌آورد، او غرق در مهربانی و بادقت، به سمت مخاطب متمایل می‌شد، انگار می‌خواست او را در فهم این نکته جزئی راهنمایی کند، نکته‌ای که به حکم ملاحظه در مورد محدودیت‌هایش که به طرز بسیار ساده‌دلانه آن‌ها را به رسمیت شناخته بود، باید در برابر آن مطیع می‌بود. این او را به خنده وامی‌داشت که بتوانند او را این قدر باهوش‌تر از آنچه که بود بشمارند - اگرچه حتی پایه کوچک ذهنی‌ای برای او قائل شوند. «بسیار، بسیار بالاتر از حد درک او.»

ناگهان ملکه گفت: «خدای من، دنیا چقدر بزرگ است.» و افزود: «من حتی هرگز دریا را ندیده‌ام.» شاید با این کلام منتظر واکنشی از سوی گابریل بود که نکته قبلی او، چندان وی را متأثر نساخته بود.

«من هم همین‌طور. گمان می‌کنم چیز هولناکی است. بسیار شور و نیز

چیزی که انسان را بی‌ایمان می‌کند.»

«پادشاه وقتی به شربورگ رفته بود آن را دید. نمی‌دانم آیا به آب هم زد یا نه. در این مورد به من چیزی نگفت. روی نقشه، مسیر رسیدن به آن را به من نشان داد. اما من با یک کارت هیچ تصویری نمی‌توانم بکنم، حال آنکه از راه یک درخت یا یک گل، هرچیز به ذهنم می‌رسد.»

به خود فکر می‌کردم، اندکی تسلای خاطر یافته بودم، آن هم پس از اینکه نتوانسته بودم یک نقشه راه را ترسیم کنم که آن قدرها عیب نداشت. برایم کافیست زیر سایه درخت سدر لبنانی‌ام بنشینم تا به شرق سفر کنم.

«تریانون دنیا را در خود دارد. چرا باید برای سفر تلاش کرد؟»

این پرسش او به مذاق ملکه خوش نیامد. گابریل متوجه این قضیه شد، اما نتوانست این سخن نسنجیده را تصحیح کند.

ملکه موفق شد بگوید: «انسان‌ها سفر می‌کنند، چون از آنچه نزد آنان می‌گذرد بیزار می‌شوند، سفر می‌کنند تا به کشفیاتی دست پیدا کنند، یا شاید فقط برای اینکه بیشتر بفهمند. چون چیزها در مکان‌های اصلی‌شان، متفاوتند... اما خارجی‌ها، بیگانگان واقعی، کسانی که از مسافت‌های بسیار دور می‌آیند، نمی‌توانند طعم آن دنیای دیگر را به ما منتقل سازند... باید بگوییم من هرگز با خارجی‌ها دیدار نمی‌کنم. از آنان وحشت دارم. همیشه مانند زمانی که مسأله دیداری با ولتر در میان بود، فکر می‌کنم چه چیز را باید به آنان بگوییم.»

«علیاحضرت، شما دیدار با سه فرستاده تیپو سلطان هند در ماه اوت تابستان گذشته را فراموش کرده‌اید... آن سه موجود بسیار ریز، لی‌لی‌پوتی را می‌گوییم. وقتی برای سلام کردن تعظیم می‌کردند، به جز سه عمامه

کوچک، دیگر چیزی قابل تشخیص نبود.»

«اوه، بله. فرستادگان تیپو سلطان، سلطان میسوری...»

آمدن آنان مشکلات شدید مربوط به آداب معاشرت ایجاد کرد. راهنمای سفرها به معاهدات مراجعه کرد و چند کلمه بیشتر در این مورد پیدا نکرد: «در مورد سفرای فوق العاده مسکو، ترکیه و دیگر کشورها که پادشاه می خواهد عظمت خود را به آنان نشان بدهد، هیچ دستور مکتوبی وجود ندارد.» نزدیک بود پادشاه آنان را نپذیرد، اما بر خود مسلط شد، چون چند پرسش جغرافیایی داشت که می خواست از آنان بپرسد.

«این میسور کجاست؟ از نظر دستوری مؤنث است یا مذکر؟»

ملکه با اشاره‌ای ناآگاهی خود را نشان داد... این موجودات عجیب بودند، ملکه بیهوده آنان را از نزدیک امتحان کرده بود، وقتی دستور داده بود نمونه صمغی آنان را برای سرگرم کردن دخترش بسازند، اصلاً چهره‌شان را به خاطر نسپرده بود. آنقدر بیگانه بودند که انسان نمی توانست آنان را به یاد بیاورد. آنان به هیچ کس شبیه نبودند. امکان مقایسه در مورد آنان وجود نداشت؛ مانند آشپزی‌شان، که همه چیز را می سوزاندند و کار تمام شده بود.

«اوه! اما چرا، به طور مبهمی آن یکی را به یاد می آورم که پیراهنی

موسلین به من هدیه داد. روز اول، هر سه‌شان رفتار بسیار درستی داشتند، اما روز بعد، انگار دیگر هیچ چیز برایشان جالب نبود. هنگام دیدار از باغ‌ها، یکسره ساق پایشان را می خاراندند.»

آن دو به اینجا که رسیدند خندیدند.

«در طول ده روز پس از آن، آنان در آپارتمان‌های خود در تریانون

ماندند و انتظار بازگشت به میسور را کشیدند.»

«آنان مانند شما بودند از بیگانگان می‌ترسیدند.»

«باید بیشتر از سلطان‌شان می‌ترسیدند، چون وقتی برگشتند تیپو

سلطان دستور داد سرشان را بزنند.»

«هرگز به میسور نرویم.»

ساکت شدند. ملکه دست خود را به سمت دوستش دراز کرد و آن دو

مدتی طولانی بسیار طولانی به همین صورت ماندند. انگار دیگر هیچ

فوریتی، هیچ شتابی، هیچ چیزی برای گفت‌وگو وجود نداشت... با این

همه، گسست‌هایی در این میان وجود داشت، پیام‌هایی که برای ملکه

می‌رسید و او آن‌ها را کنار می‌گذاشت تا بعد بخواند. هیچ چیز تفاهم آنان

و شیوه منحصر به فرد با هم بودنشان را نمی‌شکست سپس ملکه مطلبی

را با گابریل در میان گذاشت: «شب پیش آشکارا شنیدم کسانی در

فاصله‌ای بسیار نزدیک به من با هم پچ‌پچ می‌کردند. "یالا، همین حالا، او

الماس‌هایش را از قاب درمی‌آورد." پشت گردنم نفس یک جانی را

احساس کردم. گاه از خود می‌پرسم آیا دیوانه نشده‌ام، آیا در نفرتی که مرا

احاطه کرده، اغراق به خرج نمی‌دهم.»

«علیاحضرت، من هم این‌طور فکر می‌کنم. شما اغراق به خرج

می‌دهید. خستگی باعث شده چیزها را حادث‌تر از آنچه که هستند، ببینید

و هرگز نباید این را فراموش کنید: من همیشه اینجا هستم، در کنار شما،

تا با هم در مصائب شریک شویم. من شما را در بدبختی ترک نمی‌کنم. ما

شما را ترک نمی‌کنیم. شما دوستان باوفا و قدرشناسی دارید.»

ملکه با شنیدن این حرف‌ها، مدتی دراز به کسی چشم دوخت که او را

روح خود می‌نامید و او را دوست داشت. در همین حال که با قوتی ناامید

به او چشم دوخته بود، گفت: «من در نفرت، زیاده‌روی به خرج نمی‌دهم. به عکس، گمان می‌کنم قادر نیستم آن را در میزان واقعی آن تصور کنم. اما از مطلبی مطمئن هستم. من شما را به این نفرت کشاندم. به خاطر من، مردم مرگ شما را می‌خواهند. فرانسوی‌ها خواستار سر شما هستند. درواقع، این چیزی است که از همان نخست می‌خواستم به شما بگویم: مطلب وحشتناکی اتفاق افتاد. زنی در کالسکه خود با خنجر مورد حمله قرار گرفته، آن هم به اشتباه. آدمکش‌ها، او را با شما اشتباه گرفته‌اند. ما را احاطه کرده‌اند. شما و من را. تصویر ما را در پاریس آتش زده‌اند. از این به بعد دیگر به تصویر ما اکتفا نخواهند کرد. از شما می‌خواهم فرانسه را ترک کنید و بروید. امیدوارم اندوه بزرگی که در خود حس می‌کنم را خوب درک کنید. کاری را که من نمی‌توانم انجام دهم شما انجام دهید. فرار کنید. با دخترتان دیان. اگر نروید، شما را قتل عام می‌کنند. شما و خانواده‌تان را. اما پیش از همه شما را می‌کشند. حتی شاید فقط شما را بکشند... باید بر امواج خشونت‌ی که به زودی بر سرتان آوار می‌شود پیشی بگیرید.»

ملکه با احتیاط و هیجان فراوان صحبت می‌کرد. او خطر این پیشنهاد را که می‌دانست پذیرفتنی نیست به جان خرید و منتظر روبه‌رو شدن با استدلال‌های مخالف دوست خود شد، اما گابریل بی‌هیچ تشویشی به او گوش داد. بدون آنکه اعتراض کند، این فرصت را در هوا گرفت. او موافق بود. آنان باید می‌رفتند. این تصمیم دردناکی بود، اما خرد آن را القا می‌کرد. به هر تقدیر این سفری موقتی بود. آنان دوباره به زودی بازمی‌گشتند.

ملکه لرزید. این سخنان بسیار آرام و بسیار خالی از شور او را از پای

درآورد. گابریل به لرزش لب‌های ماری آنتوانت نگاه کرد، معذب شد و نگاهی را برگرداند. این سکوت سنگین تحمل‌ناپذیر بود. او فقط برای چاپلوسی کلماتی بدان افزود که به نظرش بی‌اهمیت می‌رسید، اما بر جان ملکه نشست. زن سرانجام و بی‌آنکه چشم از نوک کفش‌های گلدوزی شده‌اش بردارد، با یک حرکت همه آنچه را که برای رفتن به آن نیاز داشتند را جمع می‌کند؛ کالسکه‌ها، گذرنامه‌ها و سفته‌ها. نام‌ها و ارقام دقیق است. همه چیز پیش‌بینی شده. پیغام ملکه انتقال پیدا کرده، گابریل چشمانش را بالا می‌گیرد. ملکه با دهان باز، با آن لب‌های شرور که می‌لرزند، همان‌طور مانده. حالت استعداگر زنی را دارد که او را مضطرب کرده‌اند. گابریل می‌خواهد چیزی به حرف‌های خود بیفزاید. ملکه به او دستور می‌دهد سکوت کند و بلند می‌شود تا فرار کند. گابریل به پای او می‌افتد و شروع به نالیدن می‌کند؛ اما وقتی ملکه او را در آغوش می‌گیرد و سر بر شانه‌اش می‌گذارد، فوری دست ننگه می‌دارد. ملکه باز بسیار زیبا شده و گابریل به او التماس می‌کند.

«نگذارید شما را رها کنم.»

ملکه آرام می‌گوید: «اما این کاری است که شده. شما این کار را انجام می‌دهید. شما مرا رها کردید.»

من برخلاف خانم کامپان، عادت نداشتم در اتاقی که ملکه در آن بود، خود را از جنس شیشه و ناموجود احساس کنم. به همین خاطر با دیدن این صحنه به شدت مشوش شدم و هرچه می‌گذشت کمتر می‌توانستم جز سکون کاری انجام دهم. این برای من وضعیتی قابل تحمل نبود و مترصد لحظه‌ای بودم تا از آنجا بروم، برای اینکه دیگر چیزی نشنوم و چیزی

نبینم. دوش دوپولی نیاک رفته بود. تعظیم او به نظرم اندکی کمرنگ‌تر از تعظیم هنگام آمدنش بود. اما شاید این یک توهم بود...

ملکه هق هق می‌کرد. همان‌طور که بچه‌ها در رنجی بی‌حدومرز می‌گیرند. او به کلی تاراج تیره‌روزی شده بود. خانم کامپان برای او املاح استنشاقی آورده بود و آمده بود تا مراقب او باشد. دیگر به هیچ وجه نمی‌دانستم با خود چه کنم. برای آنکه خود را مشغول نشان دهم، سلانه سلانه چمدانی را در سمت یک انبار هل می‌دادم. با قدم‌های مورچه‌ای پیش می‌رفتم. چشم از خانم کامپان بر نمی‌داشتم. او در پی آرام کردن و تسلا دادن به ملکه بود. اما ملکه با جهشی از جا بلند شد، جام یشمی را برداشت و آن را به یکی از آینه‌ها کوبید. اتاق از خرده شیشه ستاره‌نشان شد. من و خانم کامپان دیگر چاره‌ای نداشتیم جز آنکه آن‌ها را جارو کنیم و مراقب باشیم با خرده‌های آن دستان خود را مجروح نکنیم.

خانم کامپان شکایت داشت: «به خدا سوگند، روزی عجیب است! جارو کردن هرگز جزو وظایفی نبوده که به من محول شده. البته تا جایی می‌دانم.»

من در صحنه‌ای میان ملکه و گابریل دوپولی نیاک شرکت داشتم و اگر حضور خانم کامپان نبود، گمان می‌کردم آن را در خواب دیده‌ام... مانند آن صحنه مربوط به ماه‌ها و سال‌ها پیش؟!... در پتی‌تریانون بود، در سالن موزیک طبقه همکف، شاهدهی نیز همراه من حضور داشت، بارون دوبوزان وال^۱ هر دو ساکت بودیم. جرأت جم خوردن نداشتیم. گابریل دوپولی نیاک و ملکه به زورآزمایی مشغول بودند. آنان روی زمین افتاده

بودند و ملکه مغلوب سعی داشت با مقاومت، جایگاه پیروزمندانه گابریل را از چنگش به درآورد.

گابریل که نفسش بند آمده بود، به او می‌گفت: «بگویید، بگویید، بگویید، شما برنده شدید. شما قوی‌تر هستید.»

«نه، نمی‌گویم. من هرگز چنین دروغی نمی‌گویم. شما یک ستمکار هستید. از وسایل وقیحانه استفاده می‌کنید...»

و بعد خنده بی‌اختیاری سر داد که توان کمترین دفاعی را از او گرفت. اما زمانی که گابریل به نوبه خود گرفتار خنده‌ای شد که کنترل او را سلب کرده بود، ملکه یکی از دستانش را آزاد کرد و ناگهان بر گابریل سوار شد. بارون دوبوزان وال بی‌انکه بخندد آنان را مشاهده می‌کرد. شاید آگاهی از این حضور مردانه، بادقت و مسکوت بود که سبب شد آنان بازی خود را به پایان ببرند.

ملکه ناگهان باوقار از جا بلند شد و گفت: «با این حال تصدیق می‌کنم شما همچنان قوی‌ترین زن اینجا هستید.»

گابریل با لحنی درماندگانه گفت: «من دلسوزی شما را نمی‌خواهم. علیاحضرت مرا از بزرگواری خود معاف بدارید.»

ملکه با پشتکار تکرار کرد: «بزرگواری.» گویی کلمه‌ای جدید به گوش او خورده بود.

هردوی آنان جدی بودند و سالن را ترک کردند بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به ما معطوف دارند. بارون دوبوزان وال در شوق دنبال کردنشان می‌سوخت. او چند قدمی به سوی آنان رفت، اما بر خود مسلط شد.

در آن هنگام به سمت من برگشت و بسیار گستاخ و مغرور گفت:

«خوب، بانوی زیبای قرائت‌گر، نظر شما در این باره چیست؟»
احساس کردم دوست دارد به خاطر تحقیر از سوی آن دو دوست، از من انتقام بگیرد. مخفی شدم.

«شما قوی‌ترین بانوی اینجا هستید.» افسوس، این جمله همواره اثبات می‌شد. این آنقدرها نیروی گابریل دوپولی نیاک نبود که زمان ضعف باورنکردنی ملکه در برابر او پدیدار می‌شد (گابریل فقط یک‌بار دیگر، واسطه شوهر و دخترش، دیان بود): هنوز تقاضاهای گابریل ابراز نشده بود که دیگر نیازی به نگران کردن خویش بابت مرتفع ساختن آن‌ها نداشت...

دیگر نمی‌دانستم به سمت چه کسی باید رو کنم. فرسوده و دلسرد شده بودم. اونورین که فقط به خدمت به خانم دولاتوردوپین مشغول بود را پیدا نمی‌کردم. ژاکوب نیکلامورو هم به احتمال زیاد در اتاق کارش بود. من اندوهگین خود را به رشته حوادث سپرده بودم. ساعات کار زیر و رو شده بود، اما آداب معاشرت به سختی رعایت می‌شد. با این همه من هیچ فال نیکی از آن نگرفتم.

عشای ربانی در نمازخانه قصر (ساعت سه بعد از ظهر)

ابتدا مراسم عشای ربانی برگزار می‌شد و سپس نوبت ناهار بود. پادشاه پیش از آن نزد ملکه رفته بود. خدمتکاران مشغول آرایش او بودند.

خانم و اشرف، یکی از اتاقداران ملکه، که از احترام خاصی نزد او برخوردار بود، برایم تعریف کرد هنگام دیدار پادشاه با ملکه هیچ امر قابل توجهی رخ نداده بود. پادشاه از دمای هوایی خبر داده که حوالی ظهر آن را از روی دماسنج ثبت کرده بود. سرتاپا از گرد و غبار پوشیده بود. تار عنکبوتی جلوی جلیقه‌اش آویزان بود، چون هنگام خروج از سالن آپولون به اتاق زیرشیروانی رفته بود.

ملکه خشم خود را از دیدن او در چنین حالتی پنهان نکرد. او نمی‌توانست این جنون پادشاه برای گردش در زیر شیروانی‌ها را تحمل کند. او از آنچه که آن را «گردش زندانی‌وار» وی می‌نامید بیزار بود. ولی پادشاه به آن و نیز به گردش بر روی بام قصر دل بستگی داشت. شاید این زمان‌ها به همراه زمان مختص شکار، پرداختن به کارهای دستی و غذا خوردن، از نادر لحظاتی بود که او خود را نجات یافته از مراقبت درباریان حس می‌کرد، اما ترجیح داده بود با ملکه بحث نکند. بنابراین نزاع به سرعت خاموش شده بود.

در آن هنگام دوباره به مسأله سفر پرداخته بود. پادشاه که در شورای سلطنتی به این موضوع پاسخ منفی داده بود، با خود فکر می‌کرد آیا هنوز زمان آن نرسیده که عقیده خود را عوض کند... درحالی که ملکه با حرارت از طرح او دفاع کرده بود و صرف نظر از آن برایش آن قدر دردناک بود، در پرداختن دوباره به این تصمیم تردید داشت...

بارهایشان باز شده بود، لباس‌های سفر آماده نبود، هیچ کالسکه‌ای با اندازه و راحتی لازم برای این منظور وجود نداشت و در مورد افراد سزاوار همراهی آنان نیز باید گفت نام آنان مشخص نشده بود... عازم شدن بدون

همراه و به صورت پنهانی... در همه این قضایا جنبه‌ای شتابزده و پیش‌بینی نشده وجود داشت که دارای مشی خاصی نبود. در واقع پادشاه موافق بود... آنان باید می‌ماندند، اما حالا این ملکه بود که نامطمئن، با صدای بلند افکار خود را بر زبان می‌آورد، از نظر او رفتن شاید تنها راه نجات آنان بود...

سرانجام پادشاه سؤالی پرسید: «بانو، آیا این برای شما معنایی دارد؟ جناب نوای در گفت‌وگوی شبانه مطلبی را با من در میان گذاشت که من فهمیدم مردم فقط نان نمی‌خواهند، آنان قدرت نیز می‌خواهند. اقرار می‌کنم از این همه حماقت مبهوت شده‌ام. تاکنون گمان می‌کردم قدرت، وزنه‌ای از وظایف و مسئولیت‌هاست که ما آن را به ارث می‌بریم و آن را از روی تواضع و احترام از آن بزرگواری که ما را انتخاب کرده می‌پذیریم. نوعی نفرین پنهان زیر لوایی فریبنده. آیا اشتباه می‌کردم؟ آیا ممکن است جنبه‌ مطلوبی در قدرت وجود داشته باشد؟»

در مراسم عشای ربانی متوجه نوعی به درازا کشیده شدن مفرط در حرکات و حتی دعاها شدم. از سوی دیگر، مجمع ملی که اعضای آن به شدت کاهش یافته بود، بی‌رمق به نظر می‌رسید. پادشاه و ملکه، پرهیزگاری و وقاری مثال‌زدنی از خود نشان می‌دادند. جناب کنت پروانس هم همین‌طور، اما حواس کنت آرتوا جایی دیگر بود. البته این به شدت جزو عادات او بود.

به ستایش قدیس سن‌کامیل دوللی^۱ پرداختند، قدیسی که پادشاه با

توجه به اینکه خاله‌های او دلبستگی خاصی به وی داشتند، او نیز نسبت به او از خود مهربانی نشان می‌داد. او بنیانگذار سلک پدران بون مورت^۱ بود که در طول سال‌ها به یکی از قدیسان بسیار نزدیک مورد احترام آن دو پیرزن تبدیل شده بود.

آنان در چند بسته به اندازه دو سه انگشت پودر عصاره سنگ‌های اتاق عبادت راهبان را داشتند. هنوز به آن‌ها دست نزنده بودند. منتظر بودند واقعاً بیمار شوند تا این کار را انجام دهند. شاید آن روز توانستند چنین کنند، زیرا دختران لویی پانزدهم به شدت خسته به نظر می‌آمدند. دیگر نمی‌توانستند بخوابند. از این شکایت داشتند که دورو برشان پر از دسیسه‌چین‌ها شده و حتی در معرض شنیدن سخنانی بر ضد نظام سلطنتی قرار گرفته‌اند که از اتاق‌های نیم طبقه اول، به گوش می‌رسیده، یعنی درست روی آپارتمان آن‌ها در طبقه همکف.

خانم آدلاید ادامه داد: «آپارتمان‌شان آنان را در خط مقدم قرار می‌داد. کافی بود دسیسه‌چین‌ها آجرها را خرد کنند و بعد آنان در خانه دخترها بودند. اما در حقیقت آنان حالا کجا بودند؟ اعتماد شکننده صبح‌گاه من از میان رفته بود. گدایان، بی‌سروپاها، دیوانگان نزدیک می‌شدند. این حتمی بود. ارتش آنان بی‌وقفه از پیوستن درماندگان جدید، بزرگ‌تر می‌شد. زنان و کودکان به آنان می‌پیوستند. آنان انبار اسلحه و سربازان ناقص‌العضو که خرجشان با دولت بود را تاراج کرده بودند. اسلحه کم نداشتند. خشم نیز همین‌طور. زنان بازار عمده چاقوفروشان به دست پیشاپیش آنان در حرکت بودند. دوباره سرود مذهبی پیروزی خوانده شد. هیچکس نمانده بود تا کف بزند.

مراسم ناهار پادشاه، پایان ناگهانی و مصیبتبار آن (ساعت چهار بعد از ظهر)

ناهار با تأخیری قابل ملاحظه صرف شد. خدمه غذاهای گوشتی پادشاه دست‌کم دوساعتی می‌شد که در راه پله مانده بودند. من به نوبه خود از گرسنگی در حال مرگ بودم و در این مورد تنها فردی نبودم که چنین حالتی داشت. اما حدود بیست نفری از کسانی که در عشای ربانی شرکت داشتند، به جای آنکه در فرستادن ما برای تجدید قوا تعجیل کنند، می‌خواستند آنان نیز در مراسم ناهار پادشاه شرکت کنند. این در زمره آداب معاشرت نبود. سپس به این خاطر که به طور معمول برخی از این اشخاص اجازه ورود به این مراسم را نداشتند، پس به این خاطر که روز پنج‌شنبه بود و پنج‌شنبه‌ها صرف غذا به صورت خصوصی صورت گرفت. بنابراین هیچ دلیلی نداشت مانند کاری که ما انجام داده بودیم، سرسختانه و به صف، بر سر میز چهارگوش پوشیده از رومیزی سفیدی بنشینم که پادشاه و ملکه نیز بر سر آن نشسته بودند. بی‌تردید درباره خود صحبت می‌کنم، هیچ دلیلی به جز نوعی خرافه، رفتاری بچگانه و یا دیوانه وار.

از لحظه‌ای که فهمیدم ملکه تصمیم به فرار گرفته، به محض اینکه از افق دیدگانم محو می‌شد، این ترس را داشتم که برای همیشه او را از

دست بدهم. تا وقتی که او را می‌دیدم نیز آرام نداشتم، اما در نگرانی قابل تحملی به سر می‌بردم. در مورد سایر اعضای بینوای همراه نیز باید همین‌طور بوده باشد. آنان نیز مانند من احساس می‌کردند دنیایشان در حال فرو ریختن است. دیدن پادشاه و ملکه برای آنان نوعی دلداری به شمار می‌رفت. احتمالاً به این خاطر که آنان این را حدس می‌زدند که نه پادشاه و نه ملکه این درخواست را از ما نکردند که آنان را به حال خود بگذاریم.

پادشاه می‌توانست این را به گوش ما برساند: «بانوان و آقایان، بروید!» اما او از چنین کاری احتراز کرد. به هر تقدیر، در آن مراسم صرف ناهار، آداب‌دانی باید متحمل بیش از یک‌بار نقض قوانین می‌شد، اما حضور برخلاف قاعده ما بدترین حالت ممکن نبود.

با این همه همه چیز به خوبی شروع شد. پادشاه و ملکه در اتاق زیبای آبی و طلایی که میز در آن چیده شده بود، از کنار یکدیگر گذشتند. کشیش عادی، کشیش کورنو دولابالی ویر^۱ میز را ترک کرد و اعلاحضرت‌ها صلیب کشیدند. بعد دستمالی مرطوب و معطر به سمتشان دراز شد که آنان دستان خود را با آن پاک کردند. در مورد ملکه، شرکت او در مراسم صرف غذا همان جا به پایان می‌رسید. او به لیوان آبی که جلوی او بود دست نزد و حتی وانمود نکرد که به بشقابی غذا نیاز دارد. از آنجا که او چیزی نمی‌خواست، نوکری که پشت صندلی او ایستاده بود در بی‌حرکتی محضی به سر می‌برد که بی‌حرکتی ملکه را افزون و مشهودتر می‌نمود.

ملکه اندوهگین با چشمان پایین انداخته و حالت تسلیم انتظار می‌کشید تا اشتهای پادشاه ارضا شود. او می‌دانست این امر مستلزم صرف زمان است، زیرا در مورد پادشاه، این آغاز نوعی جشن حرص زدن بود. «اشتهای اعلا حضرت شایسته انتقال به نسل‌های بعدی است.» این عبارتی بود که در ورسای دهان به دهان می‌گشت. درحالی‌که از جانب ملکه هیچ اتفاقی رخ نمی‌داد؛ از جانب پادشاه حرکت شدید رفت و آمد دست‌هایش آغاز شد. اگر شمار زیادی از پیشخدمت‌های قصر ناپدید می‌شدند، سرویس آشپزخانه شاه معتبر بود. به این ترتیب بود که در آغاز همه چیز به من نوعی احساس نظم و بقا می‌داد. تأخیر صورت گرفته هیچ‌گونه اختلالی ایجاد نکرده بود. مراسم صرف غذای پادشاهی، همچنان شکوهمند بود و یک‌بار دیگر این نوید را می‌داد که ناامید نشویم. پیدا بود پادشاه در شتاب کابوس‌وار برای حضور در آن شورای بامدادی، پنهانی چند کباب گاو و چند کتلت را به عنوان صبحانه بلعیده بود. او نگران، و در عین نشخوار این برهان ذوحدین «رفتن یا ماندن» خوردنی بیشتری خواسته بود. «چند کباب گاو و کتلت خیلی کم است» برایم چند تخم‌مرغ خردل‌زده بیاورید.» و بعد تأکید کرده بود: «شش عدد، نیز یک و نیم بطری نوشیدنی.» اما زمان زیادی از آن گذشته بود.

ساعت‌هایی طاقت‌فرسا و هیجان‌انگیز سخت، اشتهای او را حفر کرده بود. سینی‌ها، چرخ‌ها، و میزهای کامل چیده شده بود که جای خود را به دیگری می‌داد. پادشاه با ولع کامل می‌بلعید. پیش‌غذاها، دیس‌های گوشت و ماهی، سبزیجات آراسته شده. سرویس اول، دوم، سوم. شقه گوشت گاو به رنگ سرخ تیره، آش برنج به همراه جوجه مرغ پروار، قیمه

گوشت شکار به سبک ترکی، قرقاول آبی، جگر سفره ماهی، قورمه آنیل ایتالیایی، زبان خرگوش صحرایی، سوسیس بزرگ گوسفندی، جوجه پرورشی، جوجه زرد، جوجه به سبک وستال، نان شیرینی تره، گل کلم، اقیانوسی از نخودفرنگی، او می خورد و می نوشید و ساکت بود. کلامی بر زبان نمی آورد، مگر برای خوردن دوباره کبوتر، مارماهی، ماهی دریایی، خرچنگ، سر خوک و پای بوقلمون.

پس از صرف زمانی، او دیگر هیچ نگفت. از حال رفته بود. دگمه‌های جلیقه و کتش افتاده بودند. به اشاره با انگشت بسنده می کرد: تپه‌های لرزنده ژله‌های سبز و سفید، دسر بلان مانژه، تخم مرغ‌های صدفی، کپه‌هایی از اشپل ماهی‌های مختلف و گوش خرگوش از همه نوع. جریانی بی نقص و پرکردنی ناممکن. جز اینکه حوالی پایان مراسم، هنگام سرویس خامه‌ها و شیرینی جات تصادفی رخ داد. همگی به طرز توصیف ناپذیری منتظر بودند. هیچ کس برای بردن ظروف نمی آمد. پس از گذشت زمانی طولانی، پادشاه تصمیم گرفت ساقی عادی جام سلطنتی را بفرستد تا کسب خبر کند. او نیز نیامد. بنابراین پادشاه، ظرفدار جام سلطنتی به همراه مأمور اجرایی سرویس آشپزخانه و جام سلطنتی را فرستاد. آنان هم نیامدند. پادشاه با چهره‌ای مایل به کبود با صدایی بسیار آهسته چیزی به ملکه گفت و او به سختی پاسخ داد.

ناگهان مخلوقی ژولیده، مانند شهابی آسمانی، دوان دوان و کثیف از دوده سر رسید. یک دامن کثیف و یک چارقده به تن داشت. به نظرم رسید زن از رقص آتش گریخته، فریاد کشیده، پریده، تاخته، پرواز کرده، و همان طور که از قرن‌ها عبور کرده، بدون لحاظ کردن دین، جادوگران را

احضار می‌کند. زن مستقیم از آن جهیده بود، با بشقابی بر نوک انگشتان، دهان گشاد بی‌دندان، که تا بناگوش ترک خورده بود، و تشنج خنده‌واری تباه. او به سمت پادشاه رفت که همچنان منتظر بود، دور و برش پر بود از همه بشقاب‌هایی که در آنها بقایای غذای او مشاهده می‌شد.

استخوان درشت جویده شده، سر خرگوش، هرم فرو ریخته از سوفله کرفس، چند پوسته خرچنگ، ماهی‌های دریایی تاجدار، کپه‌های دل و جگر و کله و پاچه...

زن بشقابی آهنی را جلوی پادشاه انداخت که در آن چند سیب غلتانده شده در خاکستر، انبوهی از کرک و یک موش صحرایی مرده به سان تاج خروسی بر روی فرش از آشغال پوست قرار گرفته بود. او قهقهه‌ای سر داد و ناپدید شد. هیاهویی در جمع کوچک همراهان به راه افتاد. اما هیچ‌کس جرأت نکرد جم بخورد. پادشاه پس از آنکه چندین ثانیه بشقاب دهشتباری را وارسی کرد که منوی او را به پایان می‌برد، بلند شد. سخت بود، اما موفق شد.

او مانند صبح، هنگام خروج از شورا، اما با قدم‌هایی بسیار نامطمئن‌تر، به سالن آپولون رفت تا از دمای هوا آگاه شود. دفتر سر جای خود باز بود، اما نوکر مسئول نوشتن ارقام، دیگر آنجا نبود. دماسنج بزرگ شیشه‌ای از پنجره‌ای آویزان بود. پادشاه درست جلوی آن خم شد تا دما را بخواند. تردید داشت که خود دمای هوا را در دفترچه بنویسد. او این کار را نکرد.

ملکه به سمت آپارتمان خود رفته بود. ابتدا گمان کردم به قصر خود

می‌رود، درواقع او به نزد گابریل دوپولی نیاک می‌رفت.
هیچ یک از گل‌های داخل اتاق‌ها عوض نشده بود. به من گفتند در
قصر ملکه هم وضع همین‌طور بوده.

ترس شدید و ناگهانی مرا به شدت در خود گرفته (ساعت شش بعدازظهر)

دیگر نشانه‌های شوم بسیاری روی هم جمع شده بود. نیز متوجه
تحریکات منحصر به فردی در قصر شدم، اما به آن‌ها توجه نکردم. ساعت
شش عصر بود. معمولاً زمان آن بود که هرکس به آپارتمان خود برود. به
بازی، نواختن موسیقی، مطالعه و غیره پردازد و بخصوص زمان آماده
شدن برای شب‌نشینی. زمان آن بود که زیورآلات در میان دست‌های
بانوان شیک‌پوش، به گردش درآید.

زمان آنکه دیدارها از خانواده‌ای به خانواده دیگر، از آپارتمان یا
بخشی به آپارتمان یا بخش دیگر آغاز شود و با آهنگی شتابزده تا نیمه
شب و حتی پس از آن ادامه یابد. اما عجالتاً و به گونه‌ای بی‌روح برای من،
وقت آن رسیده بود که چیزی برای ناهار خوردن پیدا کنم و ببینم آیا
اونورین آزاد است یا نه. می‌خواستم با او درباره همه آنچه که دیده بودم
صحبت کنم. بخصوص قسمت دسر محرک که مرا به هراس می‌انداخت.
اونورین آزاد بود و می‌توانست چیزی برای خوردن به من بدهد.

آپارتمان آقا و خانم دولاتوردوپن از این مورد نادر برخوردار بود: آشپزخانه‌ای بزرگ با چند اجاق. پس از تجدید قوا خواستم آخرین کشفیاتم را با دوستم در میان بگذارم، اما نتوانستم چیزی بگویم. تعریف کردن ملاقات ملکه و گابریل دوپولی نیاک برای او به نظرم کاری بی‌ملاحظه رسید. در مورد پایان ناهار پادشاه، ترسیدم با روایت این مطلب، طلسم آن را در کاخ پخش کنم. بنابراین، خود او بود که آخرین اخبار پاریس را به من گفت. کار سوزن‌دوزی نیمه تمام را از سر گرفتیم. هایلایتی از رنگ‌های سبز، خزه‌ها و سرخس‌ها برای جنگل‌های بلند، سفید و قهوه‌ای برای گوزنی نزدیک به یک آبگیر. سوزن‌دوزی تأثیر آرام‌بخشی بر من داد: این شیوه‌ای روزانه برای از بر خواندن فهرست‌ها برای خودم است. اما در آن هنگام، با آن چیزی که اونورین برایم تعریف می‌کرد، این دارو تأثیری نداشت. پیروزی، پارسی‌ها را عجیب و غریب کرده بود. آنان نگهبانان سوئسی باستیل و حتی در ضمن آن چند زندانی را کشته بودند. آنان عقاید خود را به ارتش القا می‌کردند، سنگفرش‌های شهر را می‌کنند، همه جا اسلحه مهیا می‌ساختند. بمب درست می‌کردند، حومه سن ژرمن را به آتش می‌کشیدند، بر روی خاکریزهای شهر می‌دویدند و آوازهای تحریک‌کننده فریاد می‌کردند. پرنس دولامبه^۱ به دست مردم خشمگین افتاده بود و با افسران خود به ورسای آمده بود.

سوزن در انگشتم فرو رفت. سوزن‌دوزی را رها کردم. چشمانم را به سمت محوطه پارک قصر گرداندم و آن تصویر جاودان را دیدم: دوک

دوریبو^۱ آنتیک و افلیج را دیدم که پیشاپیش دو نفر از پادوهای خود از آنجا می‌گذشت. مانند همه روزها در آن ساعت، هنگامی که هوا خوب بود، آنان به بیشه کوچک کنار سالن رقص می‌رفتند. جناب ریبو نیمه افلیج بود. فقط زمانی نور زندگی به اعماق مردمک خاموش چشمانش بازمی‌گشت که می‌توانست به تماشای آن شاهکار آندره لونتر^۲ پردازد. او چه چیزی را در آن بیشه این‌قدر دوست داشت؟ زلالی آب بر روی شنزار، خنکای چشمه یا صحنه‌ای از گذشته خود؟ همسرش که دختری بسیار جوان بود و یکی از دخترانش که حاصل ازدواج قبلی‌اش بود و حالا پیرزنی شده بود نیز آنان را همراهی می‌کردند. زیر و رو شدم.

به اونورین گفتم: «نگاه کنید، آنجا را نگاه کنید. نزدیک راه‌پله صدپله، جناب دوک دوریبو را می‌گویم. او از همه این رخدادهای فلاکت‌بار بی‌خبر است. گردش روزانه و جاودانی‌اش را انجام می‌دهد. او خوشبخت‌ترین آدم این قصر است.»

دوستم که حالا به تنهایی سوزن‌دوزی می‌کرد جواب داد: «شاید، اما ندانستن اینکه چیزی وجود دارد هرگز مانع وجود داشتن آن نبوده. در پاریس، مردم، باستیل را گرفته‌اند. آنان مسلح هستند. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلوییشان را بگیرد. در ورسای، مجمع ملی دو پیروزی در برابر شاه به دست آورده. او از ارتش صرف نظر کرده و وزرای خود را مرخص نمی‌دانم در قصر چه آشی در حال پختن است. به نظر خانم دولاتوردوپن هیچ چیز خوب نیست. ترس شب گذشته اوضاع را فقط بدتر کرده بود.

۱. de Reybaud.

۲. André Lontre نقاش فرانسوی جنگل‌ها، قرن ۱۸.

اینجا هیچ صدای فرماندهی در کار نیست تا بلند شود و به نیروها جانی تازه ببخشد. جناب دولاتوردوپن تصمیم گرفته قصر را ترک نکند و به مبارزه پردازد، اما تعدادشان زیاد نیست. به خاطر داشتن چنین اراده‌ای برای او نگران هستم.»

آن بیرون، راهپیمایان شکننده پیش می‌آمدند. با آهنگ خود و بی‌آنکه شتاب به خرج دهند. درواقع این به چه دردی می‌خورد؟ آنان مقصد خود را از بر بودند و بیشه سالن رقص همیشه آنجا بود تا از آنان استقبال کند. برای دو زن و دو نوکر قرق شده بود، پرجوش و پرزمزه از موسیقی و جشن برای پیرمردی که از آن پس دیگر جز در خاطره خود از جایش تکان نمی‌خورد... اونورین مرا متقاعد نساخته بود. من هنوز طرفدار اراده نادیده گرفتن بودم. البته به شرط اجرای بی‌نقص آن. عبارت «دیگر درباره‌اش صحبت نکنیم، دیگر به آن فکر نکنیم» به نظرم قادر به ابطال یک موضوع اختلال‌برانگیز بود... به استدلالاتی می‌اندیشیدم و نگاهم در رأس درختان، در بلندای ایوان گلخانه پرتقال در گردش بود... اما... باز او بود، همان مخلوق کج و معوج با موهای سرخ و بازوهایی که آن‌ها را سخت در برابر خود نگه داشته بود، به سختی زمین را لمس می‌کرد. او در آشپزخانه مراسم مذهبی خود را به جا آورده بود و حالا در محوطه باغچه‌ها خود را به پیش می‌راند. به سمت همراهان دوک پیر می‌رفت، اما پیش از رسیدن به آنان راهش را جدا کرد.

«خودش است! اونورین، خودش است. همان مایه وحشت ناگهانی!»

برای من خیلی دیر شده بود. آن ترس دوباره بر من تسلط یافته بود. با سرعت مصیبت می‌دوید، با آن موهای خیس خون، تن بی‌شرم که با آن

لباس‌های ژنده بی‌شرم‌تر هم شده بود. لباس‌هایی ژنده مخصوص صحنه تئاتر. به ایوان رسیده بود، خود را به میان بوته‌های باغچه آبی پرتاب کرده بود، در امتداد گلخانه پرتقال، اریب به سمت آبگیر نگهبانان سوئیزی رفته بود. و حالا به سمت لاتون می‌رفت، تهدید می‌کرد و بوی مجازات می‌داد. به قصر پشت کرده بود و بی‌وقفه خشم خدایان را برمی‌انگیخت. از لاتون، از راه سالن کولوناد به سرعت تا آبگیر ارا به پنتون پایین آمد و آنجا درحالی‌که چرخ‌سری سریع به دور خود زد، با وجود یافتن فضایی خالی از موجودات بشری، سرعت خود را ده برابر کرد، به سمت شمال رفت، با یک نفس قوی که با خیز خود، شکلی مبهم، چشمه آنسلا، عشق‌های جزیره خوشبختی و حوض بزرگ پنتون که آن را برای لحظات مساعدتر حفر کرده بودند را شناسایی کرده بود، آن سمت را جارو کرد. او در آنجا نایستاد و خشمگین از دورزدن‌های خود به ایوان آمد تا باز قصر را در تملک خویش بگیرد. این بار او به آشپزخانه اکتفا نمی‌کرد... ترس مرضی کورکورانه هجوم آورده بود و فراموش کرده بود به عقب بازگردد تا از ثمرات توفان خویش لذت ببرد. بنابراین از هراس پیرمرد رها شده و بالای پله‌ها هیچ چیز ندیده بود. با نخستین جابجایی‌ها حال و هوای ترس مرضی، نوکران گریخته بودند. یکی از آنان نزدیک بود زیر کالسکه‌ای له شود که به تاخت ظاهر شده بود. زن دوک که او هم تقریباً به سرعت آن دو موجود مضحک می‌دوید، با پیراهنی که تا نیمه ساق پاهایش بالا آمده بود، با چند گام بلند به تندیس فرزند ابوالهول رسید. دختر پیرمرد او را ترک کرده بود، اما با آن رماتیسم و موهای سفید، به

شدت به سمت عقب می‌لنگید. ترس مرضی، زمان را نمی‌گیرد. در روزنی از زمان فرمان می‌رانند، روزنی که هرآنچه را که او بر سر راه خود با منقار می‌قاید، در آن می‌اندازد.

او در چشم بر هم زدنی این را فهمیده بود. در محوطه پارک کسی نبود. باید به قصر باز می‌گشت و دست به کار می‌شد. در عوض آنجا، قربانیان در دسته‌های ده‌تایی و صدتایی ازدحام کرده بودند. با رضایت کامل؛ من نخستین آنان بودم. به او تعلق داشتم. او با موهای نفرت‌انگیز از خون، از کنارم گذشته بود. این یک لکه نبود، حتی یک علامت هم نبود، بلکه بر روی پارچه بیش از اندازه ظریف دامن تابستانی‌ام نقطه‌ای سرخ قرار داشت. مانند یک زدگی در بافت پارچه، الحاق یک تار نخ خارجی.

اونورین و حرف‌های عاقلانه‌اش را فراموش کردم. شروع به دویدن از هر سو و بالا و پایین رفتن از پله‌ها کردم. از راهی که رفته بودم برمی‌گشتم و ناگهان دری را باز می‌کردم. دیگر نمی‌دانستم کجا هستم. دلم می‌خواست شیشه‌ای بودم و خرد می‌شدم و به هیچ تقلیل می‌یافتم.

در طول چند ساعتی که گذشت، دیگر این ترس مرضی را فقط با ویرانی‌های آن احساس کردم. او از ظاهر شدن در قالب یک شخص دست برداشت. در هر صورت در نظر من این‌طور بود. زیرا ورسای آن قدر بزرگ بود که مفروض داشتن حیطة عمل دیگری دشوار نبود. آنچه قطعی است این است که او در زمان اتصال به مردم طاغی به شدت آسیب رساننده می‌شد. مردم این ترس را با خود داشتند، ما در مجاورت خود آن را داشتیم، دست‌کم این چیزی بود که من در آن زمان گمان می‌کردم، زیرا از

آن هنگام فهمیدم این ترس مرضی از دو جانب به تساوی عمل می‌کند، اما در آن مکان بسته و بی‌دفاع در آن تله‌ای که ورسای به آن تبدیل شده بود، برایم ممکن نبود به چنین نگرشی دست پیدا کنم... آن چیز جهنمی و باورنکردنی، از سوی مردمی بسیار قدرتمند برای جرأت دادن به خود به منظور حمله‌ور شدن به باستیل و توفیق در سرنگون کردن آن، در ذهن من، نوعی مانع باقی ماند (به تازگی کنت دوسگور^۱ در این باره می‌نوشت: "آن جنون که من در زمان حکایت کردنش، هنوز در باور آن مشکل دارم...")

با خود تکرار می‌کردم: این پیشامدی طبیعی است، پارسی‌ها مسلح شده‌اند، قلعه از دفاع درستی برخوردار نبود و آنان با زور حمله کرده‌اند. تعدادشان بسیار زیاد بود و به قدر کافی توپ و تفنگ داشته‌اند تا قلعه را از جا درآورند.

این امر بسیار دشوار، اما منطقی بود، اما استدلال تأثیری نداشت. آنان را می‌دیدم که برای آسمان رجز می‌خواندند و این آسمان بود که در هیاهوی رعده‌گونه فرو ریختن برج‌های باستیل فرو می‌ریخت. مردم، آسمان را نیز به زور تصرف کرده بودند و آسمان فرو ریخته بود. می‌گفتند از روز چهاردهم ژوئیه آنان شب و روز، باستیل را ویران می‌کردند. یک انبار ساختمانی نفرین شده! مردم سنگ جمع می‌کردند، آن‌ها را پشت خود می‌بستند و به شهرستان‌ها می‌رفتند تا آن‌ها را بفروشند! دوره‌گردان آسمانِ فرو ریخته. آنان ادعا می‌کردند شاهدانی دارند! آن موضوع برایم

قابل تصور نبود. سعی می‌کردم به هرچیز دیگری فکر کنم تا حواسم را منحرف سازم، اما باز به همین موضوع بازمی‌گشتم. دیگر جز به آن به چیزی فکر نمی‌کردم و به هیچ وجه فکر نمی‌کردم. این شیوه‌ای دیگر از عملکرد ترس مرضی بود. نه فقط همه را به فرار بیندازد، بلکه هرکسی را در ذهن خود با چیزی روبه‌رو سازد که نمی‌تواند به آن فکر کند، چیزی که گردبادی را جایگزین درک او کند.

نیمه‌مجنون می‌رفتم و می‌آمدم. دیگر قسمت‌های مختلف قصر و ساکنان آن را نمی‌شناختم. با چهره‌های درون قاب‌ها سخن می‌گفتم. برایم پیش می‌آمد که بخندم و چشمانم را پشت دستانم پنهان کنم. با صدای بلند حرف می‌زدم. اما ترس مرضی، سلطه خود را گشود. نیرویی قدرتمندتر از راه می‌رسید.

زندگی من در دربار، تداوم نگرانی‌ام درباره ملکه، به همراه هنر از دست ندادن فرصت برای نظاره کردن او، در وجودم هنر اسرارآمیزتر احساس حضور او پیش از دیدنش را پرورده بود. به ناگاه، آگاه می‌شدم او دور نیست و به زودی پیدا خواهد شد. اما آخر چطور؟ شما هم همین را می‌دانستید؟ از کجا؟ این گرمایی ناگهانی بود، نقطه ضعفی دلپذیر، تاختی به محل دل. حضورها پیرامون من مختل می‌شد و به عقب می‌رفت. آنان به زمینه‌ای مبهم و نامتمایز تبدیل می‌شدند که ناگهان ملکه بر روی آن نمایان می‌شد (زیرا نشانه‌های خبردهنده آمدن او به هیچ رو از ناگهانی پیدا شدن او نمی‌کاست).

و به این ترتیب بود که سروکله او که به شکلی جادویی سر رسیده بود، در آنجا پیدا شد.

من در طبقه همکف بودم، در دالانی که روی آن چندین آپارتمان اشغال شده توسط دوستان او قرار داشت. ملکه را از پشت دیدم. تنها بود و شمعدانی در دست داشت. جلوی دری ایستاده بود. دعا می‌کرد در را به روی او باز کنند. پس از مدتی انتظار، در آپارتمان دوست دیگری را زد. جلوی همه درها سکوتی مشابه به استقبال او می‌آمد. در آن هنگام صبوری خود را از دست داد. عصبانی شد و سرزنش‌هایی حواله آنان ساخت. اما هنگامی که می‌خواست دری را تکان دهد، متوجه شد در توسط قفل متحرک بسته شده؛ در این هنگام صدایش افتاد. قفل‌های دیگری آنجا بود. قفل‌های متحرکی که با شتاب، در امتداد دالان بر روی درهای سفید و طلایی و نیز کلبهٔ محقر باغبان قرار داده شده بود.

در وجود ملکه دو مشی را می‌شناختم: مشی رسمی، اندکی آهسته و سنجیده که او را بزرگ‌تر جلوه می‌داد؛ و مشی خصوصی، بسیار سرزنده، اما به همراه سبک راه رفتنی که تمایل به آواز خواندن را برمی‌انگیخت. این منش سنگین را در او نمی‌شناختم، افتادن شانه‌ها و تردید، نوعی منگی که مانع حرکت او می‌شد. مشی تیره روزی که حاصل کشف این امر بود که بر سیاه‌روزی او درجه‌ای تکمیلی افزوده شده بود. گمان کرده بود می‌تواند بر روی دوستان خود حساب کند تا به حمایت از دور شدن گابریل دوپولی‌نیاک بشتابند، اما آنان پاسخی نمی‌دادند. برای نخستین بار، جای نقش‌ها عوض شده بود. ملکه از آنان چیزی می‌خواست. او به آنان نیاز داشت.

ملکه از آن سوی تاریکی این دالان‌ها، این سالن‌ها و این اتاق‌ها بی‌خبر بود. او در زندگی هرگز به دری بسته نخورده بود. حتی هرگز دری

را باز نکرده یا به آن دست نزده بود. چیزی سرگردان کننده و از دست رفته در شیوه بازگشت او به سمت آپارتمان خود وجود داشت. او نیز به نظر نمی‌رسید درست بداند کجاست. می‌شتافت، اما لحظه‌ای می‌ایستاد. گویی از تهدیدی نزدیک که در کمین او بود می‌ترسید. گشتی بیهوده زد. اما نتوانست خود را پنهان کند.

وارد سالن جنگ شده بود. شمعدانش را بالا می‌گرفت و با احتیاط گوشه‌ای و یا پشت پاراوانی را روشن می‌کرد. می‌توانست نزد پادشاه برود تا از او بخواهد از وی محافظت کند، اما عکس این کار را انجام داد. به او پشت کرد. در این لحظه جریان هوایی، شمع را خاموش کرد. بی‌حرکت و منجمد در برابر آستانه عبور نکردنی سرسرای بیکران ایستاده بود. دیگر حتی نگهبانی هم برای اعلام ورود ملکه در آنجا نبود. دیگر یک درباری برای به هیجان آمدن از حضور او وجود نداشت. حضور او هیچ هیجانی پدید نیاورد. همه چیز به کاری بسته بود که او نمی‌توانست آن را انجام دهد. قدمی برداشت. به عقب برگشت. در برابر آن غار سایه‌گون، وحشت‌زده شده بود. باید می‌پرید. مصمم شدن برای پیش رفتن به تنهایی در میان آینه‌هایی خالی از تصویر.

هنوز صدای تماس پیراهن او بر روی پارکت را می‌شنوم. انگشتان پر از انگشترش را می‌بینم که دو لُت در بلند را نیمه باز گذاشته بود. نفس او را حس می‌کنم که نگران می‌شود. در برابر او سرسرای آینه، موجدار، اغواگر و خیانتکار، همانند آبی که تیرگی آن پرتگاه‌ها را پنهان می‌سازد پهن می‌شود.

دیگر نمی‌تواند راه برود. تنه‌است، دیگر نمی‌تواند راه برود.

فکر می‌کند: این کار را نخواهد کرد. او شجاعت انجام آن را ندارد و ملکه در ذهن سرگشته من به پیرمرد افلیج، آن دوک سالخورده دوریبو که روی صندلی‌اش به فراموشی سپرده شده، ملحق می‌شود.

چشمانم را می‌بندم.

برای او گریه می‌کنم. برای آنان.

دوستم می‌گفت: «همه چیز از دست رفته است.» حق با او بود. همه

چیز از دست رفته بود، پناهی وجود نداشت.

شب

جناب تاریخ‌نگار فرانسه، به دستور پادشاه، مأمور انجام
کاری مقدس شده: «به رشته تحریر درآوردن اثری به نام
آموزه‌های کشیشی» (ساعت هفت شب)

در حالی که وارد اتاق کار ژاکوب - نیکلا مورو می‌شدم، گفتم: «ملکه
تنهاست.»

«بانوی محترم، این تیول عظمت است.»

لحن او مرا متحیر ساخت.

«متوجه منظور من نشدید و او در برابر درهای بسته تنهاست. بس که
تلاش می‌کند قفل‌های متحرک را باز کند. دستانش مجروح شده. او در
ورودی سرسرای اصلی تنهاست.»

«همه این‌ها تصورنشدنی و شوک‌آور است و به احتمال زیاد بسیاری چیزهای دیگر که آن‌ها هم به همین میزان تصورنشدنی و شوک‌آورند، در حال تدارک دیده شدن هستند، چیزهای عجیب و غریب، رعب‌آور، مگر آنکه...»

«شما این را گفتید و من حالا از این بابت متقاعد شده‌ام: ما از دست رفته‌ایم، ما وارد دوران تنبیه می‌شویم.» «من این را گفتم، اما شاید وسیله‌ای برای احتراز از بدترین حالت و تعلیق مجازات وجود داشته باشد.»

«با اسلحه؟»

«نه. پادشاه آماده اعطای همه امتیازات برای اجتناب از جنگ داخلی است. این تنها راه هدایت کردن است. او نمی‌خواهد شاهد کشته شدن کودکانش باشد. او با خود سوگند یاد کرده که هیچ قطره خونی از فرانسویان به سبب اشتباه او ریخته نشود. او دوباره شروع به دعا خواندن کرده. ذهن‌ها در جوش و خروش است. مردم فریفته، از خود بیخود شده‌اند. مسأله حقیقی دانستن این امر است که آیا دوباره وقت آن است که او به خود بیاید و به عشق خداوند بازگردد.»

«شاید... اما به نظرم می‌رسد که شما با چنان اعتمادی این مسأله را در نظر می‌گیرید که تا همین چند لحظه پیش به شدت فاقد آن بودید.»

«دلیل آن این است که من در این میان مفتخر به دستوری از جانب پادشاه شدم. دستوری آن قدر تأثیرانگیز و مشخص‌کننده روح زیبای او که بیش از همه می‌ترسم در حد انجام آن نباشم، اما اگر بتوانم، حتی به صورت ناقص هم که شده، انتظار اعلیحضرت را برآورده سازم، در آن

صورت این وضعیت ناجور می‌تواند به عقب برگردد و انقلاب که همانطور که از نام آن برمی‌آید، حرکتی گردشی است، ما را به یک برهه زمانی فرمانبرداری باز می‌گرداند. این حالت شعله‌ور شدن مردم، که تجربه آن باید جان فرسا باشد، بهبود می‌یابد و در واقع، آنان از رها بودن، ملول می‌شوند. و اشرافیت، از خشکی قلب و وقاحت آنان نجات می‌یابد. ما در حال گذر از دوره‌ای بیماری روحی هستیم که هیچ‌کس به‌طور کامل از آن در امان نیست. بازگشت به پرهیزگاری، تنها علاج ماست.»

«پادشاه پیشتر هم شما را مفتخر به دستوری خاص کرده بود، پیش از جلسه مجمع حل بحران.»

«در ماه فوریه گذشته، برنامه رویارویی با خطر و دفاع از قانون اساسی پادشاه فرانسه مد نظر شماست. این ماموریت همه آن موفقیتی را که آرزو می‌کردم به دست نیاورد. آیا این سخنرانی من بود که فاقد قوت بود، آیا استدلالم به اندازه‌ای که باید خشن نبود؟ نمی‌دانم. اگر وقت آن را پیدا کنم دوباره روی این موضوع کار می‌کنم. آنچه اکنون با اطمینان برایم روشن است اینست که افزون بر ضعف‌های نویسندگی‌ام، اشتباه ریشه دارم، قرار گرفتن در سطحی سیاسی بود، حال آنکه این مشکل، مذهبی است. سیاست، زمین دشمن است. ایمان زمین ما. من باید کلماتی پیدا کنم که به متوقف ساختن حالت بی‌باوری که فرانسویان را در خود گرفته قادر باشم. متوقف ساختن شک فعال و بدکاری که آنان را رفته رفته تحلیل می‌برد. باید کلماتی را پیدا کنم که به قول جلیل‌علی‌حضرت "جسارت بدطینتان" را ریشه‌کن سازد.»

با شرم پرسیدم: «این نوشته کدام است؟ عنوانی هم دارد؟»

«اعلیحضرت به من دستور نوشتن یک نامه کشیشی در مورد آموزش برای کشیش‌ها را داده. این نامه برای همه اسقف‌های قلمرو پادشاهی فرستاده می‌شود تا در قلمرو اسقفی آنان منتشر شود.»

«چه شگفت‌انگیز! بنابراین مأموریت تغییر جریان تاریخ به شما ختم می‌شود.»

جناب مورو از هیجان این مأموریت می‌لرزید. او ویژگی تعیین‌کننده این نوشته را حس می‌کرد، نیز اینکه نباید کم‌ارزش جلوه می‌کرد. به همین خاطر در حالی که او دارای سرشتی عفیف بود نتوانست در برابر تمایل به خواندن ابتدای آن برای من به منظور آگاهی از عقیده‌ام مقاومت کند.

او که با یک دست قلم خود و با دست دیگر کاغذها را نگه داشته بود این‌طور آغاز کرد: «آموزه‌های کشیشی که از راه آن، استدعاهای مردمی سروسامان می‌یابند، از طرف لویی شانزدهم از همه اسقف‌های فرانسوی خواسته می‌شود، تا انواری حاصل گردد که بتوانند مجمع ملی را روشن نموده و پایانی به اغتشاشاتی بدهد که از همین حالا فرانسه را تهدید می‌نمایند.»

فقط با خواندن عنوان آن، خود را تسلیم احساس کردم طنین این عنوان را در محوطه مقدس کلیسایی شنیدم. عنوانی که از بالای منبر کشیش بیان می‌شد. به قدرت آن شک نداشتم. همه فرانسه را به زانو دیدم.

جناب تاریخ‌نگار به شوخی گفت: «شما بیش از حد بلندنظر هستید بانو.» اما باز با هیجانی بیشتر ادامه داد: «شما از شورش‌ها و راهزنی‌هایی

که در پایتخت انجام شده آگاه هستید. اگر این ذهنیت فتنه به قلمرو اسقفی شما نزدیک شود یا در آن وارد گردد تردید ندارم شما در برابر تمام موانعی خواهید ایستاد که غیرت شما، دلبستگی تان به شخص من و بیش از آن، دین مقدس ما که شما وزیر آن هستید، بر شما القا می‌کنند. حفظ نظم عمومی یکی از قانون‌های انجیل و نیز دولت است. و هرکسی که آن را مختل سازد به یک میزان در برابر خداوند و انسان‌ها مجرم است.»

زیبا بود. زیبا و متقاعدکننده. کار پیشین او رویارویی با خطر و دفاع از قانون اساسی سلطنتی فرانسه را تحسین کرده بودم. اما آموزه‌های کشیشی بی‌بدیل بود. با این نوشته در آن برهه زمانی، بحران دینی و فوریت ملی، او به نهایت نبوغ خود دست می‌یافت. ژاکوب - نیکلا مورو جان می‌گرفت. در میان اثاثیه ناجور می‌رفت و برمی‌گشت، با مهارت در میان سنگرهای باریکی می‌لغزید که اندک فضای باقیمانده میان تل کتاب‌هایش آن را مهیا می‌ساخت. حرارتش به عنوان سخنران او را از مراقبت از تل کتاب‌هایش باز نمی‌داشت.

او در میان راه پرپیچ و خم ستون‌های کاغذی را می‌پیمود و از برمی‌خواند: «مهم اینست که به طور دقیق از اصول و تأثیرات شورش‌های پاریسی آگاه باشید. این اصول و تأثیرات که به دست شما در برابر چشمان مردم قرار گرفته‌اند می‌توانند آنان را از فتنه حفظ کنند و مانع قربانی شدن با همدستی آنان در این راه شوند. طغیان توسط افراد بیگانه با قلمروهای کشیشی‌ای که این افراد آن‌ها را مختل کرده بودند، تحریک شد. این افراد فاسد...»

اما تاریخ‌نگار به یکباره دست از خواندن کشید. با شتاب به سمت در رفت و آن را دوباره چفت کرد. بعد همان‌طور با دستان باز، پشت به در ایستاد و گفت: «گوش کنید. نمی‌شنوید؟»

من در واکنشی ابلهانه خواستم بیرون بروم تا ببینم چه خبر است.
«بیرون نروید. خودشان هستند. وارد قصر شده‌اند.»

چند دقیقه‌ای گوش‌مان را به در چسبانیدیم. برای من که با سروصداهای موجود در ورسای مأنوس بودم، این یکی تازگی داشت.
«توپ‌ها را روی زمین می‌کشند؟»

ژاکوب - نیکلا مورو به آرامی کلید را از قفل بیرون آورده بود تا از روزن در بیرون را نگاه کند. آنچه که دیده بود او را حیران ساخته بود. دوباره بلند شد. «می‌توانیم بیرون برویم. خطری وجود ندارد.»

درواقعی دلیلی برای ترسیدن از این گروه شرم‌آور وجود نداشت. دسته‌ای که سعی می‌کردند تا حدامکان مختلط باشند، به طور دقیق به نتیجه عکس آن می‌رسیدند. درباریان مشغول اسباب‌کشی بودند و پیدا بود کوچک‌ترین عادتی به این کار ندارند. درواقع، نمی‌توان در امر بسته‌بندی اثاثیه و بار و بسته‌های بزرگی که خوب طناب‌پیچی نشده بودند، کسی را بی‌دست‌وپا تر، ناشی‌تر و نابهنجارتر از این درباریان تصور کرد. آنان با شتاب تمام ورسای را ترک می‌کردند و چند نفر نیز میان آنان با دستان خالی و تنها یک پندار می‌گریختند: روی اسبی بنشینند و به خارج از کشور بروند.

از این دست افراد زیاد بودند. کسانی که درواقع اکثرشان تضعیف شده بودند و باز بی‌ارادگی پادشاه را منتشر می‌کردند. آنان می‌خواستند با

نهایت سرعت و بدون جلب توجه سایران بروند، اما در سفر بدون موجبات آسایش خود، ترشرویی نشان می‌دادند. شاید با خود می‌گفتند آنجا در آن کشور ناشناسی که خود را در آن می‌انداختند نیز با فروش کنسول از چوب رز، تندیس مرمری، جاچتری چینی شهر بسور و ساعت دیواری خاتم کاری شده یا قوت کبود خودشان که آن را به گونه‌ای نامعقول در آغوش می‌فشرده تا زمانی که به خاطر افزودن بر سرعت خود یا خوردن به لنگه‌ای در، ترکی بر آن می‌نشست و همان جا رهایش می‌کردند، خوشبخت می‌شوند. چیزهایی که از بابت رها کردنشان در اینجا بی‌حسرت هم نمی‌ماندند. وانگهی برخی باز می‌گشتند و شیئی رها شده را که اغلب هدیه‌ای از پادشاه یا ملکه بود، برمی‌داشتند.

بحث‌ها و ملامت‌ها بود که به گوش می‌رسید. و از آجا که در ورسای کودکی وجود نداشت، درباریان بدون بچه از آنجا می‌رفتند، با این اطمینان خاطر که دایه‌ای که آنان را تغذیه کرده بود، همچنان با آنان خواهد بود. یا این که به کل، آنان را فراموش می‌کردند. درباریان درنده شده بودند، زیرا گمان می‌کردند دست طاغیان را بر حنجره خود حس می‌کنند - طاغیانی که آنان را زیر نور فانوس حلق‌آویز می‌کردند - برخی حتی به یاد نمی‌آوردند این دایه‌گان به آنان زندگی بخشیده‌اند.

خانمی با قدم‌های آهسته راه می‌رفت. شوهرش جلوتر از او در حرکت بود. زن که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود، جعبه کلاهی را که آن را جلوی خود حمل می‌کرد به زمین گذاشت و پرسید: «راستی با هانریت چه کار کنیم؟»

«کدام هانریت؟ خانم کنتس؟»

«دخترمان، جناب کنت.»

«خواهش می‌کنم همه مشکلات را با هم قاطی نکنید. در حال حاضر مشکل فوری وجود دارد. عوام‌الناس تهدیدی قابل لمس هستند. آنان به ما نزدیک می‌شوند و می‌خواهند ما را بکشند. به زودی ما را می‌کشند. نام ما در بعضی فهرست‌ها هست. شاید همین فردا، از ورسای چیزی به جز چند ویرانه و مشتی جنازه چیزی باقی نمانده. این همه چیزی است که از آخرین دربار فرانسه باقی می‌ماند. حرفم را خوب درک می‌کنید بانو؟»
او با طمطمراق افکار خود را بیان می‌کرد و با صدای بسیار بلند سخن می‌گفت، گویی با همسر خود در انتهای دیگر سالن قصر ملوک الطوائفی‌شان خطاب می‌کرد.

«آیا این سرنوشتی است که شما آرزوی آن را دارید؟ مرگ در اینجا؟ در این صورت شما آزادید، من شما را مجبور نمی‌کنم به دنبال من بیایید، سعی نکنید با پرسش‌های بیهوده مرا معطل کنید. درضمن باید به شما یادآور شوم هانریت تنها فرزند ما نیست. بانو، شما با بی‌ملاحظگی تمام، او را با آشیل، اشتباه گرفته‌اید. پس مودست^۱، سوستن^۲ و بندیکت^۳ چه؟»

زن جعبه را جلوی دیواری تقریباً پیش پای من رها کرد و به این ترتیب، خلاص از بار و دغدغه مادرانه، با سرعت شوهرش به راه خود ادامه داد.

Modeste. ۱

Sosthène. ۲

Bénédicte. ۳

عذاب در انباشتن ساک‌ها، چمدان‌ها، صندوق‌ها و بسته‌های لباسی بود که آن‌ها با خود می‌کشیدند و خیلی زود در آن راهروی تنگ راه را بند آورد.

زنده‌ترین تصویر را در ذهنم از کسانی نگه داشته‌ام که به همراه بار قصر را ترک می‌کردند. به خاطر منش مسخره‌شان، آنان را به یاد دارم، به خاطر آمیخته‌ای از شتاب و گرفتارشدنشان، از بی‌دست‌وپایی تأثیرگذارشان که بی‌پرده آشکار می‌شد. آنان فقط به خاطر شیوه فرارشان از چیزی تخطی می‌کردند. شاید همین موضوع منشا شرمندگی‌شان بود، نه فرارشان به تنهایی، بلکه این امر که در این شرایط باید فرار می‌کردند. آن هم بدون هیئت سفری با نزاکت، همان‌طور که ملکه چند ساعت پیش به شیوه خود بر آن تأکید کرده بود. با این همه، هنوز بسیاری که به خاطر احساس فوریت، سرگشته بودند با دست خالی از آنجا می‌رفتند. به نظرشان می‌آمد که زندگی‌شان به تاری بند است که اگر دیر بجنبند، مرگشان قربانی شدن به شیوه قتل عام جمعی خواهد بود. گمان می‌کنم که در آن لحظه بود که آخرین همه‌همه‌های شوم به ما رسید. می‌گفتند زیرزمین‌های ورسای پر از مواد منفجره شده. قصر ممکن بود در هر ثانیه منفجر شود. روزهای پیش همین ترس، پارسی‌ها را ربود. آنان متقاعد شده بودند که سلطنت طلبان بمب‌گذاری کرده‌اند و پاریس در شرف ویرانی است. ترس مرضی دوباره وجودم را فراگرفت.

«بانوی محترم، نگران نباشید! اگر ما در شرف انفجار باشیم، برای اطلاع دادن خیلی دیر شده. ما تا چند لحظه دیگر خواهیم مرد یا اینکه شاید همین حالا هم مرده باشیم. بهتر است این شایعه را نادیده بگیریم و

به آپارتمان من برویم. می‌خواهم بقیه آموزش‌های کشیشی‌ام را برایتان بخوانم.»

«بعضی بدون باروبنه، لباس اضافه و حداقل ملزومات از اینجا می‌روند. یعنی می‌خواهند چند روز دیگر برگردند؟ به همین خاطر است که آنان هیچ چیز با خود نمی‌برند.»

«چطور می‌توانم جواب پرسش شما را بدهم؟ از کجا بدانم؟ اما شاید این‌طور باشد... به زودی شاهد بازگشت همان‌هایی خواهیم بود که از خشم شورشیان گریخته‌اند. در مورد دیگران... در مورد ما... اینکه مدت درازی بر سر راه این دسته قرار بگیریم، به هیچ کاری نمی‌آید. فقط خطر هیجانی شدید و ناجور را به جان می‌خریم و از این دست هیجانات هم که به خاطر ناسپاسی بشری به قدر کافی متحمل شده‌ایم.»

درست در همان هنگام بود که گویی شاهد از غیب رسید و او از رفتار فردی متحیر شد که تابلوی کوچکی را از دیوار می‌کند: تابلویی به نام «طبیعت مرده مارچوبه‌ها». ژاکوب نیکلا مورو نتوانست دخالت نکند.

مرد خاطی با متکبرانه‌ترین لحن ممکن گفت: «جناب مورو، شما نویسنده‌ای درستکار، دانشمندی مورد احترام، کتابداری برجسته و مذهب اخلاقی بی‌بدیلی هستید، اما من برای شما کوچک‌ترین اهمیتی قایل نیستم. شما می‌توانید در فهرست‌های خود، این موضوع را برای تدریس به نسل‌های بعدی بیاورید.»

دلم می‌خواست از جناب مورو که مورد ناسزاگویی قرار گرفته بود دفاع کنم. اما او مرا از صرافت این کار به در آورد: «رهایش کنید. من عادت دارم. نوآوری‌های من به طور کل فقط نیش و کنایه یا توهین را از آن خود

می‌سازد.» و پس از زمانی افزود: «این موجود رذل، از برتری من به عنوان یک تاریخ‌نگار سلطنتی چیزی نگفت!»

فراری‌ها کم‌خطرترین راه‌ها را انتخاب می‌کردند. اغلبشان از محوطه‌های داخلی، راه‌های میان‌بر و مخفی استفاده می‌کردند. حکمی قدیمی و مؤدبانه وجود داشت که توصیه می‌کرد: «در جریان دیداری، وقتی جمعی را ترک می‌کنیم، باید تلاش کنیم در نهایت ملاحظه‌کاری از محل بیرون برویم، نیز باید در نظر داشته باشیم از ایجاد مزاحمت‌های مربوط به تعارفات خداحافظی، برای بانوی منزل احتراز کنیم، به همین خاطر، اغلب از زمانی به این منظور استفاده می‌شود که افراد دیگری سر می‌رسند.»

به این ترتیب، می‌توانم بگویم به گونه‌ای، اکتفا کردن فقط به رفتاری ظاهری به طور دقیق چیزی بود که در آنجا می‌گذشت. درباریان با نهایت رازپوشی ممکن از آنجا می‌رفتند. آنان سرسختانه از ایجاد مزاحمت یک خداحافظی برای بانوی منزل اجتناب می‌کردند. حتی از یک حقه کوچک رایج نیز استفاده می‌کردند. مخفی شدن به لطف سروصدای کسانی که وارد می‌شدند، اما این دیگر ادب نبود که به رفتارهایشان سروسامانی می‌داد.

ترس مرضی، وقفه‌ها را نادیده می‌گیرد، ملاحظه رتبه‌ها را نمی‌کند و میان خداحافظی و دیدار به قیامت تمایزی قایل نمی‌شود. از نظر او، اولی حکم‌گریزگاه و دومی حکم‌مانع را دارد. از این رو، موانعی پیش‌بینی نشده به زودی ظاهر می‌شد.

جناب تاریخ‌نگار از این پس نیروی کسی را به دست آورده بود که

مأموریتی بر عهده او نهاده شده بود. موقعیتش امن بود و با زور گرفتنی نبود و او تا سال ۱۷۹۳، و لحظه دستگیری خود در زندان رکوله^۱ ورسای، این آرامش خاطر فراتر از رخدادها را حفظ کرد.

در آن زمان از روی احتیاط از همسرش خواست نوشته‌های رسواکننده‌اش را بسوزاند. او نیز از ترس خود، همه دست‌نوشته‌های او از جمله دفتر خاطراتش را به آتش کشید. این آرامش بدون هیچ سخت‌دلی، با وجود من ناسازگار بود، اما قادر نبودم خود را بالا بکشم و در چنین سطحی از اطمینان و عزم خود را نگه دارم. می‌توانستم پنهانی تقاضای یاری بکنم. ندای خداوند در درونم سخن نمی‌گفت. بخصوص به خاطر انگیزه مقدس رسیدن به آن سوی دیگر، به قلب فرانسه.

باید اقرار کنم تقریباً این ندا برایم ناشنیدنی بود. در میان آشفته بازار آن ساعت‌ها دیگر هیچ اثری از دنیای خود را به جا نمی‌آورم. جزییات به حواسم چنگ می‌انداخت. تکه‌هایی که نمی‌توانستم آن‌ها را در مجموعه‌ای بگنجانم. یا بیش از حد نزدیک بودم یا بیش از اندازه دور. آیا به خاطر این بود که بی‌وقفه، در کتاب‌ها یا در آن بهشت رز و گل ورسای زندگی کرده بودم؟ در کتابخانه‌های قصر، دیگر هیچ چیز صف کتاب‌ها را بر هم نمی‌زد، حتی درها هم این توهم را به وجود می‌آوردند که جزئی از کتابخانه‌اند. این حصار شکسته بود.

ملکه را می‌دیدم و باز او را می‌دیدم که در آپارتمان دوستانش را می‌کوفت. آنان را صدا می‌زدند، بعد متوجه می‌شود آن درها با قفل متحرک

بسته شده‌اند. تلوتلو می‌خورد و چیزی نمانده از هوش برود. سعی می‌کند خود را به قفل‌ها نگه دارد. دستانش مجروح می‌شود. انگشتانش پر از انگشترند. دست‌هایی که بر دو لنگه در سرسرای بزرگ قرار می‌گیرند به کلی خراشیده شده‌اند.

آن درخشش او هنوز هست، چیزی است که خاموش نمی‌شود، پرنس دولینی، هنگامی که من از عباراتی چنین مبهم استفاده می‌کنم می‌گوید: «منظورتان سخن گفتن از مهربانی اوست.»

آنان فرار می‌کردند و حتی زمانی را برای بستن بارهایشان صرف نمی‌کردند. همه چیز را پشت سرشان رها می‌کردند. همه چیز و هیچ چیز را. این اتاق‌های بسیار تنگ که برای به دست آوردنشان آن همه مبارزه کرده بودند، حالا جز مکانی که در آن لباس‌هایشان را عوض می‌کردند چیزی نبود. آنان چهاربار در روز، بی‌آنکه رخ دادن چیزی را ببینند، خود را زیر سقف پادشاهی شکست خورده و در جانب حزبی نابود می‌یافتند. می‌خواستند بیشترین فاصله را میان خود و این شکست بیندازند. نمی‌خواستند در این فاجعه غرق شوند. بی‌هیچ ملاحظه‌ای نسبت به میزبانان خود فرار می‌کردند، اما شاید این کار آن قدرها آسان نبود. شاید برخی بیش از آنچه به نظر می‌رسید متفرق شده بودند.

برای نمونه، آن مردی که در هیئت یک افسر سواره نظام، ساک به دست و هنگام ورود به اتاق پادشاه در برابر تخت اعلیحضرت از زانو زدن اهمال نورزید.

جز در پیشرفت جملات «آموزه‌های کشیشی» در سایر امور، بی‌نظمی

بالا می‌گرفت. سروصدا گسترش می‌یافت. هرج و مرج همه جا را فرامی‌گرفت. متوجه شدم صندوق خانه نمازخانه سلطنتی به اردوگاه دشمن تبدیل شده. آنان محل اعتراف کشیش‌ها را اشغال کرده بودند. چه؟ چه می‌گویید؟ اردوگاه؟ شتاب کردم، اما لازم نبود به صندوق خانه بروم تا متوجه شوم عناصر جدیدی وارد قضیه می‌شدند. کنار در جانب مشرف به شهر و مشرف به محوطه باغچه، ازدحامی خشمگین دیده می‌شد. عجیب بود. قصری که به نظرم می‌رسید خود خطر باشد، آن دامگاه مرگبار، آن محلی که شاید در هر ثانیه به روی هوا می‌رفت و بی‌هیچ شکی مورد هجوم قرار می‌گرفت، چنین تأثیری بر دیگران نداشت. در چشم من، ورسای در ضعف کامل به سر می‌برد. دو روزی می‌شد که ما رودرروی محرومیت خود قرار داشتیم. درحقیقت، این تنها چیزی بود که در آن شب بی‌خوابی چشمان ما نظاره‌گر آن بود. نوعی تداوم کابوس. حفاظ ورسای فقط با پرده‌ها، دیوارکوب‌ها و پاراون‌های آن بود. قصری از جنس قمار که بی‌سروصدا، با نخستین نفس دشمنی فرو می‌ریخت. ماندن به معنای خود را به کشتن دادن بود. فرار پریشانی که من در آن شرکت داشتم، به روشنی این پیام را منتقل می‌ساخت. وانگهی آن کمین‌گاه، آن جادوگر، به یکباره به اشغال افراد پرشماری درآمد که در ورسای، در این سرزمین، به دنبال پناهی بودند، گویی در این سوی نرده‌ها، در این دنیایی که قصر نقش آن را بازی می‌کرد، آنان وارد فضایی مصون می‌شدند. نوشتم "پرشمار"، اغراق به خرج می‌دهم. این تحرکات و حالت واکنش‌های تندشان بود که سبب می‌شد آنان را از آنچه که بودند بیشتر ببینم. تعداد پناهندگان نسبت به «مقیمان» مهاجر در اقلیت قرار

داشت، اما آنان در ولع خود برای دستیابی به مأمور انتظار، به هیچ قیمت این مأمور را به جنون کسانی که از آن فرار می‌کردند، وانمی‌گذارند. در رفتار و لباس‌هایشان دیدم پای مردمی از جنس اشراف درمیان است. اغلب آنان به صورت خانوادگی و گاه به همراه چند خدمتکار وفادار سر می‌رسیدند، خدمتکارانی که در ماجرای ابلهانه آنان به دامنشان آویخته بودند یا برخلاف میل درونی، به ضرب عادت به آنجا آورده شده بودند. اینان ناخواسته بر شمار افراد می‌افزودند و سختی حرکت را افزون می‌ساختند. آنان که می‌آمدند و آنان که می‌رفتند به هم برخورد می‌کردند و مصمم به اینکه بندانگشتی عقب ننشینند، بر مقاومتی سرسختانه تکیه می‌کردند و رودرروی هم قرار می‌گرفتند. با رسیدن فشارهایی از دورتر بود که به یکباره، این مقاومت از پای درآمد. در این هنگام از روی بدن فرد بینوا، گروهی فراری عبور می‌کردند یا آنکه سروکله چند پناهنده پیدا می‌شد. این دسته به محض عبور از این مانع دامنگیر و در توهم اینکه سرانجام به پناهگاه رسیده‌اند، خود را قادر به تصرف همه جا احساس می‌کردند. آنان خود را روی کاناپه‌هایی می‌انداختند که بازوانی آماده بردنشان می‌شد. آنان می‌خواستند ماجرای خود را روایت کنند. و از آنجا که دیگر، زمان دور یک محور گشتن و سر بزنگاه رسیدن‌ها به پایان رسیده بود، آنان وحشت‌زده خود را در جریان سرگذشت قصرهای شعله‌ور، تاراج‌ها و تعقیب انسان‌ها می‌انداختند. کنت دوگریزاک نماینده اشراف در مجمع حل بحران، به خانه خود در زمین‌های ایالت لیموزین بازمی‌گشت. هم‌ولایتی‌های او را هنگام قدم گذاشتن در راه قصبه شناسایی کرده بودند. از شدت نفرت شعله‌ور شده بود! آنان چنگ‌های

خود را به نشانه تهدید در هوا تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند:
 «زجرکش! زجرکش، جناب کنت! ما تو را می‌کشیم، مانند خوکی خونت را
 می‌ریزیم! پوستت را می‌کنیم، قلبت را بیرون می‌کشیم و با روده‌هایت
 قایق درست می‌کنیم.»

زنی جوان با کلاهی بسیار بزرگ روی سر، درحالی‌که روی چمدانی خم
 شده بود و سعی می‌کرد آن را با قلاده سگ ببندد، بی‌آنکه رویش را
 برگرداند پرسید: «واقعاً گفتند با روده‌هایت قایق درست می‌کنیم؟»
 «به هر حال با زبان محلی‌شان، بله.»

دو نفر از خدمتکاران قصر بازو در بازوی یکدیگر و درحالی‌که با پاشنه
 پا محکم روی کف می‌کوبیدند با قهقهه‌های بلند، سالن را زیر پا
 می‌گذاشتند. فکر می‌کنم راه رفتن با سروصدا، یکی از درس‌های
 «آموزه‌های خدمتکاران» نوین پروتستان ایرلندی، جاناتان سویفت بود.
 وانگهی اندکی دورتر چند نفر دیگر از خدمتکاران را دیدم که با دقت
 مشغول شکستن پایه‌های یک صندلی بودند. کنت چهره‌ای خوش
 آب‌ورنگ و گرد و چشمانی بیرون از حدقه داشت. خنده خدمتکاران او را
 از شدت خشم از خود بیخود کرد؛ او مشت‌های حواله آن افراد بی‌نزاکت کرد،
 آنان نیز فوری او را در میان خود گرفتند و با چند ضربه مشت او را خنثی
 کردند. او آن طرف‌تر و نزدیک به همسرش روی چمدان افتاد. زن دامنش
 را به خود چسباند، گویی می‌خواست مرزهای خویشتن‌داری خود را
 خاطر نشان سازد و نیز اینکه در پیشامدهای ناگوار کنت شکست خورده
 سهمیم نبوده است. کنت نیز با آنکه به شدت کتک خورده بود و هنوز روی
 زمین پهن بود نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. در چهره‌اش دیگر هیچ

هیجانی هویدا نبود، حال آنکه دهانش هنوز به جنبیدن ادامه می‌داد:
 «آن پی‌روی کوچک، کشاورز زاده، پسرکی که با بچه‌های من همبازی
 بود، توانست روی رکاب بپرد و شیشه کالسکه را شکست. او را خوب
 می‌شناختم، پی‌روی کوچک، فقط او را می‌شناسم، خودش است، همان
 پی‌روی کوچکی که سالروز تولد من برایم شعری می‌خواند، شعری که
 توسط هم‌ولایتی‌هایم به عمد برای من ساخته شده بود، چون آنان
 صاحب ذوق هستند، ابله نیستند به هیچ‌وجه.»

زن، جامه‌دانش را بسته بود. بلند شد و سعی کرد از میان دری که باز
 جمعیت در برابر آن ازدحام کرده بود به بیرون بلغزد. او نخست سعی کرد
 با ضربات آهسته پا، چمدانش را به جلو هدایت کند، اما نتیجه کار را که
 دید، دیگر تلاشی نکرد و منتظر شد تا موج جمعیت آن را با خود ببرد، اما
 هیچ چیز از جای خود جم نمی‌خورد. ناگهان زن به فکر پنجره همسطح
 طبقه روی همکف افتاد. خود را از میان گروه کسانی که می‌خواستند از در
 بیرون بروند بیرون کشید و از من خواست برای پریدن به او کمک کنم و
 پس از آن چمدانش را برایش بیندازم. قسمتی از پرده عسلی جلوی
 پنجره را برای او کنار زدم و زن پرید. صدای شکسته شدن چیزی و به
 دنبال آن صدای گریه‌ای شنیدم.

هرکس می‌خواست ماجرای خود را روایت کند و خود را متقاعد سازد
 که هنوز زنده است. به این ترتیب فهمیدم اگر کسانی بودند که از راه‌های
 دور و قصرهای ییلاقی می‌آمدند و در شرف مرگ در میان شعله‌های آتش
 یا ضرب‌وشتم هم‌ولایتی‌هایشان قرار می‌گرفتند، بسیاری نیز بودند که از
 فاصله‌ای نزدیک‌تر از پاریس می‌آمدند.

از آنجا که زن بلند صحبت می‌کرد، چهره‌اش سرخ و حجیم بود که همه از هیجان ناشی می‌شد، او اهل شهرستانی کوچک در شهر آوره بود و در واقع از بیخ گوش خطر گذشته بود، با این همه موفق شد توجه همه را به داستان حماسی خود جلب کند. او بیوه یک جمهوری خواه بود و از زمان مرگ شوهرش دیگر رخدادهای سیاسی را دنبال نمی‌کرد. به این ترتیب، صبح روز ۱۴ ژوئیه، پست سفارشی از پاریس رسید و نامه‌ای به دست او داد که بر اساس آنچه در آن آمده بود، پایتخت در جوش و خروش قرار داشت و دسته‌ای شورشی در دل شب به سمت پاریس حرکت کرده‌اند تا آن را به دست خود بگیرند. نام او و همسایه‌اش، آقای تی‌یری^۱ و پادوی اتاق پادشاه در میان آن دسته قرار داشت. زن متحیر شده بود. آقای تی‌یری که پیشتر به نظر می‌رسید قصد گرفتن پایتخت را داشته باشد، بدون اینکه توضیحی بخواهد فرار کرده بود. بنابراین زن با دخترش تنها مانده بود. این مصیبتی بود! زن متحمل مصیبتی شده بود. این چیزی بود که روی کاغذ نوشته شده بود، آنان می‌خواستند او را بدزدند و خانه‌اش را آتش بزنند. باید به سرعت کاری می‌کرد. با خود و دخترش تنها زن خدمتکاری را برداشت و همه خدمتکاران دیگر را همان جا رها کرد. آنان شروع به دفن ظروف غذاخوری کرده بودند، اما سرانجام از آنجا که نتوانستند این کار را انجام دهند، خدمتکاران را مسئول انجام آن‌ها کردند. (می‌توانید فکرش را بکنید که در آینده چقدر از من اطاعت خواهد شد!) یک مصیبت! این ماجرا به مصیبتی تبدیل

شده بود! او برای پول همه سفر، فقط پنج هزار لیور و کیفی از اسناد ارزشمند با خود برداشته بود... این پول برای چندین روز دوام آوردن کم بود و در صورتی که زن به دزدان راه هم فکر می‌کرد، بسیار زیاد. بنابراین فقط به دزدان فکر کرده بود. وقتی به ورسای رسیدند شکنجه به حد قابل تحمل رسید، زیرا حالا مشکل این بود که این سه زن در کجا بخوابند؟ سه زن که یکی از آنان خدمتکاری بود که به شکلی بی‌رحمانه مشکوک بود... آن ژانون بیچاره، شب اول آنان را به کلبه‌ای کثیف و محقر و روز بعد پیش از غیب شدن در هوا به محلی خطرناک راهنمایی کرده بود! این جایی بود که آنان از آن سر درآورده بودند. جایی که این افتضاح آنان را به آنجا کشانده بود. در آن خانه محقر، همه چیز به فرقه طغیان تعلق داشت: تختخواب سفری، کثافت، پونزها. گناه کنید، نگاه کنید... زن چانه‌اش را که زیبا هم نبود، می‌کشید. دیگر کم کم می‌خواستند سخن او را قطع کنند، اما موج حرف‌هایش دوباره او را در خود گرفت. او در طول این مسافت صدبار فکر کرده بود، مرده. هربار که دو سه دهاتی را یا هم می‌دید یا اینکه تاجری سلامی به او می‌کرد، مطمئن بود آنان او را خواهند کشت. و همین‌طور از این بابت متقاعد می‌شد. هیچ چیز این پندارها را از سر او به در نمی‌آورد. آنان می‌خواستند او را بکشند.

«با این همه آنان شما را نکشتند. شما به هیچ وجه نمرده‌اید. این را گفتم، چون او طوری به خاطر مصیبتش مشوش شده بود و به من آویخته بود و دستانم را می‌فشرد که انگار یک دستمال یا پیراهنش را در بحرانی از ناامیدی پاره می‌کند. اهمیتی نمی‌دادم.»

کلام من صادقانه به نظر می‌رسید. از راه رسیدگان که در تمام این

مدت نسبت به آه و ناله بیوه جمهوری خواه همدلی نشان نمی‌دادند، ناگهان با او به سازش پرداختند. آنان از دیدگاه ما محافظت‌شدگان بیزار بودند. ما از قصر تکان نخورده بودیم. نمی‌دانستیم آن بیرون چه می‌گذرد. شاهد آن: ما آماده فرار بودیم و هجوم راهزنان را به آسایش زندگی کاخ‌نشینانمان ترجیح می‌دادیم. آنان همه چیز را دیده بودند، آنان حق حرف زدن داشتند. ما باید ساکت می‌شدیم و به آنان کمک می‌کردیم. این همه چیزی بود که آنها از ما توقع داشتند.

ساکت شدم. زن دستانم را رها کرد. دخترش راز او را اشکار خواست و او را در جای بهتری قرار داد تا مستقیم و بهتر بتواند به ماجرای دهشتبار نماینده اشراف گوش بدهد. مرد با دادن حق به زن شروع کرد. جاده‌ها خطرناک بود و دهقانان مسلح. با این همه، هراس‌انگیزترین ماجراها در پایتخت، کانون عصیان، منشأ این سیلاب خشونت می‌گذشت که همه کشور را تهدید می‌کرد. برخلاف زن که از شدت خشم از خود بیخود شده و لحظه‌ای از شکوه دست نکشیده بود، نماینده با نوعی خونسردی حرف‌های خود را آغاز کرد، گویی پای یک سخنرانی عمومی کاملاً از پیش مهیا شده در میان بود. اما از همان کلمات نخست، جهش او شکست. او فقط موفق شد پته‌پته‌کنان بگوید که مردم درشکه‌ای را که او برای بازگشت از مجمع ملی اجاره کرده بودند متوقف کرده‌اند. و بعد همه چیز به سرعت فراوان اتفاق افتاده بود: آنان او را از میان ازدحامی از مردم مسلح به هتل شهر برده بودند. در میان اعتصاب، جسد مردی بی‌سر را که پارچه‌ای سیاه روی او انداخته بودند به وی نشان دادند و به او گفتند:

«این را می‌بینی؟ این جناب دولونه^۱ است. چیزی است که از جناب دولونه باقی مانده. او را خوب تماشا کن. چون که تا چند وقت دیگر همین بلا به سر تو هم می‌آید.»

مرد می‌لرزید. کلمات را بدون اینکه ادامه دهد در هم می‌آمیخت. شمشیری که به یکباره سر را نیست می‌کند، دستانی که انسان را خفه می‌سازند و طنابی که به دور گردن او می‌اندازند. از نظر آنان این‌ها قابل لمس و عینی بود. آنان با ما مانند نازپروردگان، مانند انسان‌های تخیلی رفتار می‌کردند. آنان عجله داشتند تا ماجرای خود را حکایت کنند تا به خود اطمینان دهند و نیز ما را متقاعد کنند که از قصر بیرون نرویم، همان جایی که بودیم در پناه بمانیم. این هیچ کمکی نکرد. همه این گفتارهای بی‌شرمانه که به‌طور یکنواخت بر زبان‌ها جاری می‌شد، مانع از این نبود که فراریان نخواهند فرار کنند و حتی مانع از اینکه بعدها در دل شب، آنانی که آمده بودند بازگردند.

ترس مرضی محظوظ بود. او همه ما را در قدرت خود داشت. به میل خود ما را دستکاری می‌کرد. وحشی‌گری دوباره در جایگاه برتر قرار می‌گرفت. آنانکه خارج می‌شدند یا آنانکه از آنچه که در انتظارشان بود آگاه شده بودند، اما خشمناک بودند. آنان دیگر رتبه، جنس و سن را نمی‌پذیرفتند.

یک جوانک لوند با بدقلقی، راه پیرمردی محترم را بسته بود. یک زن بیوه ثروتمند و از خودراضی خود را شکار یک زن حقیر بورگنی می‌دید که

بی‌آنکه به این فکر کند که اندکی به عقب بازگردد، فریاد می‌کشید: آنان پدر و مادر مرا به گروگان بردند و بانوی همنشین آنان را جلوی چشمان من سر بریدند. یک دوک و عضو ملی مجلس لردهای انگلستان خود را در دست بورژوازی ناشناس می‌دید که تا آن زمان هرگز جرأت نکرده بود مستقیم به او نگاه کند. این تأثیرِ شمارِ بیشترِ آنان بود و البته همچنین و بخصوص نیروی مکاشفه‌ای که با انرژی عالی درباریان را از قصر بیرون می‌راند. جهش عکس‌اشتیاقی که سال‌های سال آنان را به قصر زنجیر کرده بود و توان دور شدن از آن را از ایشان گرفته بود.

تازه‌واردان با وضعیتی مشابه وحشتبار روبه‌رو شده بودند. آنان می‌توانستند شهادت دهند برخلاف آنچه برخی در تکرار آن سرسختی به خرج می‌دادند، عصیان در پایتخت افزون بود. اما آنان همانند کسانی که وحشتزده کشتی ورسای را ترک می‌کردند، شنیده بودند که این دکل به ترق و تروق افتاده و زمین زیر پاهایشان پنهان می‌شود و در سرازیری تند به سمت پرتگاه می‌افتد. آنان در این خبر که پادشاه، ارتش و وزرای خود را فدا کرده بود ندیده بودند که امواج گشوده شده و قرن‌ها سلسله در آن پنهان می‌شد. دربار آن روز صبح به یقین تسلیم شده بود. شکست رخ داده بود. فراریان آن را در استخوان‌های خود حس کرده بودند. او آنان را از قاعده افتخار رها ساخته و راهی جز فرار برایشان باقی نگذاشته بود.

در میان آن بی‌نظمی، به سختی جابه‌جا می‌شدم. قصر، ورودی‌ای سزاوار شکوه خود نداشت. این جمله‌ای بود که جناب دولاشزنه دوست داشت دایم آن را تکرار کند. حالا آنها بیشتر به خروجی تبدیل شده بودند... پنجره‌ای با سروصدا باز شد. زنی با کلاه بلند نقش انداخته خم

شد تا یک طوطی در قفس را به نوکری بدهد. پرنده به سبب شوک موجود از زبان افتاده بود.

پرنندگان را در قفس رها می‌کردند، از یاد می‌بردند فرزندان‌ی دارند، برای آنکه مجبور به حمل بار اضافی در سفر گردشگری خود نباشند، سیاهان حقیری را که چترهای کوچک برایشان حمل می‌کردند به دور می‌انداختند؛ آنان زمانی که زمستان می‌آمد از سرما می‌مردند و شاید پایان عمرشان همین حالا بود که منجمد و با چشمان گشاد شده ترس را تجربه می‌کردند. سگها بوی خیانت به مشامشان خورده بود و پارس مرگ می‌کردند. آنان به میان دالان‌ها هجوم می‌بردند و در قالب گروه سگ‌های شکاری در راه‌پله‌ها به هم می‌خوردند و سروصدا به راه می‌انداختند.

آخرین جلسه کتابخوانی نزد ملکه (ساعت هشت تا نه شب)

گیجی‌ام بالا می‌گرفت. می‌گفتند بروم. التماس می‌کردند بمانم. کشت و کشتار آن بیرون را برایم توصیف می‌کردند. به یادم می‌آوردند که آنان نزدیک می‌شوند. یورتمه اسبی در محوطه دربار قلبم را از کار می‌انداخت. به نظر می‌رسید ملکه به آپارتمان ولیعهد رفته. نگرانی دیوانه‌واری از جهت او احساس می‌کرد. بنابراین موفق شده بود به تنهایی از سرسرای بزرگ عبور کند. البته به شرط آنکه کسی دوروبر او را نگرفته باشد. دوست داشتم این‌طور گمان کنم. اشتباه می‌کردم.

«شما قوی‌ترین زن اینجا هستید!» حالا برعکس شده بود.

از کتابخانه موسوم به بانو سوفی گذشتم و بی سروصدا وارد اتاق آبی به رنگ اسطوخدوس او شدم که حمام آپارتمان جدیدش در طبقه همکف بود. ابتدا فکر کردم آنجا خالی است، چون فوری ملکه را ندیدم که روی تخت استراحت دراز کشیده بود. یک ربدو شامبر ساتن سفید به تن داشت و زیر دیوارکوبی دراز به رنگ آبی سیر دراز کشیده بود. تخت بلند و باریک بود و به سمت پنجره‌های مشرف به محوطه مرمر قرار گرفته بود. ملکه برای فرار از نگاه‌های فضول، پرچینی از گل به همراه یک درخت گیلاس در آنجا کاشته بود. پنجره‌ها بسته بود، اما پرده‌ها کشیده نبود، زیرا با وجود به هم پیچیدگی برگ‌ها و گل‌ها که آن بیرون با صدایی خفه می‌جنبیدند و صدای مخفی قدم‌های یک انسان، این کار بیهوده بود. ملکه به پهلو دراز کشیده بود. پشت به من کرد. به نظرم بیکران رسید، بسیار بلند، با پاهای کشیده و قوزک‌هایی با ظرافت خارق‌العاده. فکر کردم برای نخستین بار است که او را می‌بینم. چون در آن لباس شکوهمند، بدنش پنهان بود. و همان‌طور که وقتی فرصتی به من دست می‌داد تا پماد گل یاس او را بو بکشم، سعی می‌کردم این کار را نکنم تا به حریم خصوصی موهوم او تجاوز نکرده باشم، به همان شیوه سعی کردم او را تماشا نکنم. تلاش کردم چشمانم را از آن اندام پری‌وار که در سایه روشن آبی پهن شده بود برداشتم. به پنجره‌ای زل زدم که پشت آن سایه‌هایی سیاه می‌جنبید. دوباره به سمت او برگشتم. خواب نبود، با نوک انگشت طرح قوها و صدف‌هایی را دنبال می‌کرد که زینت‌بخش پوشش چوبی دیوار بود. همه توجه خود را معطوف آن‌ها کرده بود درست مانند زمانی

که غرق نظارهٔ دفتر زیورآلات خود می‌شد. اما حالا بیشتر به نظر می‌رسید در حال رمزگشایی الفبایی جدید است.

«کتاب‌هایتان را به زمین بگذارید بانو! من کتابی را که دوست دارم برایم بخوانید با خود دارم.»

او برگشته بود و روی میزی کوچک، دسته‌ای نامه را به من نشان داد که در میان کیفی به هم فشرده شده بود. نوعی احساس نیرو و اطمینان از ملکه برمی‌خاست. و بی‌آنکه او جم بخورد، من احساس غریب نوعی بی‌وزنی و نوعی حرکت حلزونی شکل را داشتم. هرگونه واژه از مختل ساختن فضای خصوصی او مرا رها کرده بود. نامه‌ها را برداشتم و به سمت او دراز کردم. بی‌آنکه درنگ به خرج دهد یکی را انتخاب کرد. نامه‌ها به ترتیبی که او آن را از حفظ بود، طبقه‌بندی شده بود. ملکه به من لبخندی زد. او در وجودم تأثیر پرشور غولی دوست‌داشتنی و آرام را پدید آورد. دست او را بوسیدم. مهربانانه‌تر به من لبخند زد. در هوا سبکی فراطبیعی وجود داشت. رفتم و روی میزی کوچک نشستم. چهار شمع روشن کرده بودند. شروع به خواندن کردم:

«دختر عزیزم

من دیروز بیشتر در فرانسه بودم تا در اتریش، و یادی از همه آن زمان‌های خوشی کردم که دیگر سپری شده‌اند. دیگر فقط خاطره آن‌هاست که تسلابخش انسان است. از اینکه دختر کوچکتان که می‌گویید بسیار شیرین است، بهبود یافته بسیار خرسندم. نیز از همه چیزهایی که درباره وضعیت خود با پادشاه

برایم گفته‌اید. باید به تأثیرات آنها امیدوار بود. اقرار می‌کنم به گونه‌ای قطعی نمی‌دانستم که... (در اینجا درنگ به خرج می‌دهم، چون مطمئن نبودم که باید همه چیز را بخوانم یا نه. اما او مرا به این کار تشویق کرد) ... بین شما فاصله افتاده، البته به این امر مظنون بودم. چیزهایی که به من می‌گویید بی‌تردید برایم قابل قبول است، اما آرزو داشتم که ای کاش شما در آلمان بودید، این را بیشتر به خاطر صمیمیتی می‌گویم که این امر با هم بودن، با خود دارد.

«خیالم به طور کامل آسوده است که خیال دارید بررسی تام و تمام ورسای را از سر بگیرید. من ملال محض و خلأ موجود در این کار را می‌شناسم؛ اما باور کنید اگر این کار انجام نگیرد، مضراتی که از آن حاصل می‌شود بسیار اساسی‌تر از ناراحتی‌های کوچک این بررسی خواهد بود. بخصوص در کشور شما با ملتی چنین پرشور. من هم مانند شما آرزو می‌کنم زمستان پایانی برای سفرهای امپراطوری باشد؛ اما او به شدت مشغول تهیه مقدمات سفر به هلند در اوایل ماه مارس و اقامت در خارج از کشور در همه طول تابستان است. هر سال بر این سفرها افزوده می‌شود و این بر رنج و نگرانی‌های من نیز می‌افزاید. و حال آنکه در این سن و سال من به کمک و دلداری نیاز دارم، من هرآنچه را که دوست دارم یکی پس از دیگری از دست می‌دهم؛ از این بابت از پای درآمده‌ام...»

ملکه کمی بلند شده بود و به پشت تخت تکیه کرده بود. هنوز در همان حالت انعطاف شگفت‌انگیز و آن بزرگی بدیهی خود به سر می‌برد. با خود تکرار کرد: «من هرآنچه را که دوست دارم یکی پس از دیگری از دست می‌دهم... وین، ۱۳ نوامبر ۱۷۸۰»

در این هفته‌های اخیر آن قدر او را با چشمان اشکبار و شکست‌خورده دیده بودم که حالا انتظار گریه او را داشتم، اما او به جای این کار، بر خود مسلط ماند و حتی با حالتی که به گونه‌ای اسرارآمیز خرسند نشان می‌داد، تکیه داد، شانهاش را به دیوار آبی و تصویر قو و صدف‌ها تکیه زد و با آن، احساسی که در نخستین دیدار او داشتم، مرا ربود. او با گشاده‌رویی و مهربانی با ما می‌آمیخت. در واقع، او از دسته‌ای دیگر از مقیاس‌ها برمی‌خاست و در قلمروی دیگر حرکت می‌کرد؛ در قلمرو تندیس‌های محوطه سبز و الهه‌گانی که در میان حوض‌ها پدیدار می‌شدند. او سپید و بلند، با دستی که موهایش را بلند می‌کرد در برابر چشمانم تاب خورد. و صدای او که مرا به سویش جذب می‌کرد، صدایی که از من می‌خواست باز هم به او نزدیک‌تر شوم، نزدیک‌تر، با ملایمت. اما بی‌هیچ تردیدی باز می‌گفت:

«من هرآنچه را که دوست دارم از دست می‌دهم و از این بابت از پای افتاده‌ام. اما نمی‌گذارم این درماندگی مرا به خواب بسپارد. من در این مورد مانند همه چیزهای دیگر از مادرم، بانو امپراتریس الگو می‌گیرم. (و ناگهان گویی تازه پوشش سالن حمام و نگاره‌های تکرار شونده طراحی آن را کشف کرده بود) افزود: «پادشاه قوها را دوست دارد، درست مانند خود

سپس از من خواست نه یک نامه دیگر از ماری ترز اتریش، بلکه «قواعد مطالعه در هر ماه» را بخوانم. کتابی که مادرش، هنگامی که او در سنین جوانی وین را ترک کرده بود به او داده بود. او همزمان با من آن کتاب را بلند می‌خواند و روی بعضی کلمات، با لهجه اتریشی، توقف می‌کرد. در صدایش دیگر ردی از لطافت نبود. صدایی که گس و پیر شده بود، به حکم وحشت خود را تحمیل می‌کرد. واهمه‌ای دیوانه‌وار مرا در خود گرفت. به میز چسبیدم و متن را به پایان نبردم. شعله‌ها به شدت بالا می‌گرفت و در سایه‌ای که ملکه در آن قرار داشت دیگری چیزی را تشخیص ندادم. اما آن صدای بم ادامه داد.

«شما در طول روز، تا آنجا که می‌توانید بخصوص در مراسم مقدس عشای ربانی به تأمل پردازید. امیدوارم هر روز با تهذیب به این دعا گوش دهید و در صورتی که در دربارتان مرسوم است، روزهای یکشنبه و روزهای جشن دوباره این کار را انجام دهید. همان قدر که آرزو دارم مشغول دعا و مطالعات مطبوع باشید، نمی‌خواهم به ایجاد یا انجام کاری جز آنچه که در فرانسه متداول است، فکر کنید. نباید هیچ گونه ادعای خاصی داشت، یا از چیزی یاد کرد که در اینجا مرسوم است و یا درخواست کرد از آن تقلید کنند. به عکس، باید به گونه‌ای مطلق به انجام کاری رضایت داد که دربار به آن خو گرفته. در صورت امکان، پس از صرف شام و بخصوص همه یکشنبه‌ها به مراسم دعا و درود بروید. نمی‌دانم آیا در فرانسه نواختن زنگ آنجلس^۱ مرسوم است یا نه، اما در این لحظات و

۱. زنگ کلیسا که صبح، ظهر و شب نواخته شده و زمان نماز را برای مسیحیان مشخص می‌کند.

یا در جمع، دست‌کم در دل خود به تأمل پردازید. شب هنگام یا هنگام عبور از جلوی یک کلیسا یا یک صلیب نیز این کار را انجام دهید، البته بدون نشان دادن هیچ‌گونه کشش بیرونی به جز عملی که مرسوم باشد. این کار مانع از آن نیست که قلبتان تمرکز نماید و در درون به دعا پردازد چون حضور خداوند در این عمل، وسیله‌ای منحصر به فرد در همه موقعیت‌هاست. پدر بی‌بدیلتان در حد کمال از چنین خصوصیتی برخوردار بود. هنگامی که وارد کلیسا می‌شوید، اجازه دهید بزرگ‌ترین احترامات در شما رسوخ نماید و حواس خود را به دست کنجکاو‌هایتان نسپارید که این حواستان را منحرف می‌سازد. همه چشم‌ها معطوف شماست. بنابراین به هیچ‌رو سببی برای فاجعه‌ها به دست ندهید. پرهیزگار باشید، نیز مؤدب، فروتن و فرمانبردار. اما بخصوص پرهیزگار باشید. در پایان برای کوتاه کردن سخن و با اطمینان از اینکه اگر شما از جایتان جم نخورید، هیچ امر حزن‌آوری رخ نخواهد داد. دوست دارم بگویم دخترم هر قدر که می‌توانید عشق و فداکاری نثار دیگران نمایید...»

ملکه با صدای عادی خود گفت: «بهتر است بجنبیم، باید لباس به تنم کنند.»

فرمانی که قرن‌ها صدای مادر و مرگ را، صدایی که هرگز نمی‌لرزد را درمی‌نوردید، محو شد. از بین نرفت. نه. از این پس آن صدا آنجا بود، این را می‌دانستم، بلکه دیگر مجبور نبود خود را شنیدنی سازد.

«باید خانواده پولی نیاک را دور هم جمع کنم. و این دوستان بسیار خوب را با شتاب به رفتن وادارم. قلب مهربانشان آنان را از اطاعت من منع می‌کند. از شما نیز خانم لابورد، درخواستی دارم و امیدوارم قلب

مهربان‌تان در برابر آن مخالفت نورزد. اگر درست به خاطر داشته باشیم
 پرروز به من اطمینان دادید به جایی دور سفر می‌کنید، خیلی دور، برای
 آنکه من خشنود شوم. در این صورت، حالا زمان آن نیست که از حرف
 خود برگردید. سفرتان را آغاز کنید، بروید! شما بدل دوک و دوشس
 دوپولی نیاک خواهید بود. و از آنجا که متأسفانه دوشس بیش از اندازه
 مشهور است و ناعادلانه از او سلب اعتبار شده، از شما خواهش می‌کنم
 لباس او را بپوشید و در جای او بنشینید. او نیز خود را به شکل زنی
 بورژوا، یک ندیمه ساده یا حتی خدمتکاری درخواهد آورد. مهم اینست
 که ناشناس بماند. و در صورتی که از روی تیره‌روزی، نگهبان‌های محلی
 جلوی گروهتان را گرفتند، خانم پولی نیاک به سلامت بماند.»

ساعت تقریباً نه شب بود. حتی وقت آن را نداشتم که پیش از ناپدید
 شدن در دل شب، مقداری وسیله بردارم.

برخی فرار می‌کردند، برخی دیگر از راه می‌رسیدند. این دسته اخیر بر
 چهره‌هایشان رد ناسزا و ضربه داشتند. در میان نگرانی از پندار مورد
 هجوم قرار گرفتن و پرتاب کردن خود در چنگال دشمن تفاوت زیادی
 وجود داشت.

دوباره به اتاقم بازگشتم. می‌خواستم چیزی را بردارم که بیش از همه
 به جانم بسته بود، اما با تماشای اشکبار آنچه در همه این سال‌ها، همراه
 خصوصی زندگی‌ام بود، همه چیز آن اتاق به نظرم ارزشی برابر داشت.
 نمی‌توانستم گلدان کوچک مرمر سفید را بردارم و روی کاغذی زرد
 کاهی‌ای را بگذارم که رشته دسته گل‌هایم روی آن چسبانیده شده بود.
 آینه را می‌خواستم، چون اولین چیزی بود که از آن من شد و هرگز بدون

لرزش از گناه به آن نزدیک نشدم. روتختی گلدوزی شده را می خواستم که از زمان اقامت در شبانه‌روزی همراهم بود و فرسودگی بعضی قسمت‌هایش را نخ‌ما کرده بود.

سرانجام یا پیش از همه می خواستم اتاقم را نگه دارم.

اتاقی که در آن به خوابی بی‌نقص می‌رفتم.

اتاق کوچک غروب و طلوعم را.

همه مجموعه کتابخانه و حمامم را.

اتاق پذیرایی کوچک گفت‌وگوهایم را.

اتاق به رنگ زنبق و سپیدم را. اتاقم را.

آن قدر شیفته آن بودم که بعضی شب‌ها توانسته بودم آن را به زیباترین نمایش‌ها بر روی صحنه اپرای قصر ترجیح بدهم. با لذت در آن به استراحت می‌پرداختم. چیزهایی را که برای ملکه می‌خواندم در آن آماده می‌کردم، می‌خواندم، رؤیا می‌بافتم، فهرست‌هایم را جانشین یکدیگر می‌ساختم. از پنجره زیرشیروانی آن، مسخ ابرها را دنبال می‌کردم. در میان فضای آن، حتی در تنگی‌اش، خود را دور از گزند احساس می‌کردم. این رضایت، مرا از جنون اسباب‌کشی‌ای نجات داده بود که درباریان را به هم ریخته بود.

هنگامی که هنوز خوابیده بودم، شنیدن صدای برهم خوردن پارچه‌ها در راهرو و استعمال اسلحه در دربار را از بسترم دوست داشتم. نیز وقتی نیمه‌بیدار می‌شدم، برداشتن کتابی، خواندن چند صفحه از آن و باز خواب کردنم را دوست داشتم. این اغلب اونورین بود که مرا پیدا می‌کرد. پیش از آنکه حرفی بزنم با خنده آغاز می‌کردیم.

روتختی‌ام به تناسب حجم خوابی که به همراه من از آن عبور کرده بود، تا تار و پود فرسود شده بود. او همانند سطوح حساس چند تصویری، به طوری که فقط برای من قابل مشاهده بود، هزاران خط سیر از زندگی رؤیاهایم را در خود داشت.

روتختی‌ام را رها نمی‌کردم.

نه روتختی، نه شمعدان و نه...

کتاب‌هایم چگونه؟ ابتدا شروع به پر کردن ساک مخملی‌ام از آن‌ها کردم، اما ساک سنگین شده بود و دیگر جایی برای مقداری لباس باقی نمی‌ماند. آن را با دست وزن می‌کردم، درنگ به خرج می‌دادم، به خوبی احساس می‌کردم در این سفر که ملکه با شتاب حضور مرا در آن خواسته بود نباید هیچ بار سنگینی می‌بردم. کتاب‌ها را رها کردم. فقط چند دست لباس برداشتم و آن‌ها را در میان شالی بزرگ پیچیدم.

دو کلاه، دو کفش راحتی و جفتی پوتین در ساکم گذاشتم.

بقیه را در محل به من می‌رسانند.

«در کدام محل؟»

برای خدا حافظی نزد ژاکوب - نیکلا مورو رفتم. با حالت کسی که به‌طور دقیق با کاری که انجام می‌دهد تطابق ندارد، را به رویم باز کرد. او که از عظمت و اهمیت کار خود متقاعد شده بود، پیوسته بر روی سخنرانی‌اش کار می‌کرد.

«دوست من!»

اشک از چشمانم سرازیر شد.

نتوانستم دلیل سفرم را برایش توضیح دهم. من از روی ترس فرار

نمی‌کردم، بلکه به خاطر انجام وظیفه بود. من فقط اطاعت می‌کردم، اما از آن لحظه، چیزی مرا می‌شکافت و مسبب عذابی بزرگ در من بود. کاش می‌توانستم، کاش می‌شد از زیر باران دستور طفره بروم، از آن نجات یابم و از آنجا که موضوع فقط گرفتن جای یک نفر دیگر و جا زدن خود به جای او بود، نقش من قابل معاوضه بود. اینکه من آن نقش را بازی کنم، چندان اهمیتی نداشت... من بیش از اندازه سریع اطاعت می‌کردم، باید لحظه‌ای دست نگه می‌داشتم و به فکر فرو می‌رفتم، اما دیگر در حدی نبودم که چنین کنم، من به دنبال سرعت و اشتیاقی کشیده شده بودم که برایم غریب بود... به جای اعتراف به وسواس‌هایم، ترجیح دادم درباره «آموزه‌های کشیشی اسقف‌های فرانسه» جویا شوم.

«دوباره متن خود را خواندم. باید بدون آنکه به اندازه شما پرحرارت باشم، به حق بگویم آن قدرها هم ناراضی نیستم. این دوره، دوره اسلوب است. وقایع سرشار از حرارت هستند. شوری موثق این چند صفحه را در خود غوطه‌ور می‌سازد، به بیان دقیق، این «دو» صفحه را. مشکل همین جاست. من برای شما اعتراف می‌کنم دلهره زیادی دارم. وقت بسیار اندکی برای انجام این مأموریت دارم. بیش از اندازه خسته هستم. جلد هفتم «تاریخ فرانسه» ام طاقتم را طاق کرده. این روزها قلمم به سرعت خسته می‌شود. آیا او این آهنگ را حفظ خواهد کرد؟ قلمم باید چابک باشد و جای جواب برای کسی باقی نگذارد. باید هیاهوی تبلیغاتی این بی‌سروپاها را ناغافل به پایان ببرد. هنوز زود است، یک شب درازکاری پیش روی خود دارم و ذخیره خوبی از شمع، اما انرژی‌ام رو به پایان گذاشته. قلمم استراحت می‌خواهد.»

«بگذارید استراحت کند و فردا...»

«آه! فردا! مگر فردا چه خبر خواهد بود بانو؟ شما در کجا خواهید بود؟»
من با آن شال چاق و روتختی در یک دست، و آن ساک مخملی پف کرده در دست دیگر گیج شده بودم.
یک بار دیگر سعی کردم دنیای بیرون ورسای را تجسم کنم. چیزی ندیدم.

ورسای زندگی من بود و همانند زندگی ام هرگز آخرین روز آن را تصور نکرده بودم و نه حتی این امر را که ممکن است این پایان، یک روز صبح، بعد از ظهر یا شب باشد و دیگر هیچ چیز در آن سوی شب وجود نداشته باشد. به هر حال هیچ چیز از آنچه برای ما شناخته شده است.

فرار. ترس من در زیر زمین‌ها. پیغامی که به اشتباه دریافت شد.
(ساعت ده تا دوازده شب)

«این حقیقت است و ما به لطف مشیت الهی، آن را صادر می‌کنیم: در میان ساکنان این قلمرو پادشاهی، اقلیتی هستند که به دسته شورشیان پیوسته‌اند. آنانکه ابداً فریاد وجدان را خفه نساخته‌اند و بهای حفظ نظم و فرمانبرداری را به تمامی احساس می‌کنند. از تصور پیوستن به طغیانی به همان میزان جنایتکارانه در برابر خداوند که در برابر مردم، از شرم سرخ خواهند شد.»

ای آخرین کلمات «آموزه‌های کشیشی» را با خود تکرار می‌کردم و با شتاب به نزد دیان دوپولی نیاک می‌رفتم تا بیشتر به همراه دوست خود باشم، تا به خود نیرو دهم و اهریمن را از دیان دفع کنم. او خداوند را «تردست بزرگ» می‌نامید. زن آینه او در انعطاف تردستی بود. همواره چهره‌ای جدید می‌یافت و میان تردستی و افسونگری تمایزی قایل نبود. توپی که به هوا می‌انداخت به شکل کبوتر به پرواز درمی‌آمد.

دیان در زمان عادی در ورسای ترس‌آور بود. او را دیده بودم که پاسی از شب را به پرسه می‌گذرانید. اظهارات آشکار او در وفاداری و ملامت‌های آشکارش، در قیاس با حقارت افکارم مرا غرق در شرمندگی کرده بود. سپس او مخفی شده بود و در همه طول روز پیدایش نبود. اما برایم دشوار بود که از اقدام گابریل حدس بزنم مشغله حقیقی دیان چه بود. هیچ‌گونه دگرخواهی، و حتی سایه‌ای از سخاوتمندی در کار نبود. ملامت خانواده سلطنتی، برخلاف آنچه او می‌خواست آن را به ما بیاوراند نیز در شمار دغدغه‌هایش نمی‌آمد. حتی باید از همان شب ۱۴ ژوئیه فرار خود را پیش‌بینی کرده باشد. سخنرانی زیبای او برای اجتناب از این بود که جنبش بالا بگیرد. او برای به دست آوردن حمایت تام ملکه، علاقمند بود که رفتنش استثنا باشد. البته به شرط آنکه آن کم‌دی قربانی شدن را به منظور لذت ناب گول زدن سایرین بازی نمی‌کرد. دیان فقط یک هدف داشت، نفع شخصی خود. او فقط به یک انگیزه خدمت می‌کرد: منافع و پندارهای شخصی. با حرص و نبوغی منحصر به فرد و به این ترتیب بود که من ناگهان خود را در کنار این هیولا سوار بر کالسکه می‌دیدم. با قایق کوچک او بود که من خود را از غرق شدن نجات می‌دادم.

سالن بزرگی که وارد آن شدم محل فعالیتی تب‌آلود بود، اما در حالی قصر در همه جای خود تصویر بی‌نظمی‌ای تام، فراری پریشان یا تجمعی هرج و مرج‌آلود را به دست می‌داد، در آنجا احساس می‌کردیم اشخاص حاضر غفلتاً غافلگیر نشده‌اند. آنان به گونه‌ای آماده هرگونه رخدادی بودند. پولی‌نیاک هم همین‌طور.

شش یا هفت شخص در سالن بودند. اشخاص مهم معمول دسته دیان: کنت دو وودروی، دوک دوپولی‌نیاک، دوک دوکوانی، کشیش کورنو دولابالی‌ویر، کشیش عادی مسئول زکات پادشاه، اشتیاق او به قمار چه صمیمیتی میان این جمع ایجاد کرده بود. گابریل دوپولی‌نیاک هم بود. او درحالی‌که روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود، استراحت می‌کرد. چهره‌اش پشت بادبزی پنهان بود. در کنار او دخترش خانم دوگرامون با اندوه به نوزادش چشم دوخته بود، نوزادی که باید از خود جدا می‌کرد. گابریل دوپولی‌نیاک و دخترش روی هم رفته، صحنه نوعی حلقه بی‌حرکتی و افسردگی شدید را تجسم می‌بخشیدند، آنچه به شدت با گفته‌های دیگر شخصیت‌ها متناقض بود. در کانون آنان دیان فرمان‌روایی می‌کرد.

«من ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه در شهر کشیشان به جایی برسم.»

دیان دوپولی‌نیاک بی‌چون و چرا اندکی به عقب متمایل شد دست بر سینه ایستاد. آن حالت سخت، آن رفتار مقتدر، آن خشونت... من از شدت کمرویی فرو می‌ریختم. دستان کوتاه و انگشتان چهارگوش او همانند بخش‌های یدکی یک دستگاه حواله‌کننده سیلی به نظر می‌رسید. زن از این بابت، خارق‌العاده بود و خدمتکارانش نه از روی احترام که از

روی ترس بود که از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند. آنان چیزها را با نوک انگشت و با حالتی مخفی و آماده جای خالی دادن به سمت او دراز می‌کردند. این احتیاط مانع از این نمی‌شد که یک جفت چوب رختشویی با خشونت و دقتی وحشتبار روی سرشان آوار نشود، آنچه آنان را جریحه‌دار و متقاعد می‌ساخت که ضربه‌ها از قدرتی اهریمنی برمی‌خاست. این قدرت در او وجود داشت.

دیان فریاد کشید: اسپا، شهر اسپا! شما می‌خواهید ما را بیرون کنید. هیچ چیزی تحقیرکننده‌تر از اقامت در شهری آبی وجود ندارد. این شهرها بوی زنگار و تخم‌مرغ فاسد می‌دهند. انسان دایم وابسته به اطباء این افراد بی‌نزاکت است. من اطبایی را می‌شناسم که در کندن لباس‌های انسان تردید به خرج نمی‌دهند.

کنت وودروی پوزخند زد. او به همراه دوک دوپولی نیاک مشغول بررسی کردن چند لباس پشمی تیره شبیه به لباس فروشندگانه بود. کشیش که در برابر یک میز بیلبارد ایستاده و توجه خود را به فرستادن توپی معطوف کرده بود، هم‌زمان با آن به بهترین مقاصد می‌اندیشید. پیشنهاد اقامت در شهر کشیشان به طور قطع از جانب او مطرح شده بود. «من ورسای را ترک نمی‌کنم - شهری که رسم آن رنجاندن من نیست - تا به شهری بروم که حوزه جولان اطباست. به اسپا، پلمبیر یا ویشی هم نمی‌روم. در آنجا انسان با کسانی روبه‌رو می‌شود که خود را در حال احتضار می‌پندارند. آنان انسان را با شرح آشفتگی‌های فیزیولوژیک خود شکنجه می‌دهند و در عرض یک ساعت، ده سال انسان را پیر می‌کنند. گفت‌وگوی‌شان نیستی است و معاشرت با آنان تحمل‌کردنی نیست.

دوک دوگیش به اعتراض درآمد: «با اینهمه، اقامتی را به خاطر می‌آورم در شهر بات...»

«ساکت باشید می‌می! داشتم از خطر اطبا و بیماری‌های خیالی‌شان می‌گفتم تا از ملامت جامعه فاحشه‌ها و سواره‌نظام‌های صنعتی چیزی نگویم. در شهر کشیش‌ها، مزخرف‌ترین جوامع خسارت وارد می‌کنند، البته بدون احتساب اینکه آب این شهرها هم انسان را مسموم می‌کند. در نتیجه، اسپاهم، نه جناب کشیش.»

کشیش تسلیم شد! او در عین داشتن سن بالا، مردی خوش‌چهره بود. شکارچی قهار و قماربازی مصر در عادات خود. گاه پیش می‌آمد میز قمار را ترک کند تا مستقیم به محراب کلیسا برود و مراسم عشاری ربانی را به جای آورد. برخی شرکت‌کنندگان در عشای ربانی از این امر شکوه داشتند که در استعمال نان فطیر او، نوعی حالت تردستی خاص بر زدن کارت را مشاهده کرده‌اند.

دیان ادامه داد: «مقصد دقیق اهمیتی ندارد. آنچه مهم است دور شدن از این جاست. کشیدن مرزی میان خود و آدم‌خوارها. اینکه چه مرزی باشد تفاوتی نمی‌کند. در صورت نیاز، برای اینکه آنان چیزی داشته باشند تا زیر دندان‌شان بگیرند، ما استخوانی برای‌شان پرتاب می‌کنیم.»

در درون لرزیدم و تشویشم از اینکه خود را در چنین جامعه بی‌دین و وجدانی می‌یافتم، افزون شد.

«من مشکل اصلی که درشکه و اسب بود را برطرف کردم. حالا باید به فکر لباس باشیم. فراموش نکنیم حتی اگرچه گابریل، اولین هدف مورد نظر است، همه ما در خطر هستیم.»

دیان روی مبلی نشست، مبلی که همانند یک تخت پادشاهی روی آن می‌نشست. او که به سازمان دادن روزهای پدر و مادر و همدستانش عادت داشت، برای سازماندهی سفرشان مشکلی نداشت. ناگهان صدای چند ضربه که از آپارتمانی نزدیک می‌آمد، درخواست کمک را دوچندان ساخت.

دیان دستور داد: «برویم ببینیم چه خبر است.»

در زمان‌های گذشته که زن هنوز به راستی نفهمیده بود این زمان به گذشته تعلق دارد، کافی بود اتفاقاً دستوری بدهد، همیشه کسی برای اجرای آن وجود داشت، اما در آن لحظه هیچ‌کس تکان نخورد. دستور زن در هوا حل شده بود و هیاهو از جایی که می‌آمد، بالا گرفته بود. دیان، کاغذهایی را در حال برانداز کردنشان بود رها کرد و به دوروبرش نگاه کرد. جز پدر و مادر و هم‌خون‌ها و هم‌رتبه‌هایش کسی را ندید. کسانی که به استبداد و حتی ستم به آنان عادت داشت، اما کسی نمی‌رفت ببیند چه خبر شده. بعد زن مرا در گوشه‌ای، به همراه بسته لباس در دست، کشف کرد: «اوه خانم، می‌توانم از شما بخواهم...»

به سمت سروصدا رفتم. وقتی به جلوی در لرزان از ضربات رسیدم دری که فریادها از آن عبور می‌کرد، شنیدم: «روندون دولاتور، کنت فرانسه و اسپانیا، به خاطر خدا مرا ول کن. منم. لاژوا، نوکرت. مرا فراموش کردی مردک رذل! خود را نجات می‌دهند و غلام سیاهشان را فراموش می‌کنند. من اینجا به خاطر "طالع نحس خود" جان می‌کنم. شعر ۱۲ هجایی سرهم می‌کنم. جان می‌کنم. زحمت زیادی می‌کشم:

بانو، چاپلوسی شما بیهوده است

پیشتر از عشقم با شما سخن گفته‌ام.
بیهوده برایتان فرش پهن می‌کردم، اما جرأت نداشتم به شما
بگویم.

گمان کردم با پیچ و خم می‌توانم شما را از آن آگاه سازم.
شما گوشتان را بر لهجه بی‌مقدار من بستید.
و اجازه دادید قلب و بخور کند من بسوزد.
اما زمانه عوض شده، شما دیگر یک دوشیزه نیستید.

گو اینکه پیوسته با طراوت، دوست داشتنی و هنوز زیبا باشید.
«این زیباست! هان! هان! هان! اگر تو بودی می‌توانستی این را
بنویسی؟ نه، مردک سرخوش، نه! نه! نه! با این حال شعر مال توست. مال
تو خواهد بود. تو آن را امضا می‌کنی و آنوقت می‌گویند دوندون دولاتور،
به سرعت یک شاهکار برای ما ساخته. طالع رنجیده یک اثر مهم از
هنرهای ادبی است. گوش کن روندون، نابکار، تو مرا رها کردی، تباه
کردی! کنت سفلیسی، چرا این‌طور غیبت زد؟ البته که وقتی مرا از سرت
باز می‌کنی، اموالت را به زور می‌دزدم، اما به این دلیل نبود که به چاک
زدی. اتفاق وحشیانه‌ای افتاده... در اتاق سکوت هراس‌انگیزی وجود
دارد. می‌گویند قلدرها را سر بریده‌اند. کمک! کمک!» این‌ها را با تمام
قدرت می‌گفت.

درب از جا کنده شد و نوکر کنت روندون، از ضربه درب، زیر آن ماند.
بالاخره ساکت شد، چون میزی که او را به آن زنجیر کرده بودند، رویش
افتاده.

نه دیان و نه هیچ کس از اطرافیان او لحظه‌ای به این پیشامد توجه

نکردند. مقصد تعیین شده بود. سویس. مثل هر بار که پای تصمیمی حساس در میان بود، هوشمندی استراتژیک و شم عمل دیان دوپولی نیاک به طایفه او منتقل شده بود.

همه برای رفتن مهیا می‌شدند. کشیش داخل یک جامه‌دان را می‌کاوید. هنوز آن جامه‌دان قرمز را زیر یک پرتره از بانو آدلاید بسیار جوان، خوب می‌بینم. دختر لویی پانزدهم در لباس شکوهمند درباری به چشم می‌خورد.

دیان لباسی مردانه پوشیده بود. لباسی بورژوایی، ساده و به رنگ تیره که به گونه‌ای شگفت‌انگیز با قسمت‌های چاق بدن او تناسب داشت. با کنجکاو به پاهای چاق او نگاه می‌کردم که گردی قدرتمند آن به روشنی از زیر جوراب‌های کتانی پیدا بود. او نگاه مرا به منزله ستایش تلقی کرد و با یکی از آن تبسم‌های کوتاه و درخشنده‌ای به آن پاسخ داد که راز آن به دست خود او بود و به همراه هوشمندی او، کلید نفوذش را تشکیل می‌داد. آن لباس مردانه او را به طبیعت واقعی‌اش باز می‌گرداند. پیراهن او که جلوی پایش افتاده بود، لباسی عاریه‌ای به نظر می‌رسید. زن با نوک پوتین آن را کنار زد. و من با خود گفتم شاید در سرش نیز با ورسای همانند آن پیراهن رفتار کرده بود و در طول مدتی که خدمتکاران شکم‌بندش را باز می‌کردند همه سال‌های زندگی در دربار فرانسه را داخل سبد انداخته بود. به همین خاطر با بی‌صبری سالن بزرگ آپارتمانش را برانداز می‌کرد که حالا به جایگاه هنرپیشگان بدل شده بود و اعضای دارودسته‌اش که نامزدهای اجباری تبعید بودند، درون آن در تقلا بودند.

جناب دووودروی با نگاهی غمگین، روپوشی را نظاره می‌کرد که باید آن را به تن می‌کشید.

او به شوخی گفت: «رنگ گل‌های پاریس، اینجاست که باید گفت رنگ کسانی است که ما را بیرون می‌اندازند.»

جناب دوپولی نیاک که انگشتانش را در میان گلدوزی جادکمه جلیقه‌اش انداخته بود حوصله خندیدن نداشت و درحالی‌که با خشونت بندهای ابریشمی را می‌کشید، به یک‌باره آن‌ها را پاره کرد. سپس همان‌طور که خود را از شر ژیلت رها می‌کرد و یک پیراهن دانتل باشکوه را نشان می‌داد، پرسید: «و حالا؟»

دیان دوپولی نیاک که این دست و پاچلفتی‌گری او را خشمگین می‌کرد، گفت: «این پیراهن یک تاجر نیست.»

فقط او بود که صدای قدم‌های نزدیک مردمی را می‌شنید که فریاد انتقام سر می‌دادند. فقط او بود که متقاعد شده بود که اعلامیه‌ها دروغ نمی‌گویند.

نوعی فضای تکرار تصنعی، طایفه پولی نیاک را در خود گرفته بود، طایفه‌ای آمیخته با ترسی که تجربه، آن را تحریک کرده بود. کشیش دوبالی‌ویر نیز تمایل داشت به لباس مبدل درآید. او پیشنهاد سفر با لباس راهبان را مطرح کرد.

دیان گوشزد کرد: «این به طور دقیق با موقعیت تناسب دارد.»

جناب دووودروی، بالاتنه رنگ پریده با سینه فرورفته خود را در معرض نمایش گذاشته بود و درحالی‌که روی کفش‌های پاشنه بلند خود نشسته بود، مرتب از برابر آینه رد می‌شد. او درحالی‌که دست دیان را می‌کشید

می خواست او را به این نمایش وارد کند و بعد به نشانه محبت در برابر او زانو زد.

زن گفت: «شما تحمل کردنی نیستید!» اما فریفته شده بود.

مرد بلند شد. چیزی را در گوش کشیش دولابالی ویر پیچ پیچ کرد. او نیز رفت و با چند بطری نوشیدنی برمی گشت. کف بیرون جهید و به ما پرید. کشیش شنل خود را با آن خیس کرد. جام‌ها هم پیدا شد.

جناب دوودروی جار زد: «جشن به افتخار برقراری دوباره الهه ثروت.» او در چشم به هم زدنی، لباس تاجران خود را پوشیده بود، اما گونه‌های آبله‌روی خود را با سرخاب و چشمانش را با نقاب کوچکی از جنس ساتن سیاه پوشانده بود.

«باید برای الهه ثروت جشن بگیریم، این مسأله اهمیتی تعیین کننده دارد. الهه با کسی شوخی ندارد.»

شادی به میان آنان بازمی گشت و من در سیما و حرکات آن سه مرد، تمایلی مشابه خندیدن، لمس کردن و لباس کردن را می دیدم. تمایلی که وقتی آنان به یاد می آوردند باید همه چیز را گذاشت و رفت، با حسرتی همراه می شد، اما تمایل مصرانه به اجرای آخرین کمدی برای چند دقیقه، فقط محض خنده، دوباره جان می گرفت.

آنان میزی را به میان سالن کشیدند تا از آن سکویی بسازند و روی آن را با فرش قرمز پوشانند. می خواستند تخت دیان را بردارند، اما زن با شمشیر خود آنان را تهدید کرد. بنابراین به کاناپه‌ای بی پیرایه‌تر بسنده کردند و آن را روی سن گذاشتند. گابریل دوپولی نیاک روی آن نشست، کمی لم داد، دستانش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت و سرش را به عقب

تکیه داد. تقدیر که جناب وودروی نقش آن را داشت، روبه‌روی او قد برافراشت. او لبخند می‌زد. فرض بر آن بود که الهه ثروت، گابریل دوپولی نیاک، رفته رفته جانی دوباره بگیرد. در همین حال، کشیش دولابالی ویر، در نقش بدبختی که از همان ابتدای نمایش با قامت خمیده و به شدت بیمار، میان تقدیر و ثروت قرار گرفته بود، دچار انقباضات ناگهانی می‌شد و سرانجام ناغافل روی زمین می‌افتاد. گابریل دوپولی نیاک که دوباره برخاسته بود و آماده پریدن از روی جسد بدبختی بود، می‌خواست به تقدیر پیوندند که لبخندش از زور وانمود کردن پیروزی، کم‌کم حالتی خبیثانه به خود می‌گرفت. زن حالات خوابگردان را داشت. او که از تأثیر نوشیدنی مختل شده بود همچنان جامش را پیش می‌برد و آنان هم همچنان آن را پر می‌کردند.

زن درحالی‌که سر بر سینه تقدیر می‌گذاشت گفت: "چه خبر؟ چرا اکنون پیوسته خبرهای جدید می‌رسد؟"

گابریل دوپولی نیاک که از تقدیر دلگرمی گرفته بود، بی‌قیدی خود را در برابر واقعه قرار می‌داد. جناب وودروی درحالی‌که به نبود شهرت فکر می‌کرد، یکی از قلاب‌هایش را دور انگشت می‌پیچید. در همین هنگام ملکه وارد شد. نیازی نبود به او نگاه کنیم تا متوجه شویم. پیش از آنکه حرفی بزند، بزرگی درد و سرزنش او به ما رسید.

«خواهش می‌کنم ادامه دهید. صحنه تأثیرانگیزی است. شما آن را به بهترین شکل بازی می‌کنید.»

آنچه او آن را به زبان می‌آورد به آن اندازه مبهوت‌کننده نبود که ورود

بی خبر او. ما ناباورانه و مبهوت به او نگاه می‌کردیم. دیان پیش از همه بر خود مسلط شد. گابریل به پای ملکه افتاد.

زن نرم شد و با ملایمت بسیار گفت: «باید به فکر سفرتان باشید. این سفر موقتی است. من مطمئن هستم. شما به زودی دوباره به سوی من بازخواهید گشت. اما در حال حاضر خواهش می‌کنم عجله کنید.» سپس ملکه نشست و گابریل را بلند کرد. «اجازه بدهید بانو.»

در سکوتی مرگبار، ملکه با دستان خود پیراهن سبز روشن دوستش را درآورد، یک زیردامنی به تن او کشید و خواست حتی جوراب‌های بلند او را به پا کند. حالا این ملکه بود که در برابر گابریل زانو زده بود. چهره‌اش مصمم و بی‌علاقه بود. نوعی انرژی و دقت ناشی از ناامیدی به او جان می‌داد. گابریل به طور کامل سپید و ملایم و شکننده از عریانی دختری کوچک بی‌صدا گریه می‌کرد.

ملکه با آن طبع کمال طلب که به محض آنکه پای لباس به میان می‌آمد، بر او چیره می‌شد، حالا با یک چارقدهای دوستش را می‌پوشاند که ناگهان صدایی رعدآسا ورود پادشاه را اعلام کرد. این همان کسی بود که هنگام خروج از شورای سلطنتی عربده کشیده بود: «آقایان، پادشاه...» او باید یک جانشین می‌بود.

ما غرق تعظیم شدیم. وقی بلند شدیم پادشاه وسط سالن بود و چند گذرنامه در دست داشت که آنها را به سمت گابریل دوپولی نیاک دراز کرد. اما زن، ناهشیار، سرگشته و در دست نیروی دردی که تازه آن را کشف می‌کرد آنها را نمی‌دید، او هیچ چیز را نمی‌دید. اشک چشمانش را غرق کرده بود و در امتداد گونه‌هایش جاری بود. بعد به صورت لکه‌های تیره بر

روی چارقد قرمز تیره گم می‌شد و ملکه روبه‌روی او، آن حالت مجسمه‌سان خود را حفظ می‌کرد - حالتی در مرز انسان، یا حالتی که فقط شدت دیدگانش رنگی از انسان بودن داشت و آن هم به حکم پشتکار مفرط آن به دیدن برای آنکه هرگز فراموش نکند چه کسی را از دست می‌دهد.

پادشاه مانند هربار که به همراه ملکه در محیطی قرار می‌گرفت، بی‌درنگ جلب حضور او شده بود. پادشاه در میان عشق و هراس از او بود که انتظار هرچیزی را داشت. امری که به طور خودکار رفتارها و سخنان او خطاب به سایرین را بی‌اعتبار می‌کرد. به این ترتیب، پادشاه گذرنامه‌ها را با هیجانی صادقانه که البته از دامنه لحظه‌ای رسمی تجاوز نمی‌کرد دراز کرد. از آنجا که گابریل دوپولی نیاک واکنشی نشان نمی‌داد، پادشاه با حالتی نامطمئن به سمت شوهرش برگشت. دوک دوپولی نیاک اشتیاق نشان داد و شروع به سپاس فراوان کرد. نتهای موسیقی کوچک ادب، جانشین یکدیگر می‌شد. دیان با چالاکی گذرنامه‌ها و حواله‌ها را گرفته بود. من در همان حالت فراموش شده، پیراهن مجلل مربوط به تغییر لباس من به شخصی شخیص را به تن کردم. در آن لحظه هیاهویی که از شدت خشونت به نظر می‌رسید از مکانی بسیار نزدیک برخاسته، هوا را درید. صدای جیغ و فریادی ما را می‌خکوب کرد. متحیر به یکدیگر نگاه کردیم. هیاهوی غضبناک و قادر بر همه چیز بالا گرفت.

پادشاه که بیهوده به دنبال کلامی برای پاسخ به دوک دوپولی نیاک بود فقط گفت: «آنان نمایندگان هستند. به تازگی از دستور من برای بازگشت نکر مطلع شده‌اند. فردا به پاریس می‌روم.»

پادشاه ساکت شد و در قالب مَنِشی حفاظت‌کننده که در او معمول بود سرش را اندکی مایل نگه داشت. ملکه در کنار او ایستاده بود و به ما زل زده بود. ناگهان لرزشی غیرعادی او را فراگرفت. رنگ از رخس پرید و گفت: «بروید! دیر شده.»

پادشاه دعای خیر خود را بدرقه راه ما کرد و حال آنکه ملکه که سه رخ به سمت پنجره‌ای ایستاده بود با آن سایه روشن در برابر سیاهی متراکم باغچه‌ها و با صدایی خشک که به شکلی غریب لهجه‌ای را به خود گرفته بود که از مدت‌ها پیش پنهان شده بود گفت: «دیدار به قیامت. من برای آنانکه دوستشان دارم سیه‌روزی به همراه می‌آورم.»

هنوز چند لحظه‌ای از ترک سرسرا، دالان‌هایی که اغلب در آن‌ها رفت و آمد بود و «گذر نوای» نگذشته بود که پس از چند پیچ‌وخم روزمره گم شدیم.

جناب وودروی با پوزخندی گفت: «نام من دِدال^۱ است.»

اما میل به بازی از میان آنان رخت بر بسته بود.

در جریان آن روز، قصر رفته رفته جنبهٔ آشنای خود را از دست داده بود. چه از شخصیت‌هایی خالی شده بود که آن را پر می‌کردند و از مناسک و آهنگ‌هایی رها می‌شد که از آن حیات می‌گرفت. با این همه هنوز همان قدر تأثیرگذار بود. البته دیگر نه مانند آن اعجاز تجمل و ظرافت یا آن نمایش باشکوهی که در تحسین لحظه ورودم مرا اسیر خود ساخته بود نمایشی که بعدها با سبکی اندام و بی‌وزنی پاهایم فهمیدم من

جزیی از آن بودم بلکه اما به صورت پوسته‌ خالی از فاجعه‌ای که حادث شده بود.

بی‌تردید ما تلاش می‌کردیم ملاحظه‌ کار باشیم. از کنار دیوارها عبور می‌کردیم، مراقب بودیم به اثاثیه برخورد نکنیم و گلدان یا مجسمه‌ای را واژگون نسازیم. آهسته و فقط برای انتقال اطلاعات ضروری صحبت می‌کردیم. نقشه‌ای که در اختیار داشتیم، نقشه زیرزمین‌ها بود. تا رسیدن به در ورودی به نظرم‌ان مشکلی وجود نداشت. با بروز نخستین خطا که ما را به دالانی تاریک و بدون خروجی هدایت کرد بر بدنه این اطمینان خراش افتاد.

اما آقای وودروی در تغییر مسیر به قدری سریع عمل کرد که به نسبت متوجه اشتباه نشدیم. بیش از اندازه نزدیک به یکدیگر پیش می‌رفتیم، با گام‌هایی بسیار پنهان و آنقدر پرشتاب که سوءظنی را در وجود هرکسی که ممکن بود در آن لحظه بر سر راهمان پیدا شود بیدار نکند. اما به همراه آن، رفتار کلی‌مان شایسته بود. هنگام خروج از آپارتمان و درحالی‌که خطر آغاز می‌شد به گونه‌ی غیرارادی و به حکم جریان خودکاری که در ورسای سبب می‌شد انسان هرگز به نگاهی پنهان فکر نکند، آنان احساس کردند به زودی در معرض خودنمایی قرار خواهند گرفت.

گابریل دوپولی نیاک که هنوز از درد خود خراب بود، دستی بر موهایش گذاشته بود. از اینکه به لباس خدمتکاران جلوه می‌کرد، معذب بود. دیان گردن افراشته بود. می‌توانستم این را در تاریکی حریص دریافت‌ ستایش‌هایی حدس بزنم که او به آن‌ها عادت داشت. نام آن‌ها در همه کشور مورد لعن و نفرین بود و برای سرشان جایزه تعیین شده بود. آنان به

دل فاجعه فرار می‌کردند، اما در آن لحظه معین، این هنوز غرور درباری‌شان بود که آنان را با خود می‌برد. این غرور از نزدیکی اشیا و سالن‌هایی برای آنان حاصل شده بود که مدت‌های مدید بازتاب افتخارشان بود. آنان مجبور نبودند برای به رسمیت شناختن این افتخار، آن را توضیح دهند.

همه این سالن‌ها که آوای پیروزی‌های لویی چهاردهم را سر می‌داد، حکم آرایه پیروزی‌های خود اینان را پیدا کرده بود. با این اوصاف آنان چطور می‌توانستند روزی خود را اربابان این دنیا ندانند؟ برای این کار وسیله دسیسه‌چینی لازم بود. همیشه آنان بودند که مالک و ارباب بودند، اگرچه حالا در واگذاری‌ای ساده محل را ترک می‌کردند... این یقین باز نیروی خود را به دست می‌آورد. در نظر آنان همین یقین بود که به فرارشان رنگ موقعیتی می‌داد. این مانع نمی‌شد هر دقیقه ارزش خود را از دست بدهد.

جناب وودروی به طور کامل ناامید شده بود، از دوک دوپولی نیاک هیچ کمکی ساخته نبود. دلسردی بر گروه حاکم می‌شد. دیگر ردی از غرور درباری در سر و وضعشان نبود. آنان فراری‌هایی بودند که به دنبال کشفی در زمین دشمن می‌دویدند.

دیان فریاد کشید: «پس کجاست این راه فرار؟»

او ابتکار عمل را در دست گرفت. باید از هم جدا می‌شدیم و به تنهایی قصر را ترک می‌کردیم. او نام محل قرار را تکرار کرد و بعد هریک ناپدید شدند.

پیش از آنکه بتوانم متوجه شوم از زیرزمینی سر درآوردم. یک نور

مبهم بسیار رنگ پریده فقط به من اجازه می‌داد قدم از قدم بردارم. توده‌های سنگی بسیار دراز بود و من چندین بار نزدیک بود با سر به آنها برخورد کنم. هوا به سرعت قابلیت تنفس خود را از دست می‌داد. چیزی سرد و مرطوب در آن موج می‌خورد که قلب مرا محصور می‌کرد. بخصوص آن رعبی که در جنب و جوش موش‌های صحرایی که از زیر پاهایم می‌گذشتند وجود داشت.

دیان درحالی که مرا به زیرزمین فرستاده بود گفته بود: «مراقب کشیک نگهبان‌ها و سگ‌هایشان باشید.»

در دل دعا می‌کردم به آنان برخورد کنم. کاش مرا دستگیر کنند، هرکار که می‌خواهند بکنند، به شرط آنکه مرا از شر موش‌های صحرایی نجات بدهند. توصیه‌هایی به من شده بود. آنها را به درستی دنبال نکردم و به جای آنکه همان‌طور که فکر می‌کردم به سطح یکی از ورودی‌های خصوصی تئاتر مادام دومونتان سیه برسم، از اصطبل سردرآوردم. من در آنجا تنها نبودم.

پنهان در میان سایه، دو مرد را تشخیص دادم که در حال رویارویی یا یکدیگر بودند. آنان هم‌زمان به سمت اسبی شتافته بودند. حیوانی بدریخت با پیراهنی براق که در حالی که عصبی شده بود، سم می‌کوبید و جفتک می‌انداخت. آن دو مرد با یکدیگر بسیار متفاوت بودند. یکی در لباس درباری بی‌حوصلگی خود را کنترل می‌کرد و آماده مذاکره بود. او بی‌تردید آن اسب را می‌خواست، اما بر اساس آداب و رسوم دیگری، فربه و با روپوشی سیاه به تن و کلاهی که روی چشمانش را پوشانده بود، کلامی به زبان نمی‌آورد.

مردی که لباس ابریشمی به تن داشت این طور استدلال می‌کرد: «آقا این مال من است. مطمئنم. من نخست آن را دیدم. خیلی زود آن را به شما وامی‌گذارم. با این همه این بیعانه ناچیز در موقعیت حاضر که به شدت با حقیقت آمیخته شده و ناگوار است، لایق توجه شما هست.»

هیچ پاسخی از سوی مرد سیاهپوش نیامد. واکنش او بیش از سنگی در زیر پتویی نبود. دیگری با چهره خوش آب و رنگ و لباس گلدوزی شده که روشن بود خود را برای احترامات آماده کرده بود، با خوش صحبتی سعی داشت رقیب را از حق مسلم خود متقاعد سازد. او اسب دزد نبود.

«نمی‌دانم کالسکه‌ام که آن را در محوطه لوور گذاشته بودم چطور ناپدید شده. من باید به هر قیمت به منزل خود بروم و بدون این اسب خود را مهبیای این کار نمی‌بینم. من با جناب بارون دوبروتوی قرار ملاقات داشتم. دوستی قدیمی و مردی که وقت شناسی‌اش...»

توده تاریکی به کار افتاد. با دستی که آن را زیر لباس پنهان کرده بود یک ضربه چماق نثار مرد دیگر کرد. صدایی نفرت‌انگیز شنیدم. مرد درباری با سر له شده روی زمین پهن شد. در واقع من در محلی بسیار نزدیک به محل قرار بودم. وقتی رسیدم، همراهان من به همراه دو کالسکه بزرگ شش اسبه انتظار می‌کشیدند. دوشس دوپولاسترون^۱، مارکیز دوپولپری^۲، ماکیز دولازدوولود^۳ هم به گروه ملحق شده بودند. آنان

۱. de Polastron.

۲. de Poulpry.

۳. de Lage de Volude.

نیز تغییر شکل داده بودند. گاه هیاهویی یه منظور استقبال از پیروزی در بازگشت نکر بالا می‌گرفت.

کسی گفت: «عالی است. این شور و نشاط آنان را مشغول می‌کند و احتیاطشان را کاش می‌دهد.»

جناب وودروی ما را ترک کرده بود. او با کنت آرتوا می‌رفت که او نیز در دل شب فرار می‌کرد، همچنین دوک دوبوربون، پرنس‌ها کنده و کنتی، خانواده کاستری، کوانی، پرنس دنن، کنت دوگرایی و همه اعضای دولت. من احساس می‌کردم در این آرایش پرنسس خود گیر افتاده‌ام. به شدت تشنه بودم. دهانم خشک و تلخ و گلویم مانند مقوا شده بود. به خود جرأت دادم و چیزی برای نوشیدن خواستم.»

دیان جواب داد: «بعد.» و ما را به درون کالسکه‌ای هدایت کرد. خود نیز روی صندلی کنار سورچی نشست.

او را فقط از پشت سر دیده بودم، اما هنگامی که صدای فریاد او را شنیدم که می‌گفت شاید، دیگر شک نداشتم. او فوکس بود. گابریل و دخترش روی صندلی‌های متحرک نشسته بودند. جناب دوپولی نیاک و کشیش در قسمت عقب، با چند بسته روی زانو و پاها به گوشه‌ای خزیده بود. من در جایی نشسته بودم که بر اساس توزیع نقش‌ها به من می‌افتاد. در کنار پنجره‌ای بودم. لحظه‌ای که کالسکه به راه افتاد، به نظرم آمد در آرامش میان هیاهوها و در میان هیاهو، ته‌مانده‌ای از اوراد را می‌شنوم. «ماری، املی، ماری - آن، ماری کارولین، ماری - آنتوانت، ملکه من.»

نام‌های از شکل افتاده، در میان صدای گرفته آقای کاستل نو، صدای بینوای عشق و جنون او تاب می‌خورد.

آقای دوپولی نیاک در حالی که هفت تیری درمی آورد گفت: «این یکی را اگر ببینم می کشم.»

در فاصله‌ای بسیار دورتر درحالی که وا همه تعقیب شدن همه را ساکت و سخت نگه داشته بود، سوارکاری به تاخت به ما پیوست. پنجره نیمه باز بود. می خواستم آن را ببندم که مرد بی آنکه حتی از سرعت خود بکاهد کاغذ کوچک لوله شده‌ای را به درون کالسکه پرتاب کرد که آن را گرفتم. یک پیغام بود. یک کاغذ ساده دفتر بود که دور آن یک حلقه زرین قرار داشت. حلقه را درآوردم و متن را خواندم.

«دیدار به قیامت، مهربان‌ترین دوست. این یادداشت هولناک است. اما باید آن را نوشت. فقط به قدری نیرو دارم که شما را ببوسم.»

ماری آنتوانت.

نامه را به سمت گابریل دوپولی نیاک دراز کردم که جمع و جور روبه‌روی من نشسته بود و اشک‌هایش بی صدا و با نظمی وحشتبار، گویی از سرچشمه‌ای عجیب که جایی در وجودش داشت سرازیر می شد، سرچشمه‌ای که از این پس باید با آن می زیست.

وین، ژانویه ۱۸۱

شادی‌مان را هنگام عبور از مرز سوییس به خاطر می‌آوردم. ما نجات یافته بودیم. آنان در سمت دیگر بودند. دیگر نمی‌توانستند به ما آسیب برسانند. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. هنگ آلمان که در ساعات آخر ما را همراهی کرده بودند راه خود را می‌گرفت. آنان نمی‌دانستند چرا به فرانسه آمده‌اند. نیز نمی‌دانستند چرا از آنجا می‌رفتند. سفری غریب بود. بدون مبارزه، بدون شمن... و من، آیا می‌دانستم چرا آنجا هستم؟ هنوز زمانی از در آغوش گرفتن و آن شادی دیوانه‌وار نگذشته بود که همه چیز به نظر بسیار دور رسید.

اسب‌های کوفته و مزین به هاله‌های عرق را دیدم که زانوانشان می‌لرزید، کالسکه‌مان که به شکلی مضحک بیش از اندازه از بار و بنه سنگین شده بود و نیز شخصیت‌های حقیر خاک گرفته که می‌جنبیدند.

آنان از سراغ یکی به سراغ دیگری می‌رفتند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. از فاصله‌ای که من آنان را مشاهده می‌کردم، حرکاتشان به نظرم عصبی و فهم نکردنی می‌رسید. فوکس از روی صندلی خود تکان نخورده بود. شاید... پیرامونمان فقط مراتع بسیار گسترده، زیبا و وافر دیده می‌شد. درواقع، مراتعی مانند باغ وحش سلطنتی. البته به استثنای سکون و خلأ که در آن پیدا نمی‌شد. آسمان ابری و تقریباً سفید بود. من از مرز عبور کرده بودم. مرزی که زندگی را از خلأ جدا می‌ساخت.

خانواده پولی نیاک به منظور هدایت خود اطلاعات حواله‌هایشان را دنبال می‌کردند. پیکان قطب‌نمای آنان به یک سو ثابت شده بود: پول. همان‌طور که دیان آن را تکرار می‌کرد، پویایی عصر. این پویایی که آغازگر بود، درست به اندازه پویایی پیشین به مذاقش خوش می‌آمد. و شاید هم بیشتر زیرا حرکت او پرارتعاش و افقش بی‌حد بود. دنیای جنگ با طبع او متناسب بود. در نظر من هیاهو و خلأ مشابه یکدیگرند و کشتن، یکی از ترکیبات بی‌نمک در ذائقه حیات؛ از این رو آنان که آغاز می‌کنند نمی‌توانند توقف کنند.

از مرز سویس گذشتیم و در ایتالیا به حکم سهولت، در رم اقامت کردیم. نوعی حیات شناور بود. ما به راستی خیال نداشتیم در آن پناهگاه‌های اله بختکی قرار بگیریم. بلکه در قصرهای خالی از سکنه اردوهای برای خود تدارک می‌دیدیم. با دیان و به لطف نبوغ او در به دست آوردن راه چاره، این تبعید حکم نوعی تصفیة هنر زندگی را پیدا

کرده بود. این آزمون اقتدار بیشتر و البته خباثت بیشتری به او داده بود. نیز نوعی گسترش استنباط که به او اجازه می‌داد در عین اندیشیدن به بهره‌برداری از معاهده فرانسوی دالامبر، به فکر به دست آوردن سوبسیدهایی از پاپ، پادشاه انگلستان و امپراطور اتریش نیز باشد.

کنت دوپولی نیاک و دوک دوودروی در کنار او از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند. گابریل گریه می‌کرد. شنیده بود آنجا در صورت توقیف کوتاه زیباست، اما در صورتی که این توقف به درازا می‌کشید خسته کننده می‌شد. دید من هم همین بود. وانگهی، من خود آنقدر غمگین بودم که اندوه دیگری، اگرچه گابریل دوپولی نیاک می‌بود، بر من تأثیری نداشت. دایم کتاب می‌خواندم و آن هم فقط برای خودم.

آن تک‌گویی پیوسته و گنگ کلماتی که از آن همه ماجراهای گوناگون برمی‌خاست، در ذهنم، سرانجام مرا متقاعد می‌ساخت که به هیچ وجه آن‌ها را از سر نگذرانده‌ام. من خسته در این حالت غیبت حتی سعی نکردم بفهمم چرا رم را به مقصد وین ترک کردیم، شهری که سرانجام در آن ماندیم. اما در وین آن حلقه ما از هم گسست. پرنس دولینی محافظت از من را برعهده گرفت. دیگر به خانواده پولی نیاک وابسته نبودم. این برایم تسلائی خاطری به شمار می‌رفت. پس از آن، آنان را ملاقات می‌کردم، اما دیگر متأثر نبودم.

برای نخستین بار پس از مدت‌ها - از زمانی که در ورسای زندگی می‌کردم

- زمستان در نظرم چون فصلی مفید پدیدار شد. سرمای آن بیرون بی‌رحم است. شهر و ویرانه‌های آن در میان توده‌ای از یخ محصور شده‌اند. شاخه‌های درختان که با وجود یخ، ضخامتشان دوچندان شده و با کوچک‌ترین اشعه آفتاب می‌درخشند.

یکی از خانم‌های همسایه به من می‌گوید: «شهر می‌درخشد.» و با حالت شگفتی به زبان آلمانی تکرار می‌کند: «یخ.»

به او می‌گویم: «می‌روم ببینم.» و متقاعد هستم که قادر به این کار نیستم، اما این آزارم نمی‌دهد.

جایی که هستم در وضعیت خیلی خوبی به سر می‌برم. هیچ چیز کم ندارم. همه پرده‌ها کشیده شده، آتش روشن است و پتوها و لحاف‌های پر قوی پاهایم انباشته شده‌اند، از جایم تکان نمی‌خورم. فقط دستم است که روی صفحه کتاب می‌لغزد و به روی زمینه‌ای از شعله‌های سبک آتش، رشته‌ای از صحنه‌هاست که در زمان حال - آن‌ها نیز در زمان حال - از نیم‌رخ پیدا می‌شوند.

من به چیزی نظم بخشیدم که در آن بی‌نظمی نبود. توالی را در چیزی وارد کردم که همانند بهم‌ن، به شکلی درهم ریخته و ویرانگر مرا آزار می‌داد. طوری رفتار کردم که گویی تقویم، حقیقت را می‌گفت. و به راستی همین‌طور نیز هست، گو اینکه پذیرش آن به شکل دهشتباری دشوار است. بعضی شاخه‌ها زیر بار بستر یخی خود می‌شکنند. جنگل‌ها کش می‌آیند. دیوارها ترک برمی‌دارند. در خانه‌ها هیچ آتشی برای گرم کردن

هوا کافی نیست. حتی کسانی که شومینه کاملاً بزرگی دارند تا در کنار آن بخوابند در شرایط یکسان به سر می‌برند. وقتی نفس می‌کشم بخاری از دهانم آزاد می‌شود. برای گرم کردن دستانم باید آن‌ها را زیر پتو پنهان کنم تا بتوانند جنبش کوچک حشره‌گون خود را از سر بگیرند.

آغاز سال است. به دوره مجالس رقص ملکه نزدیک می‌شویم، همان‌طور که پرنس دولینی نیز هموار آن را یادآور می‌شود... مجالس رقص ملکه... امروز ارزیابی اهمیت این رخداد و افسون این کلمات دشوار است. فصل مجالس رقص ملکه، از هفته‌ها پیش ظاهر می‌شد. برای همه محسوس بود و همه قصر را در تب و تاب می‌انداخت، حتی افراد پرشماری را که در آن شرکت نمی‌کردند.

جوش و خروش تدارکات فقط در افزایش انجمن‌های سری احساس نمی‌شد، بلکه در گردش شوریده غلام‌هایی که کودک بودند نیز خود را نشان می‌داد. آنان در شیفتگی خود با آن کلاه‌گیس‌های کوتاه، و لباس‌هایی با تزئینات درخشان، از آپارتمانی به آپارتمان دیگر می‌شتافتند و پیغام‌ها را می‌بردند و می‌آوردند. از چهره کوچک و گرد و شوخ‌شان نوعی عطر شعف برمی‌خاست که در چشم من با عصاره یاس که پیشخدمت‌های ملکه خود از آن استفاده می‌کردند درهم می‌آمیخت.

از سوی دیگر همانان بودند که همواره بیش از همه مورد توجه قرار می‌گرفتند. آنان همه‌جا با لباس مخمل سرخ مزین به یراق زرین دیده می‌شدند. با چهره بشاش در میان جمعیت به سرعت و با مهارت

می‌لغزیدند. برای آنان همه چیز بازی بود. آنان ممنوعیت دویدن را به نوعی شیوه مضحک‌تر پیش رفتن تبدیل کرده بودند.

تناوب یک قدم عادی و دو قدم سر خوردن را ایجاد کرده بودند. قدم لغزان که بسیار قابل انبساط بود، برحسب فوریت پیغام، مشمع پارکت‌ها، و تنبلی پیشخدمت می‌توانست سبب شود با حرکتی گستره سالنی را زیر پا بگذارند... پیشخدمت‌ها ورسای را زیر گام‌های خود داشتند، چه از کشتی‌ای که آنان را حمل می‌کرد مطمئن و از اقیانوس وسیعی که ما را دربر می‌گرفت بی‌خبر بودند. آنان با شادی یکسان نامهٔ محبت‌آمیز و دستور تبعید را منتقل می‌ساختند.

تصویری نمادین از خوشبختی این غلام‌ها، از آن آگاهی پرارتعاش، از اقبال آنان در ذهنم باقی است. آنان به مجالس رقص ملکه دسترسی داشتند. در آنجا در تقدیم بستنی‌های میوه‌ای و همراهی کردن بانوان، شیرین می‌کاشتند. از آنجا که من به این مجال دسترسی نداشتم، و بیش از هر چیز پرتقال دوست داشتم، بینی^۱ جوان برای سپیده‌دم در ورودی سالن مجلس با من قرار می‌گذاشت تا میوه‌ای خوب برایم بیاورد. او به قول خود وفا می‌کرد، اما من مرتب او را درحالی که جیب‌های لباسش در حد انفجار پر بود، روی پله‌ها در حالی که به خواب رفته بود می‌یافتم، با احتیاط پرتقال‌ها را برمی‌داشتم و آن‌ها را در ساکم می‌گذاشتم. هنگام پایین رفتن از پله‌ها برای برداشتن قهوه از گران کومن، با لذت یکی از

آن‌ها را پوست می‌کندم. این طرف و آن طرف، در کالسکه‌هایی که تاریکی شب آنها را متوقف کرده بود، زوج‌هایی آشفته می‌دیدم.

برخی نشانه‌های دیگر نیز از نزدیک شدنمان به مراسم رقص ملکه خبر می‌داد. رز برتن خیاط هر روز با ماری آنتوانت قرار ملاقات داشت. آنان با هم کار می‌کردند و مشورتشان در قالب پیراهن‌های شگفت‌انگیز رخ می‌نمود. ما بی‌آنکه بتوانیم جزئیات این پیراهن‌ها را ببینیم، فقط از روی تخته‌های تافته‌ای که آن‌ها را می‌پوشاند و حالت شب‌وار به آن‌ها می‌بخشید، آن‌ها را حدس می‌زدیم، حالت بدن‌های گم شده به دنبال جذابیتی که زندگی دزیده شده‌شان به آن‌ها می‌داد. به این ترتیب پیراهن‌های جدید ملکه که فقط در مجلس رقص - مجلسی که برای آن خلق شده بودند - باید به صورت رسمی پدیدار می‌شدند، به صورت پوشیده در هر ساعت از روز، از میان دالان‌ها، اتاق‌های کوچک پذیرایی و سالن‌های کوچک و بزرگ در سفر بودند.

براساس دستور ملکه که به احتمال زیاد می‌ترسید آن‌ها به دلیل تنگی برخی راهروها آسیب ببینند، پیراهن‌ها از راه‌های پرپیچ و خم عبور داده نمی‌شدند. این مدل‌ها در هر زمانی ظاهر می‌شدند. بدنه خش‌خش کننده و خالی‌شان جای زیادی اشغال می‌کرد و ازدحامی پدید می‌آورد. من در خفا برای آن‌ها نام تعیین کرده بودم: «سایه‌های سپید». ساکنان قصر هنگام عبور آن‌ها، خود را کنار می‌کشیدند، اما با بدخلقی‌ای آشکار. من هرگز ندیدم در حضور آن‌ها طوری دیگر رفتار شود. و اگرچه لحن این

بدخلقی چند ثانیه‌ای به سرگرمی می‌زد، اما در زمانی که برای عبور این پوسته‌های ارزشمند صرف می‌شد، چهره‌ها نوعی حالت غضبناک پیدا می‌کرد. بعد همه چیز طوری آغاز می‌شد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. به عکس، من محبتی خاص نسبت به این سایه‌های سپید ملکه در خود احساس می‌کردم. دوست داشتم در مسیر آن‌ها قرار بگیرم و به دنبال آن‌ها در فضاها پی‌بوم که به واسطه عبورشان به صورت ناگهانی باز می‌شد. به این ترتیب رؤیاپردازانه و با رضایت تا جایی که ممکن بود آن‌ها را در مسیرشان به آپارتمان ملکه دنبال می‌کردم. سپس لحظه‌ای منتظر می‌شدم تا درها بسته شوند تا شکوه و لطافتی که از آن‌ها برمی‌خاست را بهتر بچشم... از این رو من از مجالس رقص ملکه جز سایه آن و از مهربانی یک غلام جز چند پرتقال ندیدم.

این اندک است و بی‌اندازه...

ISBN 964-442-858-7



9 789644 428587 >

بها: ۱۲۵۰۰ تومان